



MS BW  
IVANOW  
0068

C

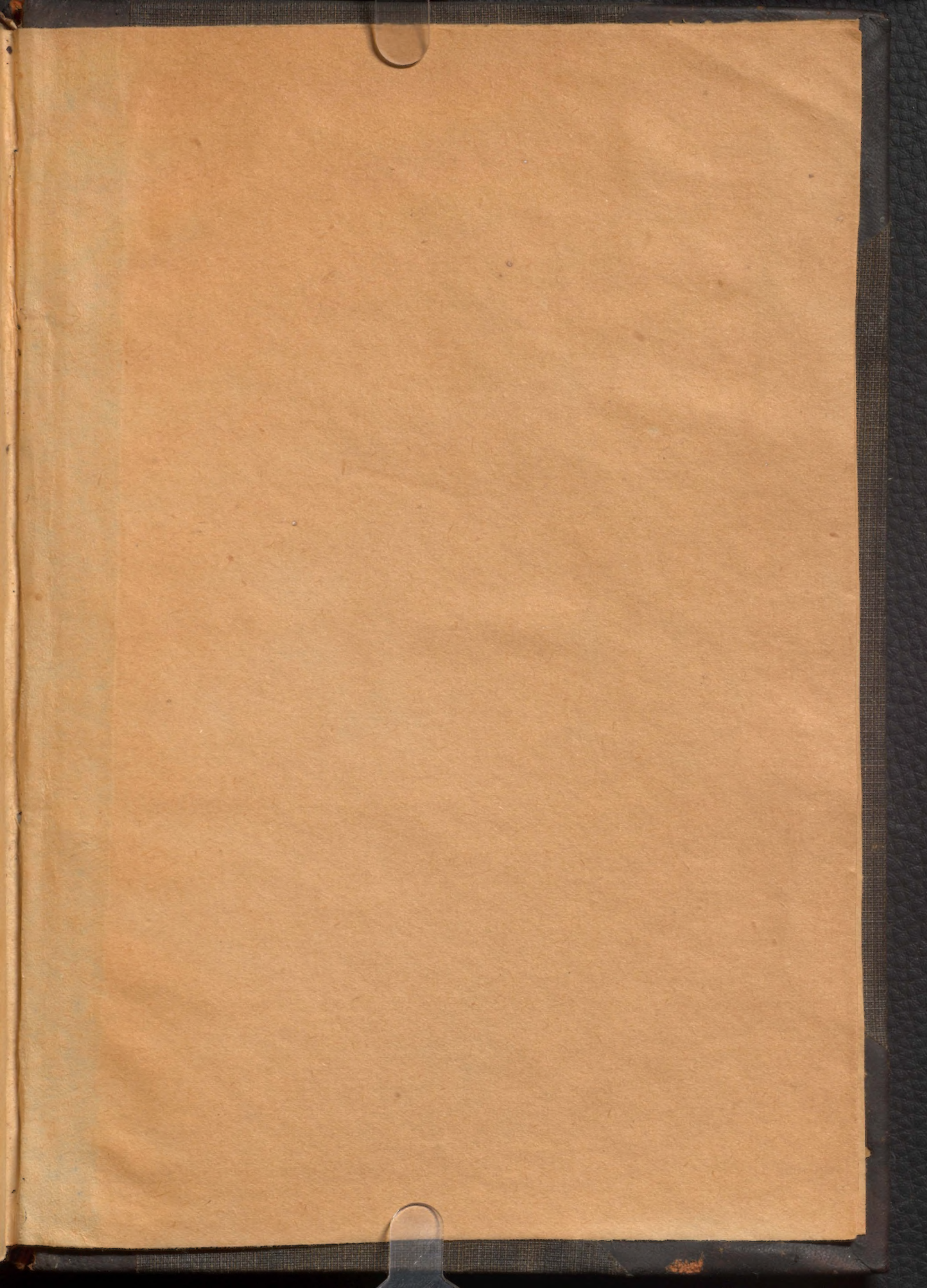
301603244



68

Rāmā Sītā  
(poetry).

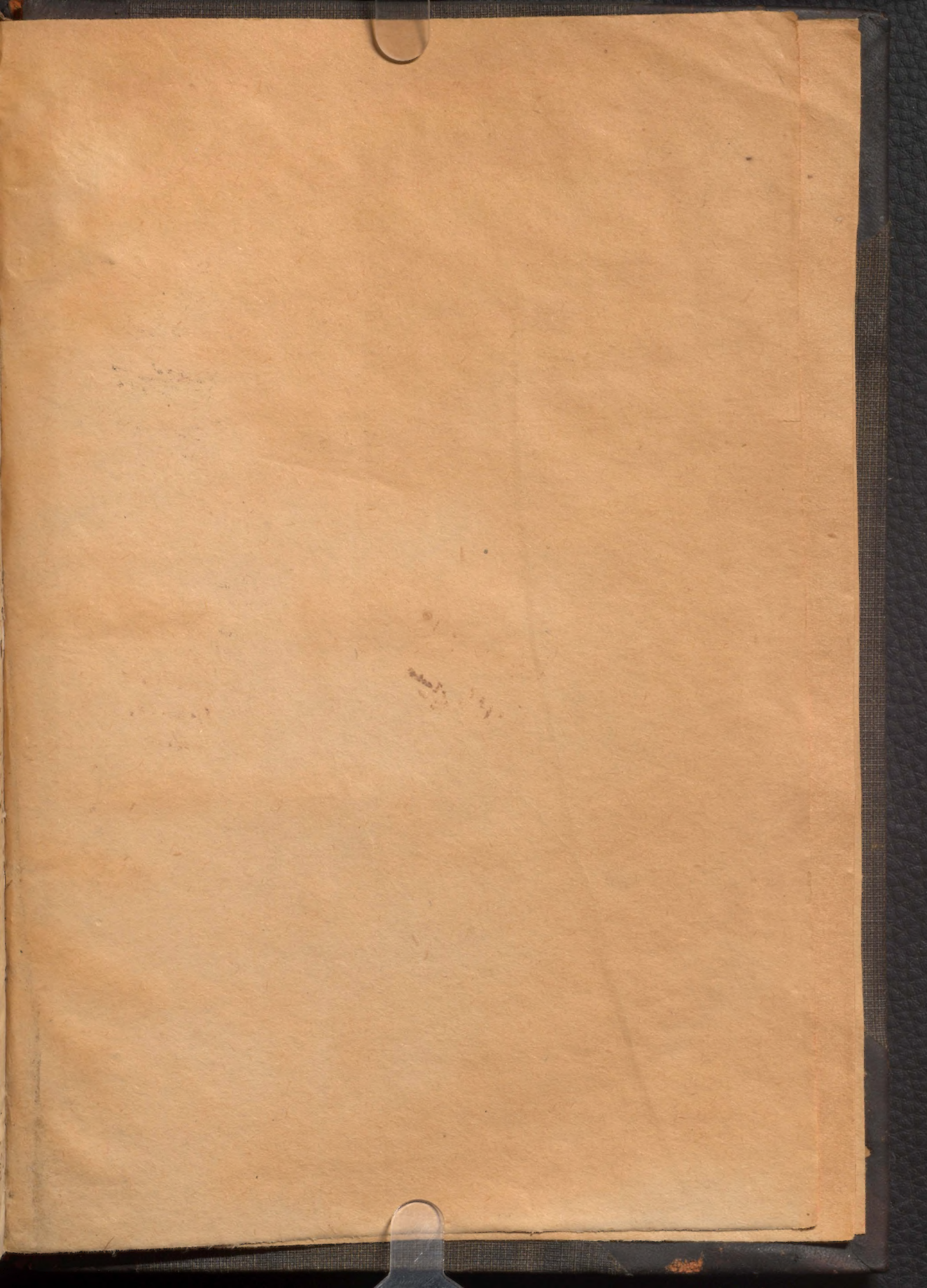














کتاب خواندن

را با مسیحی  
مقدم در  
کتابخانه  
کتابخانه

355 No 525

Pruthins

کتابخانه

(C)

کتابخانه

کتابخانه

68

نام و سینه  
مسلمانی

104

duclun

17. XI. 26.

W. I.



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند از جام عشق کرم مست  
که از مستی فسانم بر جهان است  
لبا لب بر لبم نه جام اسید  
که باشد در عه جنین طاقش  
می کز یوی ان موسی شد ارغوش  
نه آن می کرد دل ساغر زندگوش  
از آن می نه در جامم انگیزه  
که کردم محبوی از شوق لب بر لب  
نوشتم باده که کردم بو باشی  
چه بهتر رنگه ساقی هم نوشی  
ز دست دوست جویم دوستی  
چه باشد خضراب زندگانی  
نذاغم چون کسم ساعه من است  
کز اب مست ساقی رهم آرد



کل باغ محمد آن نه کل باغ  
که از امت کن دل پرورده دور  
جلد کن جاک جاک از خج ناز  
نه غش و نه کین کن کفن را  
شهید تو خواهی شمع از کس  
مرا هم شمع از نور تو بایه  
اما الحق گفتیم بر تو چه باریست  
خلافت دادی ادم را با عالم  
به بخشار دلم که عم خرب است  
به بخشنش کن مومن رحمت  
گناه کم کرده عین بی رضاست  
سخن لطف تو موزم کسود  
صغیرم خواند وز عظمت نکایت  
سخن لطف نه بردارد بکارم  
نمودی چه را نی از درخش

فشان نه لاسش بنم بر کل داغ  
بگون دل نگار این چه درد  
مکت را می رسم این دلم ساز  
ز بارت کن شهید خوشین را  
نوشته تربت او با من این  
نخلی ختم بر موشی نشاید  
دو منصوریم کویا محط دار است  
بمن ده حصه میراث ادم  
خداوند احد او ندی بهین است  
ز دریا آب می بخشی چه منت  
کدشت اردل چه نقصان خداست  
خدا می هم ملطف کم نکرد  
نیک دارد مرز است اینجا است  
نهی دستی نه از منم و ردام  
کر می سرم دار از چشم درون



مردم بار محروم از در تو  
در حق رحمت سیر و زنده نصیر  
عطایت از خطابم گشت مشهور  
امید تو آنکه بیم محشر  
نور مانا به ساز و جان رهجو  
ولی زین تا سباسبی سوخت جام  
که دامن تو کرد گریه بخت  
کناه تا نرسیدن نیز ز د  
کناه ننگ محبت چه دشوار  
عمایت خود مکن ضایع بیکبار  
ولی بین یک حرف عرس  
سیر نامه که بر عصیان گواه است  
بقول و فعل من وقت سفر  
مسلمان کن از خود به لطافت  
غزایر یک به مرن روای است

رنگو ایام حواسم در زخویر تو  
عبارت لوی آن مشک اید است  
حراع از طلمت سام است بر نور  
نیاز از دل سپه کفار مانور  
خداوند از این محرابان دور  
چه جای کس که بر خود هم گرانم  
کرمی گریه بخشی در نه بخش  
مملویم به خشن نسیم زرد  
نحو اید بودن از عفو تو بسیار  
که مستی خاک را سازی که بخار  
که تو میدی بود کفر از خداوند  
حلال عفو را حال سباه است  
اگر کفر است در ایمان به بخش  
بکفر خود کند کافر شناخت  
مرا که اید زنده ملک سالی است



کرم فربای دیو زخ حاکی روب  
دم سکر عدايت کرده باشم  
ر سکر دوزخ تو خون بر آتم  
جدا داری چه غم داری زین کوس

فردوس از زبیدی کهن  
با طاعت اگر چه ازده باشم  
اگر ندی دلی صبر از نام  
سج از نامرادی جدا کوس

خواب نیستی اسوده بودم  
نه از افسانه کوزه باشم  
نه دسواسی فی تعمیر خواب  
نه در لبت و نه اسبابی کشیده  
سکر خواب عدم برین راند  
عطا داد دلش از ارگردن  
مرح ارجه کدای پر ز زورم  
نه منم کردی مانس بنداج  
که حاضریت محمدن سخن  
ولی مارم که خون تو حازن

بهشتی دیده خون کشیده بودم  
نه از محو اجمعت دست نیستم  
نه از خواب پریشان اصطلاح  
نه در دود بابسان غم غنوده  
صلای لطف تو سوی خودم خواند  
حکایتی معنی را بیدار گردن  
سکیم و نامن کسم ز مورم  
کرم جوانی درم ده بهر محتاج  
خوسن بی مانه را ده کج و کوبر  
میرا جرباد نقدی نیست بر د



مرا خبر باد لغدی نیست رو دست

که در کعبه دارد

دلی دارم ز این صد قدم بس

خسی را و ارمان زین ورطه غم

نتی کن دل معشوق از حلقه و سوس

رطولی ماری من عشق بار لب

چرا می گشت حرف از داده جام

به پیری خوش ندارم باز مخلوق

ملی سمیت از این بروره ناز و

دل دین ذره مگر سران بکاد

بطلف به مصولی که ادب نیست

طاعت چند خواهم از تو حاجت

طاعت سوره می خواهم بکارم

ز دستم در باید بکوی کار

اگر ندیم کی در بندیم

دلی دارم

که او را لبه خود می شناسم

مفنا طبعش فدر کس نیستی

به خرب عسل لب اگر کس

بکه در خندان غیر و حاجت

جنین عشق که ماری شد محاربت

سدم با مال ناز به کل اندام

خواهم عاسفی را خزنو معشوق

که ما خور سید تا این عشق باز و

که بر طغش قبول اعیان است

تلطف جو نوی دارم عجب

مرا انعام ده فی مرده طاعت

طاعت سوره مکن کو با مکن

بدی کلدم سحای حلس بسیار

کناه خویش کنه که سدم



درگاه تو یارم به بهار  
ببینم در کسباده و روی مردم  
ببینم در سود و رش  
دارم رست رباد کم و بیش  
از آن بس حاجت خواهم بگش  
که ارایی که کم فرما ماست  
لطعم محبت بخورم و جان ساز  
که من نقص لطایفی کن خشان تو  
مگر خرمی نراود از زبانی  
و جوهر عطای خود ادای کج

صعقم روی رخ و دو لبک خونبار  
ببینم ای کیم از بر چه که و بیم  
تو ان کن ای که مایه از خنده و در  
که کم کن اسباب محبت خوش  
که باید دادن از اخلاص تا خواه  
تاج خسرو و محبت نظر به  
مرا هم سخن صاف مرا بگو  
که خود را باز بشناسم رخسار  
که مانداد کاری در زمانم  
موا می ساز که دارم بگفتار

ببینم منی و در بهار  
طوبی طوبت مرز و درسام  
نه از بدستی کس در شکست  
چنین سالی و من محور تا چند

که هم جام است هم ساقی و هم به  
مرا هم خاری سبزه اسقام  
مرا که لعلی لوی اسارت  
رزم شاه خود دور تا چند



اگر خوشبار نه در محبوری است  
سجارد و زبان زمین نغمه در بند  
در لطف شاه مود اعتبار به  
خدر کن از زبان نبع گوهر  
سکوبم زبان زمین نغمه در کس  
و مان از جسد حیوان بسوم  
نجان گردان خوشش کردم  
علاوت داد و کشش کام جان  
نام نمنه کبر گفته و انان  
رجو قدرش کرد و دن حساب  
چنان رحمت مطلق او کو اه  
که طاعت شود چون او بسند  
بدست لطف او ماران که کار  
ز بیم نذر و سر گشته عالم  
که آدم را خلافت بخشد العام

مدار از دامن سالی خود است  
مشو مغرور در الطاف خدایند  
سنان ملک مایه کرد کلاه به  
که از تیغ زبان نغمه بر سر  
نغمه بانگ در کس  
بسین انکه نام پاکش باز گوم  
که از ناز و مایه نغمه در دم  
شکر رشوت و دم سیرین زبان را  
زبان دان زبان لی زبان  
ز نعل رحمتش در مایه سراج  
که طاعت نرد عفو او گناه است  
ملک عامی خوش طاعتش در نغمه  
خو من عامی به بخشش سازد  
نه خبر مل و نه ایس و نه ادم  
که محزون مرغ سبزه ز دانه آید



عنا بد فوج کجای جرم جندان  
یکم قدرش دان کنه بوی  
رج کل کردنی کلکونه رنگ  
کسیده سه سه چشم اموان را  
خود رصفت کمری ضعیف شد  
رمان داد و دوق جانتقا است  
کوشش از شمع دادان کوشش  
خیم از تو نیست خندانست  
لباس باحت دل از کج کومر  
شبهه لب کلیدان زبان را  
مک و از حدیث خوش زبان  
خدا با بر ذل ناله و نارسش  
رماور و زیدر ضد ضد و سوز  
کرمی سبوه جانش ندرده  
ببادی نر و زو بر مکنای

که از جنش کتله موج طوفان  
بدام عکسوت اند بهای  
قبای لاله بر خون ساحت بی حد  
خبره میل را به سه سه دان را  
ز آب خون جن زار ارم حش  
که شد بهر زاب زند کای  
که چون فرما و کت اردو و شجر  
که ار کل جیدن نظاره شدست  
ز خاموشی بهاده قفل برور  
که مایه ز کاهه محروکان را  
سکر بر لب سیرین و نمان  
کسی آگاه نه از کنه زارش  
نوسه دی رات یق امروزه  
کهی جنش ره خویش ندرده  
ببازی طفل رود و رما و شجر



کند غوغا کنیز را غدر حوا  
زهرش روز روشن کرم بازار  
اگر یافت از خود دوستی  
نودادی صبح را این بازه رو  
نورف شب گستی ریح روز  
بیدی که نورف شب که بند  
دست کل دبی کلد سینه داغ  
محکم ماله زو سون تو فضا  
محشم از چشم که کش را بر آ  
موضع تو خاکی را چه بار  
را اله یافت غم از بود کرکس  
چه باشم من جو عاف شد بمبر  
ز دست من کار حق نباید  
اگر گویم ز نام ما د معدور  
ز خاک مصطفی نه برسم تاج

کنایه منبت عمر ایستاده  
ست استناری او رده طار  
به خور از خود گرفته که حد  
نوحی سام را اسعه مو  
که کید افساب عالم افروز  
سور اما کندانی بخت و  
در آن کلد سینه سوری سماع  
نخون دل کل داغ از نوباد  
برویم کوش حبت تبا  
رنگاری زخم خست بد دعا  
نحوای مخصوص خود دالت کرس  
که گوید حمد تو غم از تو دیگر  
مخی عولس گوید مرده باد  
که مزه و رست اما الطی کوی مصفور  
که نوبد عرس خاک من معراج



سعی مصطفی تا گشت امام  
که کاری بقالم پیش کردی  
سایان حل تو عبرت گنجد

که زین معنی به بردان هم کلام  
که رحمت را وکیل جویگریدی  
اگر کنی خرابین رحمت گنجد

دل از حسن محمد ریش دادم  
جفت باز دارد بر مجاز کم  
درین مد آن بیاید همچون مرد  
رسول اندر جفت خود خدایت  
چو خورشید بخشیدند کل اندود  
مهرت خزانیه در پیش  
صد در میان طوره کمان جاطر باد  
ناری خود گیتی در بی ساری  
به من اسیر و به خویش می ناز  
ز عشق خودت می سزیده خویش  
و اگر کی بسند و محفل مخلوق

رقابت با خدای خویش دارم  
به معنوق خدای عشق نیازم  
نغم عاشقها نتوان کسرو  
من بیعام جبرئیل استیلاست  
محمد نام کردش تخت محمود  
نود روی بنمای طوره خویش  
داد حسن خود انصاف داد  
مخوذ ناری اگر بر خویش ناز  
چنان فرمان ازین خویش می ناز  
که خود را نام کردی مده خویش  
که طالب عاشق و محفل مشوق



در انجا دم ز باجی و نومی نیست  
و در بند مرگی را چشم کم نور  
بزار و گش ز تو بسی و بشی  
ز حر و کل سخن گفتن نه اتم  
سازم که کمال مهر با کسی  
زیر آستانه انکس جو ساس  
اگر گوشت حرم گوین گوشت  
سازد که شاه بیفت کشور  
سازد و نهان مر سو که اوار  
در آن در مر که سازد که شاه  
جو حامی رضای شاه داند  
کنایم حیدر از دل جویستان

شما لایم شد علقه و در نه دویست  
تو خواهی احوال جو آن خواهی  
اگر عینی و اگر عکس آن خواهی  
بناست را قدایت با د جانم  
بناست چوشتن خود میر با کسی  
حد این چه نفس با کسی  
ازین نفس کجا چشم ما اند حاکم  
که آینه با کسی نفس در بر  
ز مر که دید عالم خسته دار  
اگر گوید که تو ساسی گناه است  
ز بر مصلحت خاموشی غلام  
مین و لعاب تو چون طایر برینان

مبین معجزه ارسلا دم  
معای خرد مار آن بنامش

جهان رحمت بر زبان مجسم  
دو عالم حیرت از روز و جانش



بیم باز بود  
سیر از ایاحت لامکانی  
طعنش کج نهستی بل بنابر  
زبان بهر تالش کشت مرخود  
ز عدلش کج جرح در طمعه  
زین در رکشش عساکر فلک  
فلک فوجت ملخ عاکش کرده بر  
کجست نه فکندوه حاک کجست  
نشان بای ما بردت موسی  
سیکمان را ملطف این پیش  
حدایند آخان عشق نو مبارد

فصیرت دبا بر نایح  
که میرای نایح کن فکاست  
روح لعل لعل از عمارت  
ز خیل افروزشش ادب مقصود  
که الصاف کمان لسان از ماه  
حدای طغرای عرشش خواند لولاک  
ملک جاردوب ریشش  
نشان مهر حق او در ریشش  
نهاد از پیشدستی بای مالاک  
برارد بر چو مور از ساد مالاک  
رعی لعی که بر نقاش مارو

ششم فوجت دهم عاشق  
کمان لعیس بجان احرار  
بدان کاغذ نهاده دیده تر

چو جان لعیس نهاده کجست  
از ان صورت کجست لعیس و جوار  
کجاست لعیس چون که ار کاغذ تر



شدم رو یک آن از غول آزاد  
گفتم که کسی این باد کار است  
گفتم مار که از شر تفصیل  
گفتم رفس بیدلی لطیفم  
لکام صورت میان کیم  
کنون در عشق آن جان میدیم جان  
گفتم دل لعنتش زان نهاد  
سج ارجامه یعنی لب مستی  
حزالت محمد داند و لب

مر احم در خود و خود  
گفتم نامه نه کین کین  
گفتم سده در میان کین  
که مالی جان فاند بر بر  
نمیست و لب و لب و لب  
ملی خود کرده را خود دست  
به انصاف و صفا و صفا  
که خود انصاف و صفا و صفا  
ادب باید در این کار  
نباید حمد برد آن اردو کین

سی بر مائه اقبال حاوید  
نقش بر سر آری  
سوارش منقل نور خیل  
موار از مو آیس کرم بازار

نور شر چه در حمام خور  
عاب و شکلی در سار  
خور و وصل شما تما  
درو معشوق عاشق را خور



نیمه کسب صواب  
در تحت بناده عالم العجب  
بصلح اسوده با هم نشو اب  
فضا جام عصاب کرده پند  
چون در این دولت کجاست  
طلعت فرمود ان سلطان دین  
در ان شب این های لامکانی  
ندکته حق ز پس شروع کرده  
در خون بیدار برون دیگر خواب  
بی تعبیر جو الشرح و بر حنا  
همان دم جبریل از جانب نازل  
شوق مرده بختام دلدار  
بگفتش جبریل ای خواجه سب  
پیش او در لب ناموس کبر  
خواهن و داد پرای داری

ز کوشش طرد از افروان زده اب  
کرم حامی بر نامه عجب  
قصه بسته خاطر تم مهتاب  
خمن و آسمان از لوی اینست  
در اندم نام بر مرع الطه  
همان داینده علم النقیین را  
ز سباده داند ناج امهانی  
زبان فرسوده ب مجروح کرده  
مودش دولت بدار در خوا  
بگفتا مرده که اکنون کار شد را  
بگفت ای چشم فک در خوا  
شمار لوی کل اخلاص بدار  
وضال دولت را در یاب باب  
فلک های ران روح بیکر  
جو عشق نور سحر بفرار



ز روح صرف غم افریده  
ز مرغ دهم و اندام یک سیر  
خواهواز نظر در خوش عشا  
کمی جولان نموده سفت ارجوا  
بدولت بانهاد اندر رکابش  
ملایک در رکابش مل دریل  
بطوف بیت انقی شد خانه  
سین اندک تنگ بر لبه میان  
خوسوی ملک مالا خوش افتاد  
بدن جوان دوم چون طوطه کردند  
سرم علوت نیم سست بامید  
نقصه جرج جارم با جو بردست  
به هم سه چون مکف ارام  
سهم شطرنج و او شد گرم بازار  
علم زد چون به هم دیر به بیان

جو روح از دهن رفت کلاه  
جو پیش از نیمه ابد مرده پیر  
بجان رفتن چون جو آب  
چو سمب صدمه از دهن شمشیر  
سعادت بختان فان شد بر کار  
کرمه غایب بر دوش حیرت  
امام ایستاد در دو کانه  
شرف داد و محسن جهان را  
خلک در غلغله بی لطمه داد  
عطار در زلف افروخت دل بر کرد  
سعالان یافت بر دانهام عاود  
بی عظم از جورهای کد است  
به مع حوش فرمانت برام  
بجان شد منتهی او را خردار  
زحل میرایه بر شد فوسلمان



روح مسور است به این سوار  
را به کسی بنفسم ز غمش نهاد  
رسیده چون هوای لامکان حب  
سرا فصل آمد و شد همعانش  
زدل گریه و بهر حق تنوعا به  
خود می آید باز ماند از همعنا به  
مکالی بهر زار کفار اوصاف  
درد و دمای رحمت منوع در منوع  
خالی و بی فون از وسیع و دوار  
نه تنها میباران شد بر سر و ان  
هر این تا ده که پیش از این  
جان خیرت قنوت سحر است  
خدا و پس از قدم طرح تو انکسنت  
شاخ اصل تو نموندند کل  
حال نفس امکان بر یکت

نواست بهر تنهایی بسیار  
ز اوج سدره هم یکدست چون باد  
ز بر بدن بر جبهه مل شد عصمت  
مشترک شده رفوف لبش  
بکار اب رحمت رفته بالا  
بر آمد بر سر بر لا مکانی  
پوشش از غبار سست خست صاف  
عصابت صف کشیده فوج در فوج  
مساع برتر از نقد خبر بدار  
که صادق سحره منام کم خود نان  
نخزده بهرامت ماند با به  
که خود در عاقبت از عشق و کسب  
خود همچون کلاب و می در نیست  
شده حرار و یکدست امل کل  
در بالمی و حوب ان مظهر موت



شوق شعله شمع شب افروز

سجادم بخورین زمر مستور

برق خاک او بر خط صد بار

درود حاو دان زان پس مقرب

سود پر دانه خود انشیر

می می چه پیش ابد بخت

بختیارین ما خود کز قنار

راو لاد و احوال پس به نریت

سعادت نامه اختر بلند

نموده از شعیر و زو عالم

ز نام او سر فرازی قنار

ساحال پس به یزدان هم حلا

شبی فلک مناعت دارت بحث

جو بر آینه ز افروز سر

رول راز بهان حدان بسته

نیز کس زو تعری نفس ازار

عدا رخص زمر فاف داده

شده ان کعبه و ر کردلین بیا

نیکر سید باید ار حسیب

محمد بی ان روح مخم

ندال پس بازوین مصطفی را

ز با پس نوهار رنگ تاب

کلام افس و سجاد دشت

سمان میگردانند کند

که در عام جهان من جم بدیده

حما و البیاس نالفس بر قنار

علط تقیم که بیس رده زاده

که بیت الله بود قبله مالش



رحلق چاکش با رحمت برادر  
که بهجت ز او زاده عصب او  
و عالس را احاطت طلع و کوا  
زبانش در دماغ و در و خواجه  
روز و بس روز و پیش طلعت

مکشد مورخیم با هم برابر  
نوکل خانه را و سمیت او  
نه بل عیب احاطت خطا کوشتن  
کلمه فتح باب است  
همان چنانکه در حیات اندل

معصوم رنما به و اسنان مهر او  
فرشته خون توان خواندن در او  
در و زدنش از دار برده غیب  
کمان سحر و کمانه کرد در پیش  
نه لغبت چنانکه در او  
سادی معنی اندر زمانه  
برده در صفا و در و صندق  
نمایه عمر حرف حق گوشت  
کفی خون بر باد و سصل

امام حق صنف روحانیان را  
که چه مل از مریدش یافت از شاه  
بر و زدنش خون در و زدنش با غیب  
یکانه باخذ امکان از خویش  
دید امان جویشی مرده را مان  
که دارد خون زبانش ز حجاب  
صفا در جسم و خان اید تر صدق  
نه ان با حق کوی نیست گوشت  
کفی خون با و بر و مانند با



کشید شبار جام شوق پیوست  
ولايت با شوق ساخت آماز  
ز خود دایم که اوجی بخشد امان  
سبح از او عالم منده نست  
الاهی حاصه ابرو ثعالبی  
من و زمان نوای ما مراد  
که جان کند بدن و بول قیامت  
مزارم صبر محمد با کسی کار

نه چون منصور که روی نمود  
که امت در درو سفت با عمار  
که چون بن کافری از دست مسلمان  
هم از بد بندگی سر منده نست  
محمد نام استی ماسمی  
مر ازین ما مراد بهاست ساد  
که کز نا کرد کار ایدند امت  
خدایم پس گواه صدق گفتار

جهان نوزده گشت از سر  
صاحبقران و صاحب اعمال  
کامی دولت جسد بخشد  
مردم کشتن و آب امید  
در عهد کسی حریق عاز  
کلمتش کوه خواندن نبرد آ

عبدال ساه نور آیدین حاکم  
خوان کشتن و جوان مرد جوان  
به ذره منصب خورشید  
صد افسر هم فرمود کشت جسد  
در دوش کس سید خوراز  
که دست ان رعایش زینک آ



سعاد و کرم کما کتب شایسته  
که مفضل حق نماده نایج رس  
در این بر تو نور تجلی  
و مایه لطف آن نیکو کرم  
از دستش گر کسی بخواهد  
ز جو و او حسان ز مار سگ  
بهر خانه ز جو و شاه لی صبح  
رویت او که در بخش علم شد  
بخش کند اسب ناده و بر ما  
که از او کس به خوشی ارعد الیاد  
نام او قصه و در کار مصلحت  
حسان از این کتب حیدر  
کنون عالم حیان خوش کن  
هم چنین که لان روزیجا  
گاه کن مجلس خجسته

طهر سانه گل الهی است  
سبندی نیش بر عاف حضرت  
ر لطفش از زور او دل استی  
و خط بارز الش سینه تر  
بازد و خوش دل با صامت  
که مار کج بر از کج یک است  
بزاران کج نیش از صفت  
ورم خبر است و باهی جمع کند  
کنون جای درم بخت کرم را  
و طفل از لطفش کرم شاد  
به نیشش از سدا و مغرول  
که نماید کسی دلخیزه حرکان  
که کس خبر طفل دزدان نگر  
بکار و در من ایام  
سازد زرد کالی اش اکبر



بیا بی را اسس بر بخت کشور  
ز چرخش معذل اصد او بر کس  
صانع از زلزله کشت ایمن نگاه  
مکوم برف در زمرش حاتم است  
محاب مکن که سپهرش نماید  
همی اسکندر کی کس حصر و درن  
مکوم ذات او پروردگار است  
ز آفتابای حق بود بار را  
خدا خون خود سازد افریدن  
ز بی دور سپهرشای مایه بون  
کلی مدخش نگیرد از هر درنگ  
سپهرشای رفیع دمی تا سیر  
بران نفع که کبر و ریح مسکون  
ز رخ کشته ام صاحب قران ما  
ولی کوکت ام کر و و ایست

سعادت نامه داد و در سوره بر  
بهای و سمنه راب نشا  
که در جان فتنه را می کند شاه  
ربیع برف و حسن انعام است  
از این سوئی عدم طاهره را  
نشانده که در پیشش اصحاب  
حلافت او علاف کردگار است  
اگر مانند می بودی خدا را  
بومش خود کنی و در دم کشیدن  
که بد احاشش ممدوح خدا اکنون  
که در آن دولت موسی از جهلند  
زبانم شد جوینع خور جهان گیر  
بدرباشمش نماید از در مسکون  
بدرباشمش نماید از در مسکون  
درم باید عساری او دشت است



دار بکسر طبعم خنجر ماه  
آتش زد کوسن ز صرافان حرام  
نصای طالع را ام شیر اخضر  
مرا خضر نه تاب نه سبار  
سکان باغم امان کرد از شاه  
زلی عسی ز باغم خوسن را  
ملک صبد نبوسن دل کجلم  
محل نمر خود و ناله بی خبر بدازد  
خرداری مدارم ماکه مایزم  
میدانم از طالع کماغم  
خود سربسته ای  
ستاد بک جوی طالع بدستم  
مدهام با سنی سنی محومین کو  
لودنا آبی سنی مالار من زور  
منه کوسن ابد کان جاب افسال

چون فخور شود ار که شنه  
که فلک کت خود سکو سناشتم  
به سانی کوه چون شنه  
چون سبب این بدر جوات سنا  
رجال خورشید را سنازم نگاه  
خدا من عیب ندانم خورشید را  
مدر با کوسن محتاج انتم  
کوه در دل چه مای ابر و بار  
دمی با نام ادری هم بازم  
سکان اران دلی نمک کرام  
سدا انجبت مدنگ اختری را  
رکت بد سنا خضر بر ستم  
سنا خضر بر سنی محومین کو  
اسد اموار سنا سنا  
دولت شاد ابادا ار در مال



در نهان گوهرانش نگر

بدون عبرت حاقان نبینم

سخن معنوق عاشق مزاج است

سخن باد در میدان راعلاج است

خزالی منت کله دار سخن را

سارحان کیشسان این چنین را

خدا را که سخن هم خود دید است

رسمه سخن هر کس سب است

سخن کر یک قدم مادر خودش

خدا و مصطفی ساخته کس

سخن فروز زبان یا محمول

که باشد لی زبان صوان زبان

سخن گریه آب زندگانی

خزالت حباب جادو

سخن حاوید دارد در جهان بام

سخن شد نوایمان مادی الهام

سخن خوش طبع است از زبان

که هم و مدعی است از زبان

سخن بود آنکه یا موسی سب بود

سخن بود آنکه یا موسی سب بود

سخن را عاقل اند که مخلوق

چرخ است آنکه در معنوق

محط عقل است کو را دست

مزاج روح را طعمه سکر است

ویدا و نایع است از انش را کل

عروس نغمه اول است زبور

از خد بن گفت و گو کا در جهان جا

سخن معصوم است از باطنی سخنها



که خشم دشمنی و دوستی ایست	سجده را در دست و پا و شمشیر
بدست دوست مرگ و زنده گای	عالمه که خشم و مهر بای
که از صدمع بند و جد است	کمی گوید بیامی است
که بعد از مرگ تا مبر و هم خاک	کمی دل را در دل انجمنان بک
که بر ساحل هزاران بار دارد	سجده بس سبب خطا و اراد
که طوطی و مشک و حریر در بند	سجده چون معالی ختم بند
که هم در هم صدف خضر در دریا	مهر امحون سجده بند
زبانم را سخن باشد در بنار	دلم را از حرم بند تا سر و قام
سوادش شک ایست بدکایت	درین سزاکلت مع

که عشق است از یک کبر و دین را	درین عفت و پاکیزگی
که صاحب طالعش جور و عدل است	کلمه بنان کل بخار و عسوت
مواش هم ازین رو کرم است	محبت اصحاب رنج و سهرت
که در حسن و قبح و زده و سر	بیتنی که از ارغان سر
که در بانی نهانده	محبت از صوفی است نه



خسته و حاسک او از غش مرست  
نزدید بر رهن برک کبابه  
انزلیکن گز جاد است این  
بهفت اعلیم از عساق دلش  
نزار و بچاکش بر او کس نادر  
درین کسور و کس نایسده  
بهر کس لب بخاند سخن را  
زن است او میکند کار جو اند  
برون عاستیان بی اختیار اند  
چو سوزد انگین در آتش بوم  
می نیم لب بر بندگی نزار و ان  
رواج عشق و کفر خود فرایند  
نام حق کسی در کم فشانند  
درین صحرای سیمرغند ازل  
انه بر و صفت او به برکشند

در و دیوار از عاس برست  
که سود سل از با کبر ناست  
محدث لک چون در مدین  
نبرد کس برک و نبر خویش  
که کس عان و او صبر محمول و فراد  
رجب خود می مای سینه  
سجده و مایه ز و خویش را  
کند و نمکانه بر و اندر شد  
ولی معشوق اینجا جان بسیار  
کجا باشد شمار و سود و موم  
که خود را به ستم سازد فرمان  
بجان و او این گویا نرود می ماند  
خویش آن من که برت فشانند  
کز این جان جوایز می شود صیاد  
شود خود با ما حیات لعل



ما غنی تر شد خاک بپاشد  
به من یک عشق است باران  
و قافران این آب و هوا شد  
مردمان سخن گفت  
از آن کفر حدیث و ایم و سبنا

۱۴  
چه حامی آدمی مرغان پرشد  
به دوست که چه باشد اکیوان  
که مرغ این چنین مانی و فاشد  
که ما عسوت خاک این مرغفت  
به این افسانه مار خفت اینجا

در اقلیدم سیدان کوچه دعو  
که بی دین جو ایدم افسانه روم  
سکیزان مایه جنین افسانه بر سرع  
که بنده محمد اموال و کفار  
خلیق الله هو الله تو محمد سلام  
به در خانه رفیق آریه عظیم  
چو من سجاده مانم کاران ام  
دلت اگر کفر ما نصرت است  
چو عسلی که چه باع و کل ندارد

نصوفی صورت ابله بر من  
دوست دارم کسوس از سر الزام  
که لعل کفر نمود کفر در شرع  
چو اید با یول رد اسرار  
نمود آن گفت و کوچه مر الزام  
مرا می بت شکن شد بر ارم  
که از زار باشت ز سبام  
یکه بر دانه مار خاوه و برین است  
رنگی نگارده که صد بلبل ندارد



چو لیل کل به شان خواند و فادار  
نه بومی و کجشیل پروانه لی زندگ  
کنند بر باجی الش خالف  
کنو عشق

خود و عشق سبزدن  
کنیس هم جان و دود و سبزدن

ه الش هر موم احمد و خبسم  
ساز و کس خوش و درون بردان  
وید الصاف ابن مازندکی خند  
ولا یعلم ابن از طعنه عسبر  
بر همین هم ز نصف کس بار  
گو ماری چه داری عقل و فزند  
خاد می ز چرخ خند و نه نکوست  
سو کافر خلوم ما چه احب

خزان ناوید و کبر بر و کنگداز  
کجانی و اسن لشن و نه چنگ  
سوید و است ارب از نذ کا  
مردن زنده دارد و سبست عشق

ساده معوض مردانه مردن  
ولی پروانه را سوز لبت برین  
عدا را کنگد و مارم بازار

که نند بر من و اسو خبسم  
لس از مردن جهودان ملک  
که خون مومن نمودم مشرکی خند  
ساکن کعبه ارسلت کل و بر  
مکن کافر و حق مقدم خدا را  
بت شهن کونتر نام سبک  
بت شهن کونتر نام سبک  
که فی بت را سبک خدا را



بود عاشق بر زمین بر رخ ماه  
کنند زلف جهان مسکین طبا  
حسنیت که تمام امی بر زمین  
دمی بوسه باران عشق ای دل سستی  
که دل بی حاشی عشق مسکین است  
به پیش من بگیری عشق را نام  
نه فدا عشق از عمر عاشق  
عاشق کافر محبت و مسلمان  
عشق اندک کسی صادق مدوم  
نیمین دارم مکر و دین سان کار  
مدوم حسن بکلی با در عین  
کسی در عشق ما را کس نداند  
تجو ارم سوختن اندر میل رام  
ولی را صاف کس است طاهر  
نه اف ساید این عشق که کفتم

دلش آنشکده با فوس ارا  
رحیم من بود هم افتا بشر  
اگر کافر مکر دم کافر من  
ز کفر عشق کن بردان بر سنی  
مرا زین دل که بی عورت است  
نه سحر مدد نعلیم اسلام  
که کرد و کعبه کرد و در عاشق  
ندان عشق را خود دین و ایمان  
بر ستم بر کار عاشق شنیدم  
عشق اسانه حکمت خونبار  
ندامم گوید و رخ  
خدا این که خاک کس اسانه خواند  
نه اندر کور محمول خواب آرام  
ماید کردن از عجز و خوار  
که بگوید سبب این کور که کفتم



دروغ افسانه سنوان سنوان

بشر در راه بی درد ان باشد

نوا آن خوش بدار است عمر

نوا معلوم کرد در قصه رام

به داعی مایه کان در دل باشد

در دو دم با نایت قدم کرد

ار ان هر کاو کرد سنش بر باد

محال است این که کس روی ریا

خود زن نیکه ما آگاه گشت

هنوز اناران بل نیست بر پا

مکو کان نزد عقل نیست و نوار

سایه در حیات عین بنیان

دل خون دینه را در جان باشد

ولیکن منسی می نیست در کو

که خون با توده دارد عشق در جام

نه باغی که کل ادب کفایت

به مردی و حوا مردی علم کرد

نه بلوم کرد فرشته بر تر آید

نه مدد بل کساید راه بسکا

سین بل ز بارت گاه گشت

ما سا گاه سنا جانست انجا

که از انجا عشق اسان هر گاه

اگر چه حاصر دم در رمای راست

مکونم به دم ما خود لعل

سخن را ان حلاست سیر

که در باره عواش ناز است

که باید از دلم معنی مایه

سود را گاه ان ناید به گاه



نواضان در کاخ حبای  
نود فرخاکت سوراخمت ز  
خدا ار کل نواند که دادم  
کرد و کس نمی زافسون و بر  
بان من که دارد کجیفه باز  
جوبه باز حای زرد بر  
سکار عنکبوتان در کشت  
کشت چمن هر دو دانه دانه  
ولیکن منم شد کار هر که  
میدار کرد کار از همه بهتر  
چین کر منم و بر ما این روایت  
بهشت بهشت است  
سی و سنی شد بعضا من  
جو من ار ارل را دم نهی  
هو و رسد و بی در افان

۱۹  
خداوند خاک مبری در کعبه  
ولی خاکیت همیشه کیمیا که  
چند کرد کلال است تا خاتم  
اگر جبرئیل می رسد را بلبر  
جو موسی کی برارد دست اعجاز  
نود عنقی چشمش صید غم  
چه جاره پیش را چو گل در  
عمت داد ازین مرغ دانه  
که در میدان مردان می بندد  
محمد اله که ار کس نیست نیست  
کدای را خال و سبزه ای است  
که من یاد سبزه است و کدای  
که کس عالی بود و او سبزه  
اگر خبری اندازم همه است  
که شکر دارم بگویم دامن و کان



مهرین صفت که هست این بنو ارا  
به خاوه خوشک الوده کردم  
خودش مهر در روبرو کشیدم  
معبر معجزش فکس کرد  
را اهل دل حد بنم کس بخواند  
دل را اما موسی خوش سر و کار  
مانم کرده بود حامی رفاه  
ز ن ای سده خان در عرم و  
مخون مع زبان را اید اوم  
سدم که شمع که پروانه عشق  
شعفتان و هم سر و اید را بار  
رکلی بر ارم سعه نور  
سمن را اید معانی اید اوم  
سمن را اید معانی اید اوم  
همان زندگانی روخوان

مگر خود را به تخت ناخته اید  
صفت را محار اید و ده کردم  
بس اید بر و مع کشیدم  
خود و دستک نایگان معبر  
است و نهایی کنگان کنگ داند  
زنان نغمه سحر مست کنگار  
مطلبت از نشستن با رفاه  
اکثر الی ندارد و نهایی صفت  
بر جیس نور و لھا کث اوم  
نموده رو سنی در خاوه عشق  
علیم عند الیب و سعه کلدور  
معن ای معجسی عشق اید  
معانی اید معراج و اوم  
عصابت حاودان رو و مر کاند  
عجب معی کرد و صد مرده جان



بهاط شدم بر دلبسته نو  
نخوش خوش چون زود گشتی دوم  
که ایدر جادوی بند خردم  
ز دل سوز خروش مسع فرود  
بصیب ارحم من بگر صیدار

شراب بکینه لبکن ساغونو  
جراح افروز انگک سرودم  
سرمایح بندی ران گشتاوم  
ولی پروانه منی کار خود بود  
که اگر کردار بر دازم بکفتار

سگر کفتار اس سبر من فانه  
که رای می بود ایدر کشور مثنی  
شده او دمه نامش را چه حیرت  
ز عیال اس و منه نمده خوش  
رو در پیشش که بستی خود خرم  
را بقیالش جهان را عید لورور  
تفراتش نشان کرد بلبیل  
کنیده نبع نبرش خرقه  
نودست از نو بخش و افان

بدین انگک سرود این ترانه  
ز بر خانش مکانه ناسند  
رخن اسبان می بر دست  
برادر خور و خواندی گری امیش  
ماده مام عم جبر در سر غم  
بزم و رزم چون خور سید فرور  
تغیری نام مافه مانی از کل  
بغضم ارقیته کنه ایدر دور  
سکته مدد زرعون در کشتان



کر زبان از از ملکش بوسید  
مکام دولتش کار و تمس  
مکرده لبت بخت نوجو اس  
صد جان از زو سکر و فرزند  
ریا لش صد فدا میشدی بتر  
مهر زبندی خود و منت اموس  
ار آن گویند عمرش جاودان باد

سنی اردو در مینی خلوت است  
بر اند از دل حسرت دم سرد  
که عمرم را شمار از صد فروغ است  
دارم بسج فریدی بولی عهد  
اگر چه دولتی دارم کجاست  
شمار کجاست که عوا صد داد  
ز جا چند زان دلس نرومان

کرفن کجوتو و دقوسن بک  
مرا و نیتش نک بک مینا  
جصاع زوشن اندر جانیش  
می شد محل امیدش بروند  
می داد تکف سر رشته در  
که از فرزند ماند نام و ناموس  
که عمر اندر حقیقت است اولاد

زیر یک اهل پیش مشورت خوا  
حساب عمر خود مرا ایست کرد  
در من انداخت جام عرق حول  
که بعد از من کند ناموس حق  
معطل میگذازم کارش است  
گویند که باید کرد مارا  
خود بنجید بیضی دایم



کمان و اکم و عار و ادا کرد	نورین بوسید سر را و عا کرد
که کبر و ماه و مهر ابروی تو فال	نورین بکشد و گفت اصال
مدن مدبر خاطر ساز خوشد	نورین پس عزم یلاد از هر قهر زند
علاج سل را یک اسهید است	نورین امن نکتہ نعل احزان پیدا
جراغ خانه را این لشن افرود	نورین بعد حک می موم شش سوز
قرار مصلحت را داد و دادند	نورین پیشش بگرست لبش آوند
کره بر حک بجان و جان بکشت	نورین خلوت را می چون بر گشت
ز لب فرخ بخشش کو افسانه	نورین بملک را نزد یک خود خواند
ترا مردم وکیل مطلق خویش	نورین که مار اکل اسهیدت پیش
که همت کرد بر من واجب بکار	نورین جو بهمت شود بر من کارم مدکار
اصافه داد سمت بر خوانه	نورین سبز و سر این کدو کج خانه
نزد حک شهنشهر نونا کن	نورین که لعلش در دامن اخی جان
بدینا نش و به این طفر گوش	نورین زنا کرد و نرسید به کوش
چو ماه چاره در شش سوز	نورین مریز بر کلوش لوح از مریز
چو بر خورشید نماند که نور	نورین بران زر لوح اسم به طور



# عنایت

نورسته بعد از این که کشت  
 پیران را نمی که بر خاکش بود  
 پراکنش صلح شد معول خاطر  
 بسالی ربع مسکون را پیمود  
 معیت اعلم کشت و باز کردید  
 نیاید کس ز جگه رای مردن  
 خراج حیرت او رود بر سر  
 ستاده سر مردنش ناچاران  
 در آن مدت که ماند پیش پلان  
 همان دم رای با ارس چنان کرد  
 هر که بود که چو گرم بوسه  
 معسر کاهای آن را زدود  
 نشسته حیرت اندر جگه مربع  
 رفعت اعلم به قاصد دولت  
 صاف کرد گشتی را با حسان

بر سر جگه سر دایه حیرت  
 در دایه او کرد و صف  
 و بد باج پیمود و رجب حاضر  
 نه استش بر کر ایا رای ان  
 نشسته برای راه او هم بود  
 مطمح او شد ربع مسکون  
 چه طافان و چه ~~مختار~~ وجه فیض  
 چون کس از فصل هر بهاران  
 بیای شهر نواید بیایان  
 بدولت سنده نور انجلیکه  
 نشاط خوشدلی را او بخت  
 در فواید مشک و عنبر الود  
 که کشت را بر سر تاج مرصع  
 پیسند از صلاست عام حیرت  
 که کشت از فوزه ما خورشید بهمان



آن نعمت که در خواج جان بود  
کار تان دی چون دل بر آ  
سی مارید یکسان که بودش  
سرس زرد و سفیدش موج کور  
و خود عام او در ریج مسکون  
ساکه در جهان محتاج نکس  
برای رانی پس بر زمین  
برایش مجمع از کار و امان  
بکار یک یکس با پس رفت  
بیکم چاریدانش پدستان  
درانش سر و خندان موجود  
الکس جلوه کرد شد شمشیر  
تنش در شعله خون با ویت و آ  
رانش کرد و بر این تن  
بهرت کعب خنجر ای یگیر

۱۹  
مخزنه میگرش کس و نه موجود  
برای کنج غشی انجن است  
نفرن مورد رسم باران که بود  
بر او در از روی مفت کشور  
که اسم کعبه شد بالنج فارون  
محرک و کسب سحر مادر و لب  
برسم موم آتش کرد روشن  
بم آتش پرست و بند و امان  
بجز موم الس استبرود  
جواب حک را کردند فرمان  
که رسم آسید اینجا بین بود  
فردع طلعتش چون آتش طور  
سرا با الس بن خون کرم تاب  
چو خورشید سحر بر این او  
بجام زمر برنج پشته در شیر



که این پس خور و ده و حاکمان  
بر و دیگر ز تو میدی کنش اه  
طفیل حاک این الش مرور  
چنان طالع شوند این چار اختر  
چو خبرت دیدان نورها  
تواضع کرد و حام شیر گرفت  
ز بس سادی ماندش بر زمین  
سه زن از سجد و پنجاه خوانند  
بدست خویش کردان شیر تقسیم  
پان شب هر سه زن را ماند امید  
مستن کوسان مشرق ام  
سمنشرا چون در کنجیه بکشاد  
بطاعی کن چپا ارکان دوت  
ولی طمینندی آرام خوردند  
بهر طارام با اقبال میرفت

محکم از روی مرد و جان  
که حک تو شد مقبول  
ترا بخور چار مرور  
که ماند نام تو مار و ز محنت  
را الش یافت از سر زندگانی  
تیرک جوید دید از پیر گرفت  
سبک بر جنت کرد او در جوی  
لصدان در کنار خویش نشاند  
کلی را سیم دورا نیمه شب  
سه نه مار و نا سجد از بند  
در سید از کجی ماه مهر بنام  
سنت کین راه طمین تو طین  
تو امان میشد از زمانه و نعمت  
سنت کین راه پیرت اقتاد نمود  
چو سیه طمین از دینا ل میرفت



بهر نری و کرم و مر چار ناران  
ایند خال بهرت ار ملک چا  
در سپهر خلمه خاده من  
مجان معلم علم و دانش و دین  
و ان کرد و کند که سعادت  
مجمعی بخت ابر فرموده شاه  
در ان کشور غلامش گفت بخت  
رمال بهرت ناکلی گویم اینجا

20 همیکه و گیماری مار ماران  
بجست کف گای رای طویاب  
که در پنجاب رشتا دان چنین  
کند ز اینان که گوید علو حسن  
به پیش ای آید بهر خدمت  
بهرت رقت و سزگس نیز نراه  
قوی سر نچو پشت از اب پنجاب  
من و کهار عشق رام و شینا

جوباه رام را بر نو عیان شد  
جو خشم و اید و سخن باره دور  
بصده خان عالمی کردش بدین  
بدرار و دین او کی خشم شد  
مالیدن علم شد سر و دین  
ز ماه امر و دبی ان رک شد

لال ماه عمد اسمان شد  
سینه در کلمات و مریم کافور  
دانش اشیره جان و سخن  
و عار ز بهت امر و دین  
نار سستی برودین لطف نر  
همی بالید در تن جان امید



بیمبسان گشت آن خورشید  
بکشت رفت علم و دلس آفت  
سلاح جنگ یک باد مسکرو  
ماندک است آن طفل جوان  
جو حسرت را دل او لاد شد  
کام محنت فارغ نال مست

جواه بار و نه در مار و نه سال  
عطار در ار در یک خانه لعل  
به نیر آمد شخص و این سحر  
جو یک فنی به رفت گشت  
کماله در شکر حق ز اولاد  
به یک جسم بهر افعال

پیشوا مشتق

در اند تا که اردو حاجت بار  
باستقبال حسرت تا چون باد  
حلا می دیده داد از خاک را  
رمان یک و کای بهر برین  
شرف نور خود چون رم  
رمن بر آسمان ناز و زینت  
نقد عزت و درون سحر  
برم خدمت که مرا کنم آن

که پیشوا انقدر را به اید از غار  
بر من باد و آن در بهالش افتاد  
مطاعت شد بدل کنگ یکبار  
نوارش کرد و افعال او برین  
که ناز و زینت سحر  
محشم ماه و خور بر جنت کاف  
محشم در ساند و وعده اس کرد  
بخشود می خدا سازم دل و جان



است که داد کای خیرمان تخت  
دارم بیج حاجت که تو خواهم  
در کمال است خیر منم مرده و بس  
خود ولی این حاجت را خواهم خوش  
و دود و انداختن بر ملک فتنه آید  
و کار مال است از بهر آنها  
کسی که نام زندان در دهان  
تو چون فرما پذیری مرا با کس  
رعایا که بگذرانند شب  
بمن همراه کن ز نام قوی دل  
بیج منم خیر و نه خیر فتنه  
مطمئن ز نام خیر است که شوی  
جوایش داد کای خیر که نام  
دهد اند او طریقی ز نام  
مخصوصا حجب نماید و آن کیش

21 کماست که داد و اجماع و محنت  
که در ملک قناعت بادشاهم  
که عمر ارفق خواهم حاجت و کیش  
که اردو بان طلع و طاعت است  
سپه روی و تنه کردار و خیر  
و لیکن جز به نام از زبانها  
دعای در مالش را زبان است  
که این باریست بر فرما پذیر  
رک رک فتنه ساز باستان است  
که مادیان شود انجا مقابل  
حصان را از بد معجز و بمان رماند  
در این اندیشه و بری مادیان  
مرا بهر اسم فرزند شد رام  
که طفل است او نداند غیر ما را  
که او جادو بیارند و دانش



مرا با خند گوی رادم بسیار  
که بر فرماید بی باک که هر چه  
در خست زای بسوخته سفت  
خلاف وعده کردی اوه صداه  
درین انظار ز سر از جای برخاست  
که سنا بر چه زاید گوید ان کن  
که حاشا که بخساند زمان را  
کنون ناید رضای او کند است  
بعد عندی میشود و رطلن بدنام  
ترا چون نیست خیرت درش  
و که بر که چنین کس در میان است  
محسرت کرد و معقول این سخن را

هو شو آینه زشت در خطرت محسرت  
بغیرم مالوه بس راه بمود

مرا در کار او معذرت در سر  
بیایم دفع دیوان را کنم  
با برو چنین بکنند و این عذر  
نوباشن امین که من رفتم از راه  
سخن از رد عای دولت است  
اگر نیک است در بدو بچهار کن  
زند بر من و سمان را  
چنان را ارد عای او کند است  
نوکل کن بهر آشن مکن رام  
بود خیر آخر کارت بندش  
زد دیوان در ام را امین و امین  
که تالاسیر در ام و چنین

کوفته رام و طعن را بصحت  
که اکامای عبادت خانه او بود



دوره همونکست صفای و فرسنگ  
چو غیر فنی جو عمر نازنین رام  
در کمر یکدیگر می خورج با دست  
درم از آن فوخت حم روان خند سنی یاد  
دلش آرامد افتالی از بلا سینه  
که هر چه گفت رام ای حصر نایب  
سندم اصل کنک از استخوان  
حد در ار که کند کم زبان دانا

22 رسیدند که راوده رخساره کنک  
چو خورنگه رفت یکجا مکدم آرام  
کشتنی برست و ماد و تان است  
کدشت از اسبان نر و اژداه  
ممود افان را فر خنده قابله  
که جان بخشی باب زندگانه  
حسن معطم و نیکه بخش است  
بدل روشن ترک از این سازا

بدا شد و دیکسرخ را بد رام  
چو صفاه اخبران صاحب کلاه  
همه مالش همه فلکها را بم  
مردش و خزان هد فرزند  
به پیش را بری رویت صفا  
ملت در دل که زاندر شتر

که رای بود در شجک سگ رام  
چو مایه آسمان محم سبک  
چو حکم جان روان بر صفت اندام  
دلش رین عجم به بود و رند  
که فرزند سبک در حوا در و آذر  
سبک فرزند داد اول شتر



که از یکنفر مر اید که کور اید  
 بشمار بر هزار دانش بودست  
 سحر دانش کشت ان مردمان  
 روان بودید بای ان بگانه  
 مشکو سمج حاسوس از سر بوی  
 ناکه مرده داد بگانه را  
 حوز و زوعد دانشمار نه عشاق  
 ریش شادی شمار ماه میکرد  
 شادی عمر خود را ان سو میبکا  
 خواند را در و مکدست نه ماه  
 نه بیدادی سار کس دل کینج  
 خودت را دن ان دیگر اید  
 ملی ابرو و شش را اند فر نور  
 ز حوض حمل جبر ان ماند دایه  
 نه که بود ز سر یک برهنه مور

اشمعیج  
 که او را  
 استیجی بر کوه

ز بی دیگر هزار ان کیش  
 چنین دولت بر و اید ترا  
 که سنگ بنویس طایفه که در  
 زو بر ز اندامه سوی خانه  
 مردمان دور دوار دور گوش  
 که ماند اسرار کجست و در  
 حساب مه کفر فتنی شاه اساق  
 نحو آتش عمر خود کوتاه میکرد  
 که غیر قادر ان ز اولاد و نسج  
 یکی ساره را و اید که ان شاه  
 بر من و دینش ماند استیج  
 سر و دهرت از یام فدیام  
 بر از سر کسب ان برهنه مور  
 حیرت برش کجست جرج باب  
 که خواند شد شک از و ماروز

هووی را کشت



جوانی که کردی مرغ خرد کرد  
چو در آن خم میبایند سبک  
در هر خم که بیهوده نهاد  
ی فاشیده از خورد و غش بد افرو  
در گوشه گمان خم اسباده بربا  
در هر خم که بیهوده نهاد  
زین دهن و سپهر و زخم گاه دوا  
کلان کنند این خوردان بسیار  
حکم شده زخم جسد بربان  
بود هر یکی را کشته مساز  
سرازمی چون از زمان کنج  
نشد کنند بیل آهن و بیلان  
رفد نهایی زردان زین صبور  
ولی اسب را را می خوانم بیهوده  
و طعلی مارش از انداره مگر

25  
حکمت بر صفت قدرت به پرورد  
همه از روغن کینه لبالب  
ز مرکب بیهوده طفل مور و سنبل  
چو اندر رحم طفل از خوردن خون  
حکم رای کشته روغن آبرو  
نشود و میراث کلامی باغش  
بدین کنند طفلان سیر خواره  
بس از سالی بعد طفلان باغ جار  
نوگفتی که زخم زاده اکنون  
موده پرورش در نعمت و باز  
لسان فند و جوتهای به سنج  
چو آن و حله زن خون بره بران  
شده مرکب ناله آرد باز و ر  
ز خوردی گوشت چون کل بار برد  
چو آن نازک مزاج و تند خوشت



شراب ناز به سنجش از دست  
 جوان سرکش خود برای خود کام  
 مکتبه از خفاکاری عیان تر  
 جو حسی یوفاست مردم ازاد  
 جو جسمت جوان فننه المیز  
 جواب از بل لکسی مار برین  
 ز جور او ملک اندر غفلت شد  
 ز ملک شد تر سنگ راسخ  
 مگویشش رای شد فریاد مظلوم  
 حکمانه علاتش من که چون کرد  
 ز ملک اسمعج سرورن رفت با کام  
 مرص رفت از بدن بیرون میماند  
 جو کو بر زاد چسبک دکل اچار  
 چهار در و خردار او و مادر  
 مگو نام و مگو رای و مگو روبرو

اشمکان

جو مار و نمران دلا می خور  
 ز بالش تلخ بزار منوه خور  
 به بداحه سلطانیه میرمان  
 جو عشق خانه بر هم زن سنگار  
 جو خشم به نگاه کرم خونریز  
 چو آتش بی سبب بودین بچهر  
 که در بیداد کردن مانقل شد  
 ز عباداد خواه اندر سنج  
 فساد چون زهد کشت معلوم  
 با خراج از تن ملک سرور کرد  
 از و فرزند ماند و اشعنان نام  
 فنا مالی شد و بیرون میماند  
 جو حکم و زار و کر اسار و کبر مار  
 جو شمره زار و زار و زار  
 مگو طبع و مگو کیش و مگو جو

و سواران



مهدار کج کادیت صبح صادق  
چو این ماد بهاری جانفای  
رنگ گل کل شده و کمان  
چو ار حال سرحد خرافت  
عصای بهری از دین کرده  
سوار بر سر حد سگ روی کج  
لکه کمان انعام خاوند  
مام حساب حک کرده معیار  
رند اصطلح کناد و جرم  
چنان بهشتان حسن طهر  
نرم حسن و حسن چون با و حرا  
چو کوثر کسی تر خود به بند  
سی کر غر کوثر پان جان  
بدین ندید در سینه کرده  
در من بوسان شدان عظم

24 چو نلو فرید و خورشید عاشق  
چنان شد باغ باغ اراره جان  
لوگوی زبر خورده یافت و ک  
مسم نور کم کرده مصرافت  
چو عنکبوت آهنی و بر سر دند  
خطا پس او فرزند ولی عهد  
مخود و احک گرفته حک استند  
رئاست ماد بای ماد بیا  
که کرد و ما دستان کشتور  
بدینا پس سپیداران فاندن  
سپه و ریس حیران و اس  
مقدم بر ک ز بر عمر خود دید  
لوگو سر زبون در خزان جان  
سان المین ابام نکشت  
خراح آورده کرد و تعظم



دوان بی دربی سبب جهانگیر  
چو دولت در رکاب سپهر  
صنایان لوندانی سم  
ملکدم از نظر خون باد مکرک  
مکر باد کس لطیف جان رسیده  
نمک شب پاسبان سدا ز ناگاه  
چو عوامی که اردو شهباز  
سبب جبران نرو به باری دهر  
سکری سبب در مانده بچشم  
دلش بر افعال ارتش موم  
نامد با بآتش مفروغ  
دلش را چون مکر جوار می سفین  
ز اولاد سکر بود عالم  
رقر رمدان نه بند از سکر بود  
سکرمان کرد اولاد خود گفت

سبب از ان جهان کرد  
مدار السلطنت کنند  
قریب بحکمرای شدم  
میواند ماسوا گرمی در سخت  
که در رفتن بریده هیچ دیده  
ر بوده در دستان سحرگاه  
رو ز ما باز کم سار و تبار  
خجل بی مدعا رفتند در شهر  
که بی با دست کشتنی در بنا  
از ان حسرت بخود کرد و گفت  
بیاد ما دلی ارتش می رفت  
چو عجم نقش و میدار کهن  
چو صحرای وجود از کرم ادم  
همان را ادم ثانی مکر بود  
که کبک حکم با کشتن که نهفت



تلاش کنی که بر سرش آید  
و این کوشش کنی که نذر یک  
کنون باید مگو که در گشت  
سرفه بر سخی کرده باید  
اگر آن آب بر روی ریش  
مهر و برت و در نه رخت در نه جا  
مکرده کار پس نماند بهار  
فرمان بدر افواج اولاد  
همان گفتند محققا که مهند  
و قدرت بیلها در دست که  
بر یک ضربت آن کراشک  
رقص گاو آن بر در سیمین  
طلب عشاق ملان لبت زخم  
نورسان زمان را که گمنام  
مهرت ماند بیلان را می دگر

شش شش می باید سینه کرد  
که آب جگ رو و آید قهر اجکت  
نخستین با نمودن و در و رخت  
کرا آن نذر کار من بر آید  
باندک سعی گما آید قهر دست  
را و درون زکان در خطر یک  
که چشم را بود از دی قناری  
سطح خاک پیوند چون باد  
شان آب کم که نذر نذر  
بکا و بدین زمین را پست کردند  
زمن بر کنده می شد چرخ سنگ  
همیشه نذر بیلان و که مال  
زمن بر فرق ایشان ماند قدر  
که از خرم طوم بر و میل بر سر  
که خوشتر جان خود کرد و شیر



دعای بد را نشان نداد کردند  
در میان هم فرو گزیدند بس  
فراوان حال و رادل برسان  
ساحل دار ارضی گشت بد حال  
بر ایشان بد دعا کردند و فزون  
طبیقاتی زمین هر وقت گشت بد  
بجادش خاک را در ایشان کردند  
تحت هفتم زمین دیدند باغی  
زمین و لکت ترسیده فراموش  
یکی خوش حره در صحن ملکشان  
کبک داد و زود و او اکر دیده  
بطاعت ماند هفت قرن پدار  
پس از عمری سر یاکین  
بجواب خوش درون چشم هر خواب  
شبه روحانیان از غایت شوق

کوبیده  
میچ کپک من

اجا رسیده حلالش باو کردند  
که سب خوش گشتند بی کل  
که زحر حاک شد حامی ایشان  
ساحل و ملج گشتند با مال  
کمان رکبده حیوانات مسکن  
که تازیر رایل جالیند  
تو کوی خفر کو ز خویش کردند  
ازم راه کلش بر سینه دانی  
ز کو غیر جانفش را تیر جویبارش  
بعینه چون قصور یان رضوان  
ز غولت پای در دامن کشیده  
ز غولت پای در دامن کشیده  
بدریده بر قف کرده خواب نشین  
چو تشنه کرد سر در از شربت آب  
میانش بسته دید آب سیه کوشن



خلف بخوابسته به چکاشکارا  
چو آب از لبش را در زبان دیدند  
که در دواپ چکاش است زاهد  
ز اندازده کرده هیچ تقصیر  
که ای صد درین کجایم و ام کرده  
فرشته روتی و امیس خوی  
زیش تو کجوتر ریش بزتر  
برویش چو چشم خایه کندید  
کبل اینر بلای بد گرفتار  
بدی کردند ناحق مدبر چینه  
چو زاهد سر ز خواب ویر بردار  
مگر که بامن خود کسی را نیست کینه  
سبب کم دیده جو زنی کتب را  
چو همو جب ز کس آزار باشد  
زلفت خواری رسیده تا برون

۲۶  
کز آنجا چون برو کس باد بارا  
چو آب از لبش شط از جویید  
کج اندیش است این نازت زام  
زبان طعنه مکث دند با سپر  
معایب را می کسی نام کرده  
نکوی چون بتان در فتنه خوی  
به است از طیلان تو جل فر  
که بر ریش ن برای ریش خنده  
چو درستان به تنها محبت خوار  
بدین حق امانت کافر چینه  
کشت از ارس زده خواب بیدار  
کجوا بجم دست چپ آید پسینه  
فضب جو شید مرد کم غفب را  
حلیان را غصب بسیار باشد  
چو آتش گرم کشت از چوب خورد



نگاه کرم چون التشنه از دشت  
ز ظلم کفر ناحق بر نیت دند  
شدند آند ز خالی فعل با خوش  
بدینان با چرا که شستش ماه  
سکر را هیچ زین نقد خبر نه  
ز غم دل تنگ تر شد رای دلنگ  
شکار بر اهرهوس بر تابی قاز  
بدل اندیشه فرمود آن صفای  
ولی عهد آن سمان را داد و زن  
یگان کوشش تا کاین کار دین  
ز حرف چه بنیره شد و کردید  
ظفر در خواست از داد و دادور  
دعای خلق بر فوجش طلایه  
قدم در ره بناد آن در کین  
براه کنده همبای روان شد

ضلالت میباید بر و اند و سبب  
در آن عالم به و ز رخ در قفا و دند  
کف خاکستران طوفان آتش  
کسی زان را از پنهان کم شگاه  
ز اسب و چوب و فرزند آن اثر نه  
بنام استخوان رفت از کنگ  
ندانت این که از دستش بر داز  
ضرورت بود حین با و یا را  
که بی اسب است کار مهابان  
ز تو خواهد شدن مار اقیان  
بلکوش خویش فال نیک بسند  
ز خوبش زدی و بهشت حلت لیک  
ز حبه ممتس بر زوق سایه  
مسافرت چون خورشید تنها  
محبت و جوی رسی بانشان شد



براه رفتن نشان کرد آنک  
لی ایستگ گرفت اندرنگ و دو  
بهر کش شد دو چار آن خیریت  
تقاول خواست از پیمان و کبیل  
بدین خوش خوی آنم و گزیده  
بیانش یافت آب باد و رفتار  
کبیل در صومعه مشغول حق بود  
ادب کرد آسمان بر پائی آبتاد  
بناک سجده اخلاص در ویش  
رحمائی او گرفت آب گرفت  
همانجا محترق مهبای او بود  
چون بر خاکستر مهبای خفته رفت  
ز خورشید اخراق اختران دیده  
ز خاکستر بر خاک میزد  
کران زاری زمانه پیش میکرد

27  
کر نیزان زان ره و آئین بنگ  
نه اندر کم عیثان کشت عرو  
مبست آرزو میکرد بهمت  
چه جای بل کر موران با مال  
بکلاکت کبیل زاهد رسیده  
چو باد و بوی بهاری در چمنزار  
عبادت راجحین بر خاک میبود  
چو فارغ شد کبیل از ور داوراد  
سمه تن شد چنین چون سایه خوش  
دعای او گرفت و آب گرفت  
زیارت را روان کشت آن نماند  
ز بس زاری چو از خاک بجای آمد  
ستاره سوخته زان زار نالید  
ز چاک دل کر بیان چاک میزد  
چه آن الش که دوزخ میشدی کرد



نجات از ساقن شان داد آن  
دلگیر رفت نقد فرصت از دست  
سحر که مار خورده مرد نام کام  
چه دوشم کرد التمش خاغان سوز  
بدل گفت بیا به دادون آبی  
روان شد تا دهد آب آن حکایت  
ولی سیمخ مانع آمده گفت  
که عثمایت همه بودند بی دین  
میردن از سوی دوزخ نهادند  
بروح شان چه سود این آب دین  
مشتابی چون کنی کار در نکست  
همه آب جهان تحت سر آب است  
صدف بر قطر غیبان نخواهد  
ولی مشکل که کنک از ما نهان است  
اگر در دامن محبت زنی چنگ

تنوری را چه یار امپش طوفان  
بیاید باز تیری رفته از دست  
چه سود اشک کوزمان ریختن شام  
چه کار آید مایه باران امروز  
بروح شان رسانیدن ثوابی  
ز مژگان کر چه صد ره داده است  
بگوشش در راز سفتی سفت  
کپل شان سوخت بزان دانشکین  
ازین التمش بآن التمش فتادند  
که کاری بسته را نتوان کشدن  
علاج تشنگی شان آب کند است  
که چنانکه آتشند آب شهاب است  
خضر جز چشمه حیدر ان نخواهد  
بیاید بر زمین از آسمان است  
که آری بر زمین از آسمان کنگ



یقین دان کار پردازان کرده باشی  
کنی آسای غدا آب آبخشانی  
کسی کو تن بآب آن بشوید  
فرادان دوزخی یا بند جنت  
چو بند او بکوس اقصای شد  
بکرزان مرده شادان گشت خوش  
بهار جان بمان بادینا ری  
رود بیا بد هر جای که خوش بخت  
فلاصق از بند دیو آید بچو لان  
چو مرغ بسته بر پرواز یا به  
ز سر دی یا من جبهه بارامید  
بگشت آب و یار بگشت میر جنت  
از آن پس آسمان را جانشین کرد  
سواهی کلب در دل آسمان را  
از و فرزند آید پاک جوهر

28

بجواب ن نیز احسان کرده باشی  
ز زندان خانه آتش رهایی  
ز خاکش کلین تو خسته روید  
تر ابا شد ثواب اندر حقیقت  
نذا د آب و گرفت از دوان شد  
برون آمد با استقبال سر زنده  
رسیدند از ره امید واری  
خوش آن بوی که باد آورده است  
به پیش گشت بند باد و سپهان  
چو مرده عمر رفته بارز یا به  
سکران شد ثواب محک امید  
قران انجمن صاحب قران گشت  
بهر کس سلطنت خلوت گزین کرد  
چو عشق آب بوده تشنه جان را  
چنانکه از ابرین پاک گوهر



شراب خوشدلی در جام کرده  
لبس از عمری چو زندهش جوان  
وصایا داده و کردش و بعهده  
بسادت لبان گوشه گیران  
تخوره هیچ روز و شب خفت  
که گر کنگ است مقصود تو ای مرد  
ولی زایو لا تو سر زنده زایه  
بنومیدی روان شد رای زایه  
وصیت نامه بنویشته با ولاد  
که طاعت را کند بر خویشتن و زن  
دلیپ از مسمان نقد سخن را  
از و زنده نیکو سیرت آمد  
ز کلین تو کل خنده و دمیده  
ز رویش نافته منته اکی  
عبادت را سوی دیر پر شد

دلیپ آنرا بپندی نام کرده  
کجاست آرزوی اسنان شد  
روان شد در هوای کنگ با جبه  
ریاضت کرد چون زمان پذیران  
بر مهاباد و حاضر شد و گفت  
ازین طاعت کجاست باز پس کرد  
کز این قفل بسته بر کشید  
سوی تیر زنده ملک آرای زایه  
که از اسم جهان نامن طلف زاد  
بند کنگ از سما در دامن ارض  
کره بر لبست چون در عهد ن را  
که نام نیکو سیرت بیا کیرت آمد  
ز نیلونه چو بر مهاباد کشیده  
دلیپ او را سپرده کارشای  
بشغش نیزه القه سر شد



هر دو هم خواند بر من این بیت  
 در آمد گوشت به کفایت سعد  
 بآیا دانی از احسان خود ملک  
 ره جد و پدر را پیش کرده  
 لطافت بر بناده دل پر حسنه  
 مثلث شکل سعبه کهن و هرات  
 به عوی شعفر ثالث اختیار است  
 امانت نایسوم جامیکه از نه  
 بلی روزه شب خشک است نادر  
 ببالیکه از من از عبادت  
 ثبات و از گای با عقل و ملک  
 و نمیکند خود زین بر این است آن  
 شکافد تیزی الیش زمین را  
 برون نازد ز جسم خاک کستاخ  
 به دادن نیت از ما هیچ تقصیر

۲۹  
 ز مقصد باز کرد امید نوسید  
 که بودش صورت و هم شیرین  
 سپرده برو بعد از آن خود ملک  
 توکل بر خدا ای خویش کرده  
 بر او آن دو کس شد این میوم  
 مثل پسم زد جهان ثالث نوح  
 میوم حکم شهبان بر اختیار است  
 میوم را نیک دانسته سپارند  
 بجز روز میوم بی وقت افطار  
 بر ما کرد لطف از حد زیادت  
 فرستم بهر تو از آسمان گنگ  
 که ماند جای بر جا پاس آن آب  
 جواب تیز فخر زد کین را  
 جواز تیز آب کمر دد دست بخواه  
 ترا لکن میاید کرد تدبیر



چو اندر دی درین ده سخت پاره  
بیاریری خواستن بیاکیت نو  
ز بهر بندگی چون سر و آزاد  
مها دیو از کرم چون مهربان شد  
غرض کان عوض او بر سر بند پیرت  
گشت ده دید بر مها چون در تنگ  
جد از ابر شد باران جنت  
معلق بر شیره آب از هوا گشت  
چو آمد ز آسمان در عالم افتاد  
نبار مو پیاش شد نهان  
چو جان وند الی اندر طره یار  
که در رحلت توقف چون کریم  
سفر مارا لطافت مینه اید  
سه اسیم می گشتی دوا دو  
دران زو لیده مویش ماند پنهان

بگرسی برین این مدعا را  
از انجا شد بهرگاه دیو  
دو سالی پیش او یکبار استاد  
به نیک دید کارش ضمانت شد  
بر مها گفت بیاکیت خبر گفت  
روان بکشت و قفل شد کنک  
نباران آیتی از شان جنت  
ز دشت قد رت خاصه اکت  
مها دیو اول بر سر قیاداد  
بجای زهر آب زندگانی  
همی عجید بر خود کنک چون بار  
ز زشتی بلیت چون بشنیم  
بکی هم شیش خوش نیاید  
بدیدی خویش را راه روا  
مرون نامه ز طلمت آکچوان



خوید و ماند در سینه تا یکسال  
فهادیم آتزمان از قعد بر جسم  
چو غلص یافت ز اینجا آب جاری  
روان به کیرت از پیش و پس کند  
است کشور مکنور فیض مامش  
بر ریافت ز اینجا در ته خاک  
چو ز ابد قه از سر گفت بارام  
**گفت را اندر رحمتن** ربهم بزمین مالوه کشتن او تا رکابا رنج دیو  
بخزم مالوه بس راه پیمود  
همی رفتند تا در نیمه راه  
صیب و وحشت از او درم رو  
زبانهای درختانش چنان بود  
چنان بچانی استخ درختان  
ز بس پر سید آتزمان بام  
درختانش چراگشتند انبوه

30  
کاسه یافت رو را اهر حال  
کره بکشد و کرده علقه کم  
روان شد نرم چون باد بهاری  
رسیده غلغل جگرش بهر سنگ  
ز سر به کیرت افتاد مامش  
شد به سیراب خاک قوم غمناک  
بهای افتاد رام نیک فرجام  
**ماله**  
که آجا بهسم عباده نگاه او بود  
بیا بانی عجب دیدند جانگاه  
هوالبس فتنه انگیزه و بلا جوی  
که راه و هم میگردند مسدود  
که زندان خانه باد سلیمان  
که ای زاهد بگو این دشت انام  
تیر زن مانده مانا درین کوه  
تحقیق



چو ابش داد کای خورشید تابان  
بیاید کس ز جرم دیو زایبی  
که جای نام در مارنج دیو است  
کنون در خواب هست آن شیر فحام  
چو گفتم با تو ابرسر ماجرا را  
مکن ورودل که کس زن را کشد چون  
بزه در قتل این زن هر چه باشد  
شینه این ماجرا و رام هر چه هست  
کان زه کرد و اندک چاشنی کرد  
بجیک رام آمد دیو خوشنوار  
بتارک پا و کی زده مار کارا  
ملک بر جرخ کرده آفرینش  
چو زاهد آچنان شیر افکنی دید  
بآب کنک پش منیش تر کرد  
که در دستم همین نقد و عالیت

سد ناسرم هست نام این بیابان  
در قتلش از آن مادر نرینا  
چنان از جور و ریوش در غلوت  
که در دیوان و راشه تارکانام  
بیاید کشت اکنون تار کارا  
که بر فتوای من میریز این خون  
بیاید کشت هر موزی که باشد  
بقتل تار کارا از جان کمر بست  
بر آمد از بیابان ناکبان کرد  
زاد از کی نکش کشت بهار  
دعا از پا در افکند آن بلا را  
فلک ز ایضاف پوشیده ز منیش  
تر رام شیر دل شیر افکنی دید  
سبک مرغ دعا را تیر تر کرد  
بصد جان نقد مایه تو فدایت



سلاح جنگ دیوان آشکارا  
سلاح کند از یعنی خنجر برقی  
خداک آتشین و ناوک باد  
که چون در جنگ افتد مرتر کار  
جبال هر که اندر خاطره آید  
روان گشته پس سوی وطنگاه  
چو پیر خویش را بارام دیدند  
که مادر انتظار را ام بود و قیم  
که سنده جگ ما زین بشردیوان  
کنون این خجک مادر خدمت رام  
چو رام این نکته کرد از زاهدان  
سبلی داد گفتن زاهدان را  
که این دیوان نیز کردار پر فن  
و یا تعیین وقت خود ندارند  
بد و گفتند گمان دیوان گمراه

71 بکیر از ما که بر بها داد مارا  
که بشکافد بر خنی کوه تافسرق  
برام آموخت هر یک نیز اوداد  
طلب فرما ز جهان سحرار  
بدل نموده شسته پشت حاضر آید  
که چشم زاهدان بود دست دراز  
بی با بوس او از سر دویدند  
درین اندیشه صبح و شام بودیم  
همه در ناهمی گشته و پیران  
ز سعی او کمر آید یا عمت م  
زمانم یو چون نزد در خوش جوش  
من کوبید این راز بهنایان را  
همی آیند بروقتی معین  
بیکایک بر خرابی دل کمراند  
منی آیند جز در نیمه با



چو کشتب ماند اندر روز میعاد

بی تدبیر بر بسته میان تنگ

همه شب در فکر جک زاهدان داشت

**گشته شدن سپاه دیو بر دست رام در کفین مارنج دیو ز معنی از تیر او**

ز کف استبان چون شاه خاور

طلسم انگیز دیوان صنون ساز

بجای طاعت از تاثیر صنون

زمین از فتنه سوز یون تیره

چو رام آن فتنه دید از شر دیوان

ز تیر رام فرج دیو شکست

سپاه یوزاد آخر زبون شد

روار و در سپاه دیو افتاد

خدا نکشتین انداخت جالسوز

ز تیرش دیو تیره جلد تن سوخت

مهاد پو یقین شد رام خوش کام

به بند و دفع دیوان رام آزاد

مسلم ایستاد آن ماه جنگ

طاعت شاه خود را با سپیان داد

**گشته شدن سپاه دیو بر دست رام در کفین مارنج دیو ز معنی از تیر او**

ز فتح دیو شب کج مانده افش

ز هر سو جادوی کردند آغاز

روان شد جویها از ریم و از خون

همین بارید آتشش از آسمان تیره

بفرج دیو بر زد تیر باران

ز بار آتش غبار فتنه بنیشت

نواهی کید ایشان سر نکون شد

سپاه اندر سبزم رام استوار شد

چو تیر آه مظلومان جهان سوز

شهاب رام تنهش ابر من خفت

زد آتش در نهاد دیو خود کام



عبان شد فوج بارنج از در سوی  
بختن مارچ ز دهنم ناوکت خورد  
بد ریافت بهمان شد ز بهیش  
چو رام از کار دیوان دل پیردا  
کجاست کرد لبو امتر استاد  
که کردم آنچه گفتی خدمت تو  
کنون هم ایستادستم بکنای  
دیگر کاری نداری از خدمت کن  
جوابش داد لبو امتر و اناد  
جنگ چک سوزنیری پیش کرده است  
طلب کرده است رایان چو انرا  
نهر انکس کش کند این قبضه را گوش  
مرا رفتن در اینجا خود ضرورت  
تو کردی کار خود دیگر چه کار است  
از خواهی تاشی کان کن

32 همه یکدل یکرام و یکروی  
ز بهیش نیم جان با خود هربرد  
زیم او دل و جان شد و بهیش  
بچشم خلق خود را سرخرو ساخت  
و کرد در خدمت استاد استاد  
یکان بنت طفیل ممت تو  
از کاری در داری نفعی  
دل صبرت خلاص از محنت کن  
که در تربت میجو اند ما را  
چنان مهان جشن خویش کرده است  
نهاده در میان ز زمین کاغذ  
بد و س زنه سینا را هم آغوش  
نواب آتش حکیم نور است  
کنون در هر دو امرت اختیار است  
و کرد رو پدر را تازه جان کن



پرسیدن رام از بسوا مستر احوال آفرینش و بیان کردن او

سو نیز خست سیتا کسب بر کونی	بر بسوا من گفت رانم خوشحوی
که معمور است خلق از ناز و نعمت	جوانش داد کماند رشه ترمیت
نشسته بر سر بر ملک فیروز	جنگ زمان دی آن یوم یروز
ز حضرت دست دل بردست مالید	بریز اوان چندین در هوا دید
بودند باره شایسته بخت	کزین کلشن اگر جنم کل بخت
که چون غور رسند بنودشاید خسته	سیر کریت مشتاقم بدخسته
و دانند آتش آبی بولیش	بریز اوان چو دیدند آرزویش
بدست خویش کن قلبه رانی	که ای زمانه ای گشت کیا فی
ز نقد آرزو خوش کنج یا بی	دین کاوش اگر چه ریج یا بی
همایه فکنده در بیابان	خنگ ز باکی بصر اند شتابان
بقفل زیم کی صندوق زان پادشاه	زین رایون بزرین قلبه شکافت
مخل از جلوه او ماند خورشید	بر آند دختری ز دور شک ناهید
میختم خواند سیتا نام او را	چو دیده طلوع آن ماه رو را
مبده ز کناره دایه خوابانده	چیک در خانه برد و دخترش خوانده



ز بی فرزندی اوزا خواند فرزند  
چو آن کشته انجی اکنون آن بریزد  
لبش نامر حسن آید کرده  
خیال آن رخ چون ماه تابان  
لبشش دایع بر دل مایه تابان  
لبشش زده صد خنده بر لب  
ز خود بر تر شناسد مایه تابش  
ز دایع عارضش خند آید جاوید  
رخش خورشید را شمع شب افروز  
یک اندامی که داذ از چشمش نوش  
چینه در کسش آهوی بی میده  
نوشین لعل غنیه افزای باد  
چو بخزند بناد آن رشک شمشاد  
صد میثش را ز لبش شیرین زبانی  
چو بر لطف تنش جان دیده بشود

صد جان بزدارش میکند  
ز حسنش آتش اندر عالم افتاد  
چو یوسف صد غلام آزاد کرده  
کتان سازد بد لبها جامه جان  
ز قهرش صبح را چاک کریبان  
دمان تنگ چون سوراخ در غل  
بخورشیدی پرستد آفتابش  
چراغ مرده را بر شمع خورشید  
لبش در خنده صبح عید نوروز  
ز کوشش غله را حسرت در آغوش  
مکنده طره اش دامن آسمان صید  
بیلا از بلا حرفی زیاده  
نویسند کی خط سیر و آزاد  
بجان لبشند آب زنده کانی  
دگر و چون پری در چشم بنمود



بجوی ابروی حسن آفاق  
چو صفت ابرویش طاق کشته  
اشک نهانی ابرو افت هوش  
تغافل با یکا هوش عشوه آمیز  
بزلف و بروی آناه ملک پوش  
ببش لعل بهشتان و درختان  
ببش موج خوبی در قفس  
دانا تنگ در لعل نهانی  
مثال چشم او آید محال  
الکر بر جان زند شمشیر مرگان  
خیال غلبش چون آینه بند  
شکر شیرین دمان از نوش خند  
شکر لفظ و شکر نوش و شکر خند  
چو در جلوه دید دادگرش  
تم زلف سیاهش هیچ در هیچ

کس و خلق چون ابروی خود  
لعل طاق جانیست طاق کشته  
کمان در چاشنی آورده تا گوش  
زین آسوده تارش فتنه انگیز  
شب معراج و روز عید هوش  
تعبس موج آن لعل بدختان  
لبور خوش خود را رشته سرم  
چو جان در قفس آب زندگانی  
لعل چشم دو بادام منال  
پیاستخ آرزو خواهد از بدان  
کل مه کار و دوزخشید حبس  
تعبس جان فدای هر دو قفس  
زمین بوسش صد چاشنی فتنه  
ز خار چون کشت یخچیم چشم  
ز بس تنگی دمانش هیچ در هیچ



که روز نکاحش ساخت هر کم  
خوش رفتاری این مرد و سرافراز  
ز روز نو و عروسی تازه و سر  
بکل ردی پس برگیر نکیستش  
چین او بچین ناست  
چو غنچه با نقاب سر زاده  
مستوری چو راز مست کیش  
جانش رعب کل غنچه و سر  
تنش را برهنه عیان ز دیده  
بیزار خیا چو مستر مدهوش  
بصفت چو عصمت پاک کو هر  
برهش باکی مرهم قسم خوار  
بهر مانی که زدن و فتنه داده  
درون پرده شرم آن بت دیر  
دست لب که بر سر دهن هر چهره

قدم نهاد  
ز بوی غنچه کل نرم سر  
بگوشه خونی بهاران در جنبش  
نکاحش را جز بر پشت پا  
بیند خود صبار را ره  
محبصومی چو عشق صادق  
جانش از دل اندیشه  
چو جان اندر تن و تن جان ندیده  
نیای کس جز وفا چشمش هم خوش  
خیا را چون بر کفن ز نور  
پرسیدی جانش نس صند دار  
بنا آفتاب عصمت بنا ده  
چو در جان کریان نیت خیره  
نیار داندن در خواب و بخت



در روز

در دهم گری نیز

در عایش بر کار د

دشش کرد در خیال ساغ آید

دیدم روز روشن نه شب

در سیر ناموس با لا

در اندیشه و نال اوشت

در اندیشه هفت کشور

برای آن عروس است این سونیه

زبان صد کس خود از جای نخرزد

چو از در و دیوار ان گشت

چو در صف حسن بیتا کرد در گشت

ز چشمش چشمهای خون روان شد

ندیده آرزوی او بجان داشت

و اگر چید کو خاوش مانی

چنان شنید بر کز رنگ و بویش

به تنهایی کرد و برد از پری نیز

که نفس از بی حیا همش در د

ز می خوردن جیب دل فراید

میرد از خانه همچون نقش دیوار

با فخر کند عفت و لا

غلط گفتم که خود عین حیا است

ببام خواشش آن خورد جنبه

کسی را طاقت آن نیست بیشتر

چه جای آنکه کس با او ستیزد

معین کار سیتا هم بر آنست

سخن شنید رام افشار در گشت

سببه عشق از تیغ زبان شد

دزدان لیک را از دل نهان داشت

حدیث عشق که ماند نهالی



چو دید از شوق تغیر فراخش

گرفت نزد کس را مهره خویش

رفتن را در شهر تربت و گمان او حضور راجه جنگ و دادن راجه جنگیست را

ز ره رفتن زبانی نازمیدند

در آن مجمع بی بخت آزمای

یکی بر جنس باند اراده نازان

یکی نام لب را یاد نمیکرد

یکی بر عشق چو گذشته صنون مسیح

یکی کس در همچون برق بر تیغ

خود در دم کل تفک ره میچید

چو اهل حسن روی را میدیدند

بگویند گفته هر یک صبرت اینست

شکوهش کرد بر بستان تقدیم

جنگ تعظیم زاید کرد بر خاست

نهان پرسید از او کین نو جوانیست

صورت افتاد بر زانده علاءش

روان شد نسوی تربت بلبلان

بروز جشن در تربت رسیدند

همی کردند رایان خود نای

یکی بر ملک دولت چه چشمت

یکی خود بر حبش و دیگر

یکی انگیخت مضروب کسب

یکی زد لاف کوهر بار چون میخ

نشسته عرض حسن و عشق نمیدید

با استقبال پیش از خود دویدند

که خورشید فلک چون بر زمینست

چو آید آب بر خیزد تپ

برای میهمان خلوت که

لباس جوک در برابر اهل



ز اقبالش چنان دانم که شاه است  
چو پیش است مانا بهره او  
تبسم کرد ز آید با جنگ گفت  
که ای صاحب قرار ارام نام است  
بچون دشمنان این شیر است  
بر شیرین زهر مار کرزه هرزه  
چشمش بل مستی غافل  
در این طبعین کبشی ستانت  
ز یک روغن جگر مرغ و بکر  
برای خاطر من راجه حسرت  
ز دفع شره دیوان این دوزخ  
کنون ذوق است رام نوجوان  
از آن روز مرا شوق کانت  
جگر کشید در تعظیم افند و  
ز خانه صد شش بیرون نهادند

که پیش پیشش بر دولت کوه است  
که چون خورشید می آید مه او  
شکر خندید در گفتن که سفت  
به تیغ برق تیغش هم نیام است  
چو خورشید است صد خجسته است  
ز شمشیرش بشیر شرزه لرزه  
چه هستی ملک خود هستی غافل  
بیاز و بیاز او در هم است  
چو کوه را ده نیسان و کافور  
ز بهر مثل دیوان داد و دهشت  
دل یک عالمی کردند خمر سند  
که در محجک شد پیشت کان را  
که زیب چشم خواب را بر داشت  
استارت کرد کارند آن کان و  
چو برج قوس بر کردون نهادند



چو پیش رام آوردند کردون  
زده دست آن کان ابرو و پنهان  
چو آتش نرم کرده بنده بندش  
چو آن قوس مشرجه را ساخته زده  
از آن در چاشنی خمیازه آورد  
بنوعی دست کرد آن <sup>چشمه</sup> ~~چشمه~~ <sup>چشمه</sup> ~~چشمه~~  
زفته در کان خانه مگر رام  
ندور شد در کان رهم فطرمیش  
شسته بنده شتری را زهره بواج  
کشیده قوس کردون بازوی او  
کشیده آن کان ابرو کت ده  
چنان لرزد چو مهر از قوس تا به  
از آن ابرو کان گفت ای گانه ار  
کان شکست و تیرش بر هفت خود  
شکسته قبضه اش زان ترک تازی

سبک از قید زمان ساخت پیران  
کان بر کوشت ابروش قربان  
ز سقد ری بقید ره ننگه نش  
گفت از چاشنی قوس فرج زده  
که سپارش ز خواب عمر ما کرد  
از آن سختی شده چون دیش گشت  
که ماه نوشد از نو بر ج پیرام  
در آینه شتری در خانه نویس  
مرد و خور زان توان سوخته زوج  
نکشته خم کان ابروی او  
ز سهیمش زده در رایان فتاده  
چنین معنی بغیر از من که باید  
کشیده دو کان خوش خوش بکاید  
چو مردان گوی از امید ان بدر  
کان حسن چو طفل انداز بازی



کان اندر شکستن داد آواز  
کان شکست به عقد بستن  
کان شکست از چه بهمان است  
شکستن کرد و نوبه را ساز  
کردید است از شکستن شاد و خورم  
چیت بود آن شکستن ز عجب تر  
نه تنها رام شکست آن کان را  
چنان مدعی دل را شکسته  
به محبت عشق عاشق با خود کرد  
روان گشته رایان زده بشیر  
مثل زن این مثل زن وقت بسته  
چو ز افغان زان کانرا پس ندیده  
حبک در بر کشیده کرد اکر ام  
عایل را که باریش افکنند  
نمایش نامزد چون گشت سیتا

چون شکستی زدست خود میداد  
زهی بستن کرد و دار و شکستن  
چو طالع بار شد زانرا چه بابت  
چه بوندی که هرگز نکند باز  
خدا را کان و صاحبش هم  
تماش کرد خیز تر از کان کر  
لکرمای همه نظره کانرا  
بچشم حاسد ان تیری نشسته  
موس را که می شکامه بشد  
نه بیکانه فخل شمرنده از خوشتر  
که بیکر از کان کر چه شکسته است  
که دیگر از ابروی خود در میدهند  
کشیده قشقه بر پیشانی رام  
بد ابادی خویشش ساخت خرمن  
فرستاد این خبر مرده پدر را



آمدن را چه حسرت از او چه در تریب حیات که خدای و ام و سیتا

همان ساعت خوش آمد روان شد	دل حسرت بغایت شادمان شد
زده کوس سفر با طبلت دی	چو داد این فرود تخت کیتاوی
طبلت دمانی شد هم آواز	بهت نوبتی کوس سفر ساز
روان خیل وحشم هر یک دنبال	ز بس شادی بر آورده پروال
چو زرین قلعه بر کوه فخر لافیه	بهشت بل تخت و بخت پناه
لشکر تربت آمد بعد یکماه	بجانش گشت راحت محنت راه
با استقبال اورقند خوشدل	جنگ بارام و پلیم چند منزل
غله کفتم چه شمر آرایش دهر	فرود آیین بند و رونق شهر
بنو خورشید بندی یافت نام	لشکر آیین بندی از رخ رام
شده بهمان شبی کج کلای	فرود آور دیش اندر جشن گاهی
دو زانو از پی خدمت نشسته	جنگ در پیش حسرت دست بسته
زمین بر آسمان صد ناز کرده	ز بس آیین مجلس ناز کرده
چو بر گلزار اسپر نو بهار ان	بر زیر پایا بنها گلزار ان
سر ابا شوخی و سر تا قدم شرم	هر برادران بر قص و نغمه سر کرم



بنقل و باد و سرخوش جبهه خوانان  
چنگ را گفت جبهه تبت تپه  
چنگ مشاطه را کرده اشارت  
که سیت را بپوشیند زیور  
ز خشنش که بد مشاطه معزول  
چو زویشانه بفرق آن پری رو  
چو دست عشق زلفش از دوراری  
ز زلفش موی باقی گشت این  
چو دیده موی بندش گفت همچو  
چو زینت کامل مشکین او دیده  
بنا بر کرد مشرق و مستانرا  
ز بر و آرید کوشش ریزه بنجاب  
به پیشانی چو عقد کوهر آویخت  
زمین از سایه آن مازین حور  
ز سر و دست تر شد چشم مستش

جدا هر گوشه بزمی میک ران  
بکار غیر نتوان کرد تاخیر  
که روان اهل حرم را ده بشارت  
و دستانید را میند و خمر  
برای رسم شد و در کار مشغول  
ز بارانش فرو نگذاشت کیمو  
بجای کرد یا غفلت بازی  
که مالعبد ز پای خویش باین  
که دایم بسته با و این مستکر  
بنفش در چمن زان طره سپید  
شب همو در راه کیک ترا  
که می افزود نورانش از آب  
کل از شبنم به پیشانی عرق کجست  
سر ابا گشته عرق از زیور و نور  
ز می از سایه لعل می پرستش



حدیث آن دمان باری نیست  
بر و چون خور تقیها بسته از نور  
زلفت ساخته کلکونه را ساز  
ب خون ریخت ناز خود نایش  
گفت دستش حنار را رنگ شکست  
لباس سرخ کرده پای تا فوق  
پایش گشت رنگ آرای جاوگ  
بسین ساق او ز زوایا میداد  
چو چشم عاشقان شد کوه آرای  
بگفت که بر همین آتش از دخت  
کرده خود امن معشوق عاشق  
بر این زود و عا و بیدیر خواند  
دست دیست جام معشوق عشق  
بگرد شد گشت آن چشمه نور  
بشمع روی شان پروانه جانست

38  
سنگ کوزه که جای دم زد نیست  
جاش بی نقاب از دهنه شور  
جای او نقاب مفتح اندازد  
بدستش خون بیارنگ خایش  
لب لبش مکرزد بوسه بر دست  
سر ایش ز زبور در کیم عرق  
شفق را رویشت پای جاوگ  
خون سیمی که در بایش زرقا و  
به بتخانه پرستش بیک پای  
ز بید بید عود بهوم چون عود  
مموده تا درون بهرون موافق  
بگرد آتش طاعت یزدانه  
همین گشته کرد آتش عشق  
که کرد در دشت آتش طور  
که آرایش رخ شان باز گشت



بدل بر کردش کرد بر قهان  
بگردن خویش خواهم گشتن امروز  
از هر جانب مبارکباد برخاست  
نثار هم دوامه کوهرت نهند  
برای رونمایی نازده باغی  
جنگ را چون ز بخت روشن اختر  
در داد و ستد کرد و کردن  
دو دختر داشت دیگر از برادر  
یکی زانها به امان پرست نشست  
یک شب کرد آن هر چند شادی  
تندی از دماغش بوی تنگی  
برای دختر آن چار داما  
**رفت شدن صحبت از دما و جنگ رفتن با و دما طاعات کردن را با هم**  
همی آمد از بهر سوار سی  
چو خکای زده در کوه ساری  
بشوق عاشق آن معشوق پرست  
نظاره ام مست محمل و می

بگردید گشتند در جان  
که میکردم بگرد آن دل افروز  
ز اهل نعمت هم فریاد برخاست  
چو کوهر داده شد اخترت نهند  
فلک در دما صحبت شادمانی  
و او شد بار دختر خوانده از سر  
حقیقی دختر خود را به چمن  
که با صیتا همی دیدش برابر  
در را با بر کن رشته پوست  
بخیل بخت آمد بار صفت دی  
بجز درد ادون رخصت و رنگی  
ز اندیشه فرادان کینج دوا  
**رفت شدن صحبت از دما و جنگ رفتن با و دما طاعات کردن را با هم**  
به پیل آسمان مبارک عاری  
چو فانوسی فروزان از صاری  
بدر شمع در فانوس نشست  
دل مجبور چون از شیشه می



چنگ در وقت جفت بادم سرد  
بصد زاری و دواغ دوستان از  
چو از ده نیمه آه بیابان  
بنا که خاست کرد بولسا کی  
بر آمد بر سر ام از کرد صوا  
ندانی من کیم من بر سر ام  
منم و زنده جدا کن بر بمن  
زطاعت که کشیدم خنجر تیر  
در دیدم زهره رزم آزمانایان  
بچهره گفت کینتی است و یکبار  
شیدم که اندر شهر ترست  
کان بس که در فرمان من است  
سخن یا چهره زاده که گوید  
بخشم خویش مرا خویش چون دید  
قلمی شکرش شد حجت از دست  
بر آمد رام و امید ان که استاد

۵۹  
۳۹  
س منزل باغیز ان مهری کرد  
غیر اثر اسفرد و پیش افتاد  
شگون بد زهر سوخته زبان  
بدن التشی در دیده حاکی  
بقصد قتل سان گفت اشکارا  
زمین در روزه نمی آید نیام  
که هر کینه خون پدر من  
بر هفت اقلیم کردم عام خونریز  
باب تیغ شستم نام رایان  
به کشیدم برای اهل زمار  
کان بر من کشیده رام حیرت  
کز و تیری ظفر اندازم از دست  
کان من کش با جگر جوید  
ز حیرت حیرت نومید نالید  
بخوان شربت از حیات خویش  
پدر را از تسلی ساخته شد



بهر چه منع از جنگ فرمود  
مجلس چون گان خویش شکست  
ز ستمش سر ارم آمد بزنهار  
جوانش داد آن شیر نیشان  
ترا از نام بزدان چون نه چشم  
مر بخشیدن آسانت آسان  
تفرمان ازین صحای مخبر  
بعد الحاح دیگر پرسامش  
بگفتا جان بشنو و متعص را می  
مکن نومید طاعت این زبون را  
بزنهارش به بخشیدن جو امر د  
بدر صد آفرین داد و سپاهش  
در نماند که شد کشتن آباد  
**آوردن رام سیتا را بخت خود و دیدن یک سر را**  
سعادت هر که باشد یک سر  
بدولت محنتش کرد و فراموش  
بجو شوقی زند تا زمان مه و سال  
که آورد و بختان حور بر نیراد

ولیر آمد کاش از دست برنج  
نقصه او خدکی ماند بر شبت  
که از بهر خداجان من نگه دار  
که جان من فدای نام بزدان  
چو گفتی نام او جان چون نه چشم  
ولی عالی نیست تیر مردان  
عبادت خانه ات اندازم از تیر  
فکند از اشک خونتالی کیمش  
که کرد و کرد و نامست نیکنای  
ش این تیر خود ساز این شکون  
هر آنچه خواست و بخت او همان کرد  
که عاجز کرده بخشیدی کیمش  
ز ره رفتن بیاسودند چون باد  
**یک سر را**  
شود و طواه بخشش سز اختر  
بیازی نازنین خواهی هم آغوش  
بکام دل جو رام صاحب اقبال  
کز آن شد بام و قصرش خست آباد



روزافان چین آن دلارام  
چو رام آمد بقصر آسمان کاخ  
چو شوقش بر نقاب شرم زدوست  
اتقج کرد صد جنت بهاری  
شدی بر لاله زان ملک امید  
دو آئینه مقابل رو نمودند  
بنظاره جهان ذوق نظر بود  
کهی چون زلف بر پایش غدا  
کهی او ریختی در شاخ سنبل  
زدی دندان بر آن محل شکر خند  
چو دید از زام زمین ترک بازی  
به او ای بوسه و نوازیست  
جهان بوسید محل باز مینش  
بانده از هر کشمه سینه سوراخ  
ز شرم خنده آن محل در نوش

تجلی بر کجیل بر در و بزم  
بست اندازی بر ماه کستاخ  
ز ملکوت تماشایا شد مست  
بهستان گلشنی خورشید راری  
نظر مکرسته بند و ماه و خورشید  
بکیم ز رنگ غم از دل زدودند  
که غیرت بر خیال میده کرد  
کهی چون خال بر رخ بودادی  
کهی تا راج کردی خرمن گل  
عقیقش را بنام خویش میکنند  
صنم هم شد و میر بوسه بازی  
چو طفل داد و داد و بیا و میخواست  
کز آن شد نقش مبد از نگینش  
بناراج تجلی سینه کستاخ  
در کوشش غرق شد در بنا کوش



تبسم چون لبش را جلوه کرد  
سنگ بر باغ چکاند از نوش خندی  
سقط مایش و بستر گل اکت  
تو کوی در ارم شد چشمه خور  
کمی خفته ز زلفش چشم بیدار  
چو روزش شب شدی از زلف و غار  
کمی در شام زان روی جیانتا  
ز زلف و روی جانان لبش زباز  
دو بیدلست ذوق جالفتانی  
حیار آرزو در باز بسته  
دو سرو ناز با هم دوش بردوش  
ضم که که سرو و ناز میکفت  
منون یکدی با شوق خوانده  
بستر آن دو کل در خون روی  
کمی گفتی منم بی باده خورده

نمک از شرستان چاشنی خورد  
خستان شراب ناب قندی  
بجواب ناز بر روی آن لبند  
باب زندگانی شیر و مشک  
که دیده روز و روستن زان  
چراغ طور بر کردی جالشر  
تو هم صبح بر میستی از خواب  
شب جوان بود و روز و روز  
نیاز و ناز باز از هم عنانی  
چون محرم بروی همه نشسته  
زبان آرزو بسته هم آغوش  
بر همین سوختن دل با ساز میکفت  
منم تا بر همین فراقی مانده  
ز یک غنچه دو گل شکفت کوی  
که کم شد ناز من آیا که خورده



یکی عاشق از آن معشوق طناز  
یکی شد جان و تنهایی تکلف  
من و تو از میان بیرون زد و گام  
بهار زندگی شان جاودان بود  
خواهش خاطر آن هر دو دلدار  
دو کل غرق عرق زان آن کرد آن  
بس از دیری جویش ز این مها  
ز رشک زنگی شان آستان مرد  
یکی گین را از غیرت کار فرمود  
**ولی عهد ساقی خیرت دام را و مانع شدن مادر برت او را**  
چو خیرت ذرا بود به نیست دلشاد  
بکلوت مضطرب خست از وزیران  
مرا عمر آخر آید گشته ام سپهر  
زدست بر نایه کارشاهی  
چو رام من جوان و شیر مرد است

نیاز خویش من میخواستی باز  
بنام منسرق چون لفظ ترا برفت  
نمانده امتیاز هر دو جز نام  
بهر یک زان دوسی کوی دو جا بود  
نیارستی به تنها هر یک کار  
مهر خورشید زاب زندگانی  
در ناسفته شد اسم سیمی  
بس از آن شادمانی غم بهم خورد  
اگر انصاف پرسی جان آن بود  
**یجا آورد دگر حق ز اولاد**  
بنان پرسید گای روشنفیران  
صلح دولت اکنون چیست تدبیر  
جوان خواه است فرج کج کلاهی  
زدستش آنچه آید کس نکرد است



همان بهتر که بر بخشش نشستم  
زوم پس در به بندم بر رخ غیر  
برای رای هر کس آفرین کرد  
مقرر شد که فردا رام بر تخت  
برای کار مرا رای فرمود  
همی بردند این راز زبانی  
چو بشنید این اشارت مادر رام  
کنیز که بهرت زین غیرت بر شفت  
که در عشق تو عبرت هوفا شد  
بخت ملک او را می نشاند  
ترا که اعنای دی بهر او هست  
بی تا بهر خود مردانه برخیز  
چو البش داد دل داد و مهر هفت  
مرا عبرت ز جان زمان بدخیر  
رخ تابان کرد چشمش بخوابد

بست خود بتاجش ز رفت نام  
پرستگار شوم در کوی دیر  
منجم آمدت کزین کرد  
زدست رای یابید افتخار  
که اسباب جلوسش را ز موجود  
برای رام بهر شتر و کانی  
کفش نینان شد از باران لغام  
بلویش مادر بهرت این سخن گفت  
ازان مهرش بپور کوسا شد  
ز دولت بهر رخ نماید ماند  
غنیمت دان مدامت فرقت از دست  
بجا بهرت شو منسوب کنیز  
بران دل سوزش صد آفرین گفت  
که روز تجیر زلف من اسیر است  
شود بتاب کر زلفم نیا به



اگر نام دلی او بانیست  
نیاز او ز نیاز من مغل بنا و  
چو لعلم در شکر خندی کند ویر  
سپاهی عشوه میراغم اکنون  
ز زلف تشنه فتنه کنم شب  
ز تاب طره کیرم جادوی دام  
بهشت باز هم روی نیازش  
حریفی کرده بر فتنه عازم  
همی گفت و چو کل ز دیرین جا  
چو حیرت در حرم شمع شبستان  
که جام مهر چون لبه نرخواست  
کلمات شسته و چه شد زب  
ضنون چایپوسی خواند بسیار  
برون از نیاز فوج عشوه آرست  
چو شد نزدیک آن ضنون و میدان

سر زلف مرا بسته در او است  
به تیغ غم ز تنم غم خوش بیل یاد  
ز لب تشنه آید ز جان سپرد  
که آرام بر شکسته او شب خون  
زبان بندش کنم به گنج لب  
که دل تنگش کنم چون حلقه دام  
تغافل کس کنم از تیغ نیازش  
خویش داد کار خود بزم  
بکج خانه در غلطید بر خاک  
فشرد و یافت در خود مانده مرا  
بیار ز زندگی نه مرده چو نیست  
چراغش را که زد باد آسب  
نیامد آن پری لیکن بگفتار  
درون از عشق حسن آمد و خواست  
هلاک مرغ دام از لب تبیدن



ضرورت شد که ناله دست آزار  
بنوعی کنکی داده جواش  
که بدعهد آن عشق مامی ویز  
درون بجان میرون آشنای  
بدعهدی سخن ردی و قارا  
حقا کارا دلم تا کی کنی ریش  
چنان کرد از وفا عهد تو افکار  
جواش داد کای خود روی خود  
چنان عهد کنی باز منم خوشتر  
ضم گفتش که بادت باد در جان  
منت خسته به بیکاهای دلوز  
زد سوزی نخوردم هیچ جز غم  
بر آن غمخوار کی خود دادی انصاف  
که دادم آنچه باشد آرزویت  
گرفتم از تو من وعده دورانم

به بخت بد بر آن منع از دستار  
که معشوقی ترا دید از غتابش  
ز بدعهد آن نشاید غیر بر همین  
معشوقان را کن پوفی  
میاوردی بخاطر عهد تارا  
وفاداری بیاموز از غم خویش  
که شد نام جوانی زو وفادار  
چه بدعهدی ز حسن سر زدی برای  
وفا از هر تن مویم ز بد خوشتر  
چو زخمی آمدی این چنگ دیوان  
سرت مانند من بر آنو چشمتان  
به بیمارست بخوردم خواب بیدم  
نذاختم وعده کردی یا زدی لا  
دل و جانم فدای تار مویت  
بدل بستم کرده وعده قسم هم



که هر که از تو خواهیم آرزوی  
کنون زین کردی مردانه کرد  
کنی کرتا زه چنان کنی را  
نه انت و در کاره قسم خود  
جو دید آن خوشی ز فتنه انگیز  
باش خواست سوزد خانه اش  
که تا این چو پیش آمدن بخش  
یکی اقبال بهرت از امیر رای  
از آن گفتار جبران مانده حیرت  
نه صبری تا که نو کرد و جدا رام  
که به شکر بر لب از جبر جواشیر  
در پیش برد از لغت دست مایه  
زبان شد خنجر خنجر از بهانه  
همه شب چون سحر میکند جانی  
برای بهرت زمان شد که بشتاب

به بخشی در نه بهی هیچ سوزی  
کرمی و عده ز ابا بد وفا کرد  
گشتیم با تو زین خواشیم سخن را  
نیز داشت کن صفت یاد د  
که از باد منون گشت آتش تیز  
نه داد آن را ز بهمان در میاشر  
مراد من بدست خویش بخش  
دویم اخراج رام از کشور رای  
ز جبر گشت حیرت عین حیرت  
نه تا بی آنکه بد عهدش بود نام  
خیال در دو جسمش برد خواشیر  
جناک افتاد چنان تر ز سایه  
دو چشم او کشید از چشم خانه  
ز بیم مرگ غم صاحبش را  
بزم تختگاه از ملک بیجا



اخراج کردن حضرت رام را یکینه مادر بخت و در قفس رام و سینه و همچنین بجا آوردن

سحر چون ماند بر سر شاه چنگ	ز بند آسمان ماه اخراج
کمر برین شرف رام خوان گفت	ولی عهد خدایو آسمان تخت
بشادی جلوس آمد به رکاه	نیامد از شستبان چون بر شاه
ز بس دیر انتظارش در دم رفت	بجای سر نه از سستی دست رفت
زمین پوشید زانو رد داد کرد	بجاک افتادش دید و عجب کرد
پدر از شرم رویش پشت پا دید	ز نیم وعده حاش را نپرسید
ولیکن مادر بخت آنرا مان گفت	همان حرفی که نتوان گفت آن گفت
که از بخت دو وعده داشتیم	کنون بپرو فائی وعده خویش
بفرق بخت باید دادش تاج	ترا تا چارده سال است اخراج
ز بخت بد چو رام آن نقش کج بود	در زمین بگرست بر سرش زهر نهند
در آن شادی جاگرفتند غم اندود	خسوفی بود و کوی غیر معبود
پدر را داد دل گفتا منیدیش	ترا دهم مجازی خالق خویش
نکو کردی وفای عهد خود یاد	که صد جانم فدای عهد تو باد
بجویم از رضای تو سعادت	طاعت دادم از طاعت زیادت



اگر خفت دمی خفت ز ما دور  
 بکیم دور نه زمان تو هر سر  
 بیم تر برین خاک کف پای  
 مشتایم سوی صحرای زمین عای  
 بفرمانش نیای ما در افتاد  
 گهی خفت شدن در دانه دل داد  
 که از من نیست رابر دل آزار  
 وفای عهدش آورده بر نیگار  
 نواز در در خفاقم برکش آه  
 مکن زین طعنه آزار دل شاه  
 ز هر من دلت غم حقد باشد  
 بهرت چون شد ترا فرزند باشد  
 اگر عمر است بعد از چارده سال  
 ز با بوسی تو یایم تاج اقبال  
 نهان پرسید زان سعدین همای  
 که حیران مانده در کار سینا  
 زهمره بردیش نبود ز ما سوس  
 یایم جان بدی من ز افسوس  
 چون صد است عشق آن دو دلبند  
 چو پیش داشت گفت ای نادر پرورد  
 همان بهتر که همراهت بود یار  
 ز دل سوزی برادر نیز همراه  
 چو ز نامرادی را بپارست  
 ز با بوسش مراد جان بر آورد  
 کلیم فقر را دیبای مشر کرد



رضا را خاک رده مالید یزد  
چین چون سود بر خاک گفت پای  
بنخاسته بکشت میکش شاداب  
ز خاکستر رخ سیراب بنیفت  
از آن غیرت که خور چون شد کل اندو  
وز آنجا شد روان سوی بیابان  
ز ناله غمش میکش خونتاب  
در آن دم کبکشی را گفت حیرت  
مرا بگذار تا همراه من زند  
یقین داغ که خواهم مرد بی او  
به بخت و رنه ای پر کار دشمن  
منوکر زن به ابلیسی بکدم  
چو رام آن در ددل گردانیدم  
تسلیم به کرد و روان شد  
همان کجی که بودش در خانه

چو سناسی سپرد و سیده کینه  
شد آئینه ز خاکستر مصفا  
چو صاف از سپه کرد دنازه با آب  
بکل خورشید عالمتاب بنیفت  
یکای دست صندل حمید تن بود  
بر آن غیرت در و دیوار کریان  
دل مرغ پیوا و ماهی آب  
مبارک باد بر بهت تو دلت  
ز غم بادی بصحرای خوش و می چند  
که نتوان رست در صحرا جان او  
گرفت چون من نایب کبریا  
برون کرد از ارم حوا و آدم  
ز در دشت گشت خود شد فراوان  
برون از شهر چون از حایم  
عجا جان کرم کرد آن یکان



چو آن مردانه در ره رام آزاد  
ایزان بخشید کج حوثنای  
تمامی شهر از سر ساخته پا  
همین گفتند با هم را زودل خون  
بویرانانی قصه خود دیدم بر دیر  
دلا داد و میگفت آن یکانه  
مست نیز میگفت آن سزاوار  
چو عاقل شد سلیمان زان صف نور  
بسو چون رام را مردم ندیدند  
ضرورت باز سوی شهر فرستند  
سواران را بکشتن و برادر  
نه در تن طاقت و نه در دل آرام  
کهی از هم مادر زار میرفت  
بویرانانی دلش خورده چون کج  
ز شهر و کوه دشت آزاد بگشت

۴۵  
حشم را هم بهر کس خواست میداد  
کس ز دوتوشه در ره نیکبانی  
به هم آهش گرفته راه صحرای  
که مانع و ملن کردیم اکنون  
که نتوان ماند که از هم جاد و خیر  
که بر کردید اکنون سوی خانه  
ز بهر آهش منی آمد کسی باز  
شب بگریخت ز این کار و بی کور  
بجست آه سر دازد دل کشیده  
حکمران خون دل بر زهر فرستند  
روان حیران تر از عاصی شهر  
همیکه دند الف با دود و دام  
که از دور و پدر خونبار میرفت  
همای استخوان گشت از ریخ  
ز آب کنگ همچون باد بگشت



صم ایجا زرام خیر نیت  
 اجازت خواست به غسل طاعت  
**کفایت از اندر غسل کردن سیت در آب کنک**  
 چو قصد غسل کرد آن سر و کلزنگ  
 بآب زندگی کند آتشنا کنک  
 کنار آب رفت آن رشک مستی  
 فکند از سایه آتش در دل آب  
 کشید از هر چه بد ز عفرایه  
 بیرون آمد مه اندر چرخ کت سینه  
 زناش آب بل بر عید شکست  
 حبش قبه های عبیدی بست  
 نمود از هر تو آن شمع کافور  
 چو از عکس آب بکینه آب پرور  
 ز عکس خویش مه ز آینه آب  
 چو ماهی شد ز عشق آب بیتاب  
 بآب از شوق در شد مست و بهوش  
 که عکس خویش را کبر در آتش  
 بگرد او یکن کرد آب گردید  
 زناشیر خیال حسن خود رای  
 ز بوس پای او رفت آب بهوش  
 چو ماهی شد در آب آگاه و لکشر  
 چو جوی باغ مینمود زناشیر  
 بدوق پای بوس آن بر کیم  
 همه آب انگین و باد و شیه  
 روان آب از دمان چیده مهر



ز آب روی خود داد آب این آب  
ایزان صافی بدن کشت آب چون  
چو گل شسته ز شبنم ز آب را  
صفاشد جان کنگ از عکس روی  
بوی آن نسیم نو بهار ی  
چو جادو آب کرد آن راحت جان  
صدف کوهرش را بعل او ساخت  
بآب آن ماه رو چون جلوه نو کرد  
اگر کنگ از بهشت اول بدرشد  
سبزه چینی ریخت آب آن میست  
چو سبزه از غنچه با از آب بر زد  
برون چون شد ز آب این نازنین  
قوی شد قول اهل هند ما  
بر رفتن شد ز آب روان را  
بآب اندر شد و پتای مای

۴۶

بنو ز آب زو مانده است در آب  
سراپا همچو زوزان آب شد پر  
برای آب اخرو و آب زود را  
یکی نش آب او زان تیر کی شوی  
هلاک باز کشتن آب جاری  
ز رشک کنگ جان داد آن حیوان  
بفرق موش مایه غیبه انداخت  
دل نیلوفر از خورشید شد سرد  
بهشت ثانی اندر کنگ در شد  
زدستش آب هم میرفت از دست  
هنال آتشین از آب سر زد  
علم زد و جوشش فواره نور  
که ماه آید برون پیشک ز دریا  
وطن آتشکده شد مایان را  
طبیعه آب چون بی آب مای



شدم آن بقیس تا ز انو می بشید  
چو دیده رام روی آن صنم را  
زوان شد رادم ز انجا بادل شیر  
بجو اکاه چتر کوث جا کرد  
یاد حق در انجا ث و مان شد

ز برج آب شد تخیل خورشید  
خامش کرده آن دیرینه غم را  
ز سر حد پدیده روز و شب  
عیادت نه از خس بتا کرد  
بطاعت پیشوای نه اهدا شد

### جان دادن راجع حیرت در فراق رام

چو پیش آمد بران رای خرمند  
ز رویه بازی زن کرک مود  
نه انستی که لی دیدار محبوب  
ز حیرت در دمانش ماند نکشت  
برای و البیس نفا ره رام  
بچشم خویش دید آن رفتن جان  
به بین اشک وی از هم دو ان  
دلشکست از خار هجر بیتاب  
نکه بر روی جانان بود دمساز

ز عشق زن بلای هجر فرزند  
پد شد یوسف خود را برادر  
رود جانش بن چشم عقوبت  
چوستی کوزش خویش نکشت  
چو جان آخر بر آید جریب بزم  
چو نرگس ماند چشمش با تو حیران  
چو نوز چشم چشمش هم روان شد  
دران پتایی آید آخرین خواب  
که مرغ روحش از تن کرد پرواز



شد پنهان هنوز از چشم خونبار  
خونخورد و دست بکشد از دهن جان  
در آن جان دادش جبرانی از دست  
چو حسرت در فراق رام جان داد  
بهرت کربان برسم خویش آیین  
به دوش خویش بر دآن جنازه  
برسم بند و آن در جای مودود  
ز عشقش تشی کردند لبس دام  
خاتم عاشق از طالع چه انداخت  
شد تشی محو و چشم او مودود  
بر آن خاکستر از تشی دل  
خواب عشق کشت از شعله معشور  
ازین تشی که عشق از دم بر آید  
تنش هم سوخت زان تشی جبار  
عیالی کشت تاج کج کلاهی

۴۷  
که روز زندگانی شد سبب تار  
خوش کو جان دهد در وصل و جان  
که جانش رفت بجان چمن و گل  
ز غم در خانه تشی افتاد  
همیافت خفته بختیز و تکفین  
بطفلی دید بهرت آن دایه تازه  
سلی را است از صندل مودود  
جفت و ندان شراب صرف بجام  
بهرک و زندگانی بایدهش سوخت  
مستم عشق خوشبوشت زان بود  
ز دند تشی دو باره اهل محفل  
چو شمع از سوختن شد جلین نور  
اگر شمع دو کرد بر دانه دید سوخت  
باب گنگ بر دند استخوانش  
همان را استخوان بر دند مای



مگر کشت شمشیر طغریاب  
خراب آباد گیتی کم خراب است  
ازین دیر آن بی کنج پرمار  
دوست خود دارد این بنل خم دون  
زبزم دور آن بر پیر باید  
کنند تا ماتم آن رای یکانه  
ز چشمش خون دل چون چشمه زده  
چو نوز دیده اش بود آن کرزیده  
سیه یکسر پوشید کریان  
بر پیکره آن یاقم چهره خسته  
یاقم داد هر کمیتی افروز  
اگر چه بهر سوکش داشت بسیار  
چو در ملک کسان باید نشستن  
ندانم تا کرا خواهم بشنودن

که کارش بود بد آن تشو آب  
در اینجا نقد هستی بی رویا  
بر و چون شیر مردان جان کندار  
یکی بر زهر داند دیگر بر از خون  
که جام زهر خون خورون نشاید  
از اینجا بهر آه سوی خانه  
چو آب زندگانی شد سیه پوش  
سیه پوشید همچون نوز دیده  
شب آمد چون شود خورشید بینان  
چو خورشید شفق در خون نشسته  
خسوف ماه سیار و چهل روز  
مگن گفتیم که چندان نیست در کار  
مرا بر خود بسی باید گشتن  
نذارم بچاکسای وای برین

مشورت کردن و زبیران بابریت محبت جلوس او و منع کردن برت از آن



و آمدن در خضر کوهت جبهه آوردن دام و انکار کردن زام از رفتن شهر

بنیادین چون رسیده ایام ماتم  
 وزیران مشورت کردند بیا هم  
 به پیش گفتند بهرست این سخن را  
 که است نازده کن عهد بهی سر را  
 بیایند ز ملک کنون خبردار  
 چنان چون پوه باشد لی جیادار  
 و حیرت بست چشم عاقبت بین  
 ولی عهدش توی بر تخت بنشین  
 ز دانا می جواب داد ز این  
 که آب ز نوشته عقل بر جان  
 مرا هر چند حیرت داد افش  
 و لیکن بهرست این حق برادر  
 تصرف چون کنم بر من حاکم است  
 همان بهتر که در صحرای اشتقا بم  
 بیارم بر کوه تختش نش غم  
 بدلهای این سخن افزود و حیرت  
 محبت و جوی رام از جان شیرین  
 چشم هر دو سپاه بیکران راس  
 روان صحرای و هی زاهدان دید  
 محمل بر نشاند مادران را  
 در آن صحرای و هی زاهدان دید  
 بهرست ز آنها جو حال رام پرسید  
 که بهر قتل زام آمد برادر  
 یقین شد و در دل انقوم یک



بپاسخ مهر زاهد یا بهرت گفت  
چو رام از ملک دولت کشت دل  
لباس حق پوشیده است در  
خورد و بر کینا مانده درین شفت  
تو اکنون رام را بهر چه جوئی  
بهرت بگریست کای فرزانه زاهد  
که اصلاً نیستم با رام دشمن  
ولیکن بهر آن میجویم او را  
مرا و رام را بهرت بدر بود  
کنون خواهم بدر یا شد برادر  
بدین باز که من مرا بهی نه  
ممن بشیند زاهد آفرین گفت  
ببمب مهانش کرد و روز خصمت  
چو رام آن کردش که در نظر کرد  
بسی گفت چنان شود درین غار

که ای فرزانه رای و با خرد  
بکار طاعت نیز دانت مشغول  
ز سنگین بالش و از خاک لبه  
از و بگذر که او از خویش بگذشت  
بی آزار جانش حذر بوی  
حذر بر صدق گفتار است شاید  
بدین تهمت چه آزاری دل من  
ز سر کویم تا می گفت که را  
بدولت پر سر ماتاج زر بود  
بر نه ماند زان انیسر مر اسر  
اگر دانی نشان او بمن ده  
نشانش هم برای دورین گفت  
نشانش یافت را می شد عت  
دش را بر خرد و حشت اثر کرد  
بچمن گفت رو بالای کسار



به بین در دشت تا این لشکر گیت  
نکته چو چمن نظر بر لشکر انداخت  
در دانه دوان از تیغ کبار  
بگفت ای رام در بر کبر جوشن  
نعلانی دشمن بکانه برخاست  
بهرت بر قتل ما لشکر کشیده است  
نکوشد که خود اینجا آید امروز  
و به فتوای خویش دشمن و دوست  
برای قتل ما آید بجهت  
بشینه بهرشت نام و لشکر  
نخواهد بود که دی آنچه بفریر  
درین اندیش چشمش بود در راه  
به تنها بهرستان زان لشکر مباد  
نوازش کرد اندر بر گرفتار  
وزیران پدر را کرد اغراز

کسی افصد تا اینجا بی حجت  
علم دید و نشان بهرست لشکر  
شود تا رام زمین خنجر و آزار  
همیاست که نزد دیکت دشمن  
که التش بهر ما از خانه برخاست  
بفوج بکران اینجا رسیده است  
به ف سازم به بکانه های دل دوز  
که اکنون خون ما بر کردن اوست  
و گرنه حجت کار بهرست اینجا  
جوابش داد خندان گای برادر  
و گریاسته چنین سهل است تیر  
نظر بر روی بهرست افتاد ناگاه  
زمین بوسیده در پایش فتاده  
حدیث باز پرس از سر گذشتار  
سر از اساعت از پریشانی فراز



در آن لشکر که همه هر کسی بود  
دیار است کرد زان پس مادرانرا  
بگوشت پیرت پنهان گفت بپرام  
بدر از بنده خوشنود است یانه  
بصفت بود شخصی نازنینش  
پیرت بگفت گفت ای رام آنا  
کنون مایی بدر دور میسیم  
بیا چون ابر بر ماسیه افکن  
چو بشنید این خبر رام از برادر  
ضرورت شد دریدن جامه جان  
بر وحش آب دادن آند یارو  
بزاری گفت مرگ آید چه خوبست  
چو فارغ گشت رام از داد آب  
بیا و تختگاه از سر بیا رای  
هم امروز است این فرخنده مست

بقدر حالتش اغوار است موز  
بخشود وی خدای میسرت چنان  
که از جبهه ت چه آور و ندینم  
سپر را یاد فرمودم است یانه  
دخالت خورشید چنین شمر  
بدر جو ذرام کویان میجو جاندار  
در آن کلبش چو غنچه بی نسیم  
با حسن لشکران خبر مردوشن  
بما تم خاک بافتند بر سر  
نمودش جامه تا جاک کربان  
هم از دست و هم از چشم آب میداد  
کز آن دریای ما محتاج آبست  
بهرت گفتش که ای ماه جهاننا  
بچشم استمان نه منت از پای  
که از شهر دوده آری سادات



بنوالبش وادآن فرزانه دهر

بسم الله الرحمن الرحيم

جو گردم با پیر آفر و ز این عهد

در بارش بهت افتاد و دریای

نوعی تاشیه اندر شتایان

چون گفت و گویش از آنده از شدت

در اثنا دجواشش آن خردمند

بدل سوزی نصیحت کرد بسیار

برادر البسی منیر پدر خواو

جواب برت زان مذهبیت

حضرت نذام حیرت ایاکفر

پہرے آن کفش جوین سید

نغمه سیدی از انجی باز کرد و دید

برون شهر اوده آید بستاند

که تو در قلعه پیش ما در آن یاس

کہ من اکنون بخوابم رفت در شهر

ترازمینده با و اناج اقبال

کنم پر وفای آن کنم جہد

که ای مسند نشین کشور آرای

نخواہم رفت من ہم زمین پایان

علاء اقر و دبر ر ايم دل اندیش

خلافِ دعائیش حوز و سو کند

زخواب فقلت اور اس وقت پیدا

که باید داشتن این بند را یاد

بہر کفش جو بین داد و حمت

پوپن و تعریف سلوک بادیهای

غیر متعلقہ داد از صد تاج کوہر

نیاید رام تنها یازکر وید

شترهین را بشه اندر و ساد

جد مکاری ساختی پاسبان ہاں



و زود آمدن حلهای از عالم بالا برای سیتا بدعای زن

چو سیتا جان بزم جای دیگر	صنم همه روان شد بایمیدار
بجو او کبوه و دشت و وادی	شدی مشغول سیر نامرادی
بترک دولت از دله اردل خوشتر	چو از دولت شود محنت فراموشتر
برودی دوست هر جا راه پیمود	نخامش مرغ گلزار بارم بود
دلش جمع از پریشانی اندوه	ز بی آبی برو از سختی کوه
پروادی که بودی آب نیاب	بجل نوش شدش بود سیراب
ز کوه سخت زان روغم نمی خورد	تجلی خدایم راه می برد
ز بس زان کل شکفت آفرین آزاد	بجو البش بادشاهی نادی باد
چنان رفتی یگانان شد و خدایان	که هنگام خلاصی اهل زندان
بذوق نیک نگاه آن بریروی	خدا بدی هزاران علاج میسوزی
پیرکامی ز صوا صد جن کاست	کلاس آمدن روان همراه خود داشت
کبوه از سایه آن سرو گلرنگ	بجل آتشین شد چون زخو رنگ
پیرخاری که آن کلروی بگشت	جو گل خشک مریم بارور گشت
غزال مشک بخت از هو ز بوشیر	که صد جن داشت هر یک از بوشیر



هجرت ماند زو کبکان در آن راه  
شیلان رام و چمن جای سیتا  
روان رام و برادر چون کنگ  
چو نعل سفید مابین دو کوه  
مشت تابان میان رام و چمن  
نماش های صوا دیده دیده  
تکلف بر طرف بر خوان زاهد  
ز نش را نیز کرد آنگی زینار  
دن زاهد بر سر میهای  
چو مرداته مثل زدن آن مثل زن  
پس از خلقت و کرم با آن کل اندام  
بسی پرسید سر و سیمان  
توی اندر زبان چو ماه بی شب  
بهشتی حلهای گویا حور  
مرصع ز پوری لو توی لا لا

که در دامن کوه افتاد چون ماه  
چو گل کرده میان رنگ یو جا  
میان بر دو سیتا سرشتی رنگ  
چو ماهی طالع از برج دو سپهر  
چو حق از دور نشا گذشته روشن  
بجای اتره عابد رسیده  
شهادت میوه نه مهان زاهد  
که سینه قرن کارش بود عفت  
سیتا کردی مهر با سینه  
که دل جوی شوئی است طاعت  
نصیحت کرد بهر خدمت رام  
ستایش کرد و گفت آن حور  
از آن کردم دعا کن عالم غیب  
معطر چون گل اندر منک و کافور  
برای تو و تو هم آمد ز بالا



سمن بر پا تو اضیع کرد در بر

مگر از بسکه بود آئینه عصمت

بمنجبه از طرب چون غنچه در پخت

زاوان شاد ناینها نمودند

همانجا شب یکمان بود مساز

ز دوقی سیر بایار دل افروز

همانا داشت زانرو لذت سیر

چو خورشید آن جوانمزد و جهانگرد

در آن محوادر نگرفت آرام

در آن محو اشکار افکن ز نور روز

بهر وقتی بمنزل جبهه فرسنگ

ز سهمش از وطن هر سو گریزان

زهر بر از بیم تیرش مابدل ریش

غزال سرمه چشم اندر پیاپیان

صنم نگیرد ز باس و سراز از

لباس فاخر و انواع زبور

بداد عصمتش چون داد قلم

کوبی جلوه گر شد در بر دوست

محسن و عشق خود بر یک فرودند

سحر که کرد آهنگ بسوز ساز

میخاندی چو مه یکجا شب و روز

که یار خویش را امید یابی غصه

و دایع محبت از یاران طلب کرد

سیر محروم داشت دندان کن از دلم

کوزن و شیر دوران آه و دیوز

جباری روز پانک و شادمانک

کوچک بان آتش زهر آلوده برین

بجام خویش خوردی سیلت خویش

بگرد خود بهترش یافت ثمران

ز دسوزی نصحت کرد آغاز



که تنگ آمد نصیحت مرغ و بای

خو یافت شد ترا بر شیوه صید

شکار از حد فزون ساز و دریل

مکن بر کور و آهوترک و تازی

ز بکن بکث بشیرین نغمه و شور

مجو آزار کس کاین سهل کار است

سمن را داد و با سنج مر و آزار

مضر ما منع صیدم تا تو بایستی

عرا در ضمن آن کار است بسیار

که میگردند و یوان قصه جانرا

من اینچنین غنای این صبح

پری کرد آفرین بر بکته آدینی

بدرویشی بزمید کارش بی

که سرگردان همی گردی و بی قید

که غیر از خون ناحق نیست حاصل

بجان دیگران تا چند بازی

مکن بر بی زبانان اینقدر زور

کم آزاری رضائی کرد و کار است

که صید دام زلفت جانمن باد

که تقریب شکار من ندانستی

و گرنه غنیمت راضی با زار

بشکل وحش و طیران زاهد ازرا

زخم این وحشها نرا غیر بی طمع

لبش بوسید زان شیرین زبانی

دقت دام در منزل هر جنگ

و چون اندر را در اینجا در حق اندر کرد

برای دیدنش مشتاقی بشناخت

بمنزل گاه صحرانگ ره گیسر

پیر جاکش سرانغ غایب ان یافت

بدین آئین در آمد با سمن بر



جوان خوش لقا با روی سادو

چو خوریت رفت در هفت پیش نور

بدست هر یکی ز انعام میا

ز وضعش رام اندر خاطر آورد

بکیرت ماند زو رام و برادر

به پیش عاید آمد خاک پوشید

که بود آنم در روحانی سر و شکل

بخشم دل رخس بود آشنا رو

شد روحانیان خود اندر بودا

دریغ آمد ترا دیدم بدین حال

چو غم عالم به لاجب ن بود

ولیکن چو تو همان عسری

بود همان پرستی فرض آداب

ز عابد بعد از ان رام جهانگرد

جوابش داد ز لپه ناد و بساعت

معلق در هوا دید ایستاده

بگردش خلق کرده شکر حور

ز اسباب شبنم می صیبا

که مانا اندر خواهد بود این مرد

که غایب شد ز چشم آن حور بیکر

ز شخص غایب از وی حال پرسید

ملک آئین فورانی سر و شکل

جوابش داد ز لپه کان ملک خو

که میعاد ملاقات نمود است

که خواهد دیدنت در اوج اقبال

مراد بر ره رفیق خیر عین بود

سحر و اور است از صاف تمیزی

خرومندی زمن این نکته دریاب

ز بهر سکن خود جا طلب کرد

تو باش اینجا که تا من بعد ساعت



بوزانم در آتش بکم و پشیر  
خویش زوریزد ز جانم  
بر آید زین نفس جانم اندیش  
چو خاکستر غاند من بمانم  
مستقیم نام دیگر عابدی است  
سخن گفت و معبد آتش افروخت  
نه چون آتش پرستان قبله گشت  
ز آتش نو جوان گشته برآمد  
دعای رام کرده بر هوا رفت  
چو فارغ بال شد رام از وصیت  
در آن معبد خرابان عابدان پشیر  
یکی غلطان چو کل بر بسته افتاد  
یکی را چون بنفشه سر برانود  
یکی خود را دوتن کرد چون کل  
یکی جز یاد حق حرفی نخوانده

بغرم عالم علوی تن خویش  
سبک روحی کند مرغ پروانم  
رود بر آشیان اصلی و پشیر  
باب کنگ تر کن استخوانم  
بر و آنجا که هر وقت نهاد است  
صنوع خوانده بخورم هم بخت  
که چون پروانه خود را در روی انداخت  
جوان چه ملک جان گشته برآمد  
سبک پرواز چون مرغ دعا گشت  
بد دیگر عابد شش افتاد و صحبت  
بر و حانی و نوزانی ز جان پشیر  
ز تیغ عشق صد جان سینه افکند  
یکی چون بید مجنون کرد کیسو  
نمازد دیگر مکتوس چون دل  
ز ذکر گمراه بر خود آره رانده



یکی از روزه گشته باغ و زار  
نسب کز حق یکی چون حق و زار  
یکی دیده ز بخت خویش سود  
یکی چون دل ز بند خویش حبه  
یکی راز آتش دل سینه در تاب  
یکی خود را بالاب و دیده زان نور  
یکی بر تن ز آتش زنده کرده  
بکیرت مانده رام از طاعت شان  
ز رام آن عابدان چون گل شکفته  
که کرده داد بخشش داد خوانان  
اگر در شهر خود دست و کوه غاریم  
فرون زمین طاعت شریف معلوم  
زدیوان عمر با آزار دیدیم  
مانده طاعت آن جور اکنون  
بجای ناپیش زین بسته آزار

بس از سالی بیک جو کرد افطار  
یکی پرورد و غم چون عشق شاکر  
بخوردن همچو خانه قانع دود  
ز خود پنی یکی چون دیده رسته  
نخوردی همچو تیغ تیز خراب  
که زود در خاموشی صد طفل مقصور  
سمندر را ز خود شمر منده کرده  
هزاران آفرین بر بهت شان  
لطفتن التی آورده گفتند  
کنیان رعایا بادستان  
نه آفرید در سینه شمع ناریم  
که نه ظالم استند او مظلوم  
بسجی محنت ز جورشان کشیم  
حکما دانع کشت و دید ما خون  
بطل خویش زانهارا نگهدار



نسی خوتا بهای دل فشانند

دمی دیگر در آن معبد نشاند

نرمشتم بدیکه و سپل رفتند

چو مور از دیکه در پیل رفتند

مزدورت رام را شد هم عنانی

که از دیوان غناید با سبانی

**خلاص یافتن اهلای زن کوتم رکبیر حقیل قدم رام از دغای بد که سنگ شده بود**

چنین تا بر در دیری رسیدند

بیتی افتاده اندر خاک دیدند

کجاری در خس و خاشاک گنایم

چنانکه اکنون بتان در سپهر اسلام

نه چون دیگر بتان سنگی بنا بود

زنی کوتم رکبیر اهلایا بود

بگرم آنکه با اندر زن نگردد

برای مسخ او زاهد دعا کرد

اجابت شد دغای صدق در پیش

همه تن سنگ شد همچون دل خویش

میعادتی که چون رام آید اینجا

سود باز آدمی آنسنگ خارا

ندانسته چو تن زور رام میروی

بهاران دیده سر غود سپهر دروی

بت سنگین بت سیزده پدید شد

مشکفته چون کل برک سمن شد

چو دیدمش رام در لب کرد خنده

مسیحی مرده را ساخت زنده

کجیرانی مضم در حور زن دید

که بی آمین نقش خوشین دید

وزان غیرت چو کل در دست نرمد

که از خود هم بچنان رشک میرد



کمی ترسم که آسیب پری زاد

جواب آن کنایت بی تکلم

نزدیکت از غیرت دستا نش

هم آغوش صدم شد باز در دشت

خرید اندر گن رو کرد و زیاده

کفایت رام شد از یک قسم

برووی داد خست همچو جانش

که ز دشت را خوشتر ز گلشن

**کور کردن دام چشم سپهر اندر که بصورت زانغ سیت را رنجانیده بود**

شکار آورد آن بشاه ظفر کیش

سیت داد کین صید فراوان

چو بخشی حصه بای مرد و زن را

در آن قسمت که آبی جور که پری زاد

از آن زاعان قضا را شوخ زانی

نشستی که چو زانغ لاله بردست

بپای دید شوخیهای آنرا زانغ

بگلزاری که رضوانست ببلبل

دلش گفت ز قلم این سراغ است

و گرنه زانغ را نامزدی بشیبا نه

کوزن و آهوان از عده دبیش

بکین قسمت بر این صوا شینان

نصیب طعمه ده زانغ و زغن را

صلای عام بر زانغ و زغن داد

تغش صحت چون بلبل بیامی

که این نامن گفت چو بخشیم

ز غنم زانغ شد سر مقدم دانغ

چه زهره زانغ را تا بکند کل

که پور اندر است این خود نه زانغ

بود خود در عده کم رفتن سپردار

از آن



نوکرنه زانغ را بازی بشهباز  
 بود خود در عدم رفتن به واز  
 نه اینغ انداخت بازی غیبت این  
 به سر احسن جاروب شایین  
 گزینان زانغ شایین سروری  
 ز سببش کرد صفت اقلیم را علی  
 خلاصی سان ندید از وی دگر بار  
 به پیش ام آمد بهر زنبار  
 چون عامی که باروی سیاهش  
 بکشتش رام بخشیدم ترده جان  
 امان خواهی ز سر غیبت اندیش  
 ز بیم مردن انکه بادل غیبه و  
 ز غیبت ماته بر کجیم رود و انغ  
 بدو زدودیده باز غیبت عشق  
 ز بس کز غیبت غیبت بود و انغ  
 بشدی روزانه صید فلک شایان  
 شب اسایش بودی در پابان

دیدن محض بر آب لبالب از نیلوفر و چیدن گلای رام و سیتا  
 جهانگیر فلک با روی روشن  
 چو از زرین جبهه و که داد روشن  
 که نیلوفر بدینش بود مشتاق



از آن گرمی دلش گشت ایچنان شاد

بصحرای یافت آن خورشید باماه

ز بس نیلوفرش بایم شکسته

ز نیلوفر بروی آن دو مهتاب

ب نیلوفری چنی و شامی

بکل چیدن بری را پیشتر خواند

مکرزان هر دو نیلوفر دمیدند

دو نیلوفر بهوم آن دو دلداری

در آن نیلوفرستان آن دو بایل

بچند و نیلوفر زان بهج امید

ز هر برکش زبان شکو داشت

من و باد میجا در و ما غم

بجز دلفتی بطایع چون باری

بکام دل دو همدم بر لب آب

بکل بازی دمی با هم نشستند

که اندر عشق آمد خنده اش باور

ز نیلوفر لبالب حوض در تراور

حیاب از تنگی جاد دل شکسته

بکیرت بازمانده چشمها آب

بکی بر شکفته هر که احی

نشست و سر و سیم اندام نشاند

که مهر و ماه را احمد و شاد دیدند

نمهر و ماه تا اکنون گرفتار

بدوشن یکدیگر کرده حایل

مشت و شد بوضوح ماه و خورشید

که خورشید دولت بخت این یکپاشد

کز این مشت دی شکفتن باغ باغم

که با خورشید کردی پیچ بازی

بیزیرباید کل رفت در خواب

در کربس ز رفتن باز بستند



در آن صحابی دید از عجایب  
 که گشتی عقل حیران زان غریب  
 لبالب حوض آب دید کز وی  
 همی آمد توانائی دف و پی  
 سرود نغمه زان کرد در گوش  
 که زهد از مستی آن کم کند هوش  
 کند از فنا دشمن از کل زمینی  
 مرصع از گل و سحرین مکیستی  
 لب چشمه روان در بین گلزار  
 چو اشک شادمانی بر رخ یار  
 در آن ملکوت مرغان خوش آواز  
 زمستی ماند چون بلبل ز پرواز  
 فراوان بر که در سخن دلاویر  
 ز آب همچو بر و از ندل بریز  
 ز آبش آرزوی صد گلستان  
 شکفته کونه کون نیلوفرستان  
 به ثلوه فرشته ز نور دم ز  
 چو پروانه به تشکیت جانبار

گفتا زان ز رفتن رام بدین زاده و پرسیدن خبر ستاره سبیل که اول زاده بود

زمان آن دو بر و از گشت کلشن  
 رسیده در وطن گاه و سیتجن  
 بد جلوی سیتجن کرد تعظیم  
 به پیش آمد بعد تعظیم و مکریم  
 دلا داد که گفتش خبر بادی  
 دمام میوه در پیش نهادی  
 بشفت باز پرس حال میکرد  
 بطالع مسندی او فال میکرد  
 که من از روز آخر ارج تو حال  
 خبر دارم بشوقت میروم حال



بسی اوصاف اندر دم شنیدم  
کنند آرام اینجا هر دو دلبسته  
بودن کرداری اختیاری  
شده رام از بزرگیهایش حیران  
چو از جای سنجین نیز خاطر  
بهر جا خواستی مایه و سالی  
و کز اینجا بجای بعد بچند  
بصحا جای زمینان بهر حال  
دم رخصت بجمع نه ایدان گفت  
که ای دارستان و پیش بیان  
سبیل اختر که بس و شصت  
یکام شوق او ز اندازه مشربست  
سراغ آن حدیث را جوابت  
ستجین گفت کای اقبال سیم  
دو دهنکت سالت پاک کوه

نکوت تا چشم خویش دیدم  
چو مهر و ماه روز و شب بفرزند  
ز رنج ره بیایستی باری  
در اینجا بود جذبی شد و دوزخ  
بر آن آورد کرد و مضار  
همی بودی بی دفع ملائی  
همی رفتی و کشتی شد و دوزخ  
نه و بخی کند شب از چاردهال  
زبانش کوهر را از نهان سفت  
شنیدم از لب غلت نشینان  
در این صوا بطاعت کوش کیرت  
که دید از من علاج جان رشیدت  
نمود که رنجائی بر صوابت  
ازین منزل که ما داریم ما و او  
که باشد باب با او برابر



خراج ما باضم چون مهر با ماه  
 برادر نیز به راه سبیل است  
 بدان منزل که زاهد منروی بود  
 ملاقات رام با سیتا ره سبیل و قد سر گذشت سبیل که بان تقریر از این است  
 چو میوه یافت زان اقبال چشید  
 بره شد رو برو بارام حیرت  
 بمنزل روشن از ره آن کجانه  
 دران دم داشت جگ آن غیر و جام  
 و آوان باز پرسش حال او کرد  
 بشکر آن زبان را رام بگشود  
 که ای خاقان او رنگ جذائی  
 سعادت میوه نخل ریاضت  
 زبانت شکر جانیت حق شناسی  
 فلک بر تارکت ترک کلامت  
 ز عشق آن نشکلی دیدی سر ابا  
 ز منزل راحت را گرفت همراه  
 در اینجا بسته جای سبیل است  
 روان شد تا شود روز نیز نشود  
 سبیل آمد با استقبال خوشید  
 قران کردید با هم دین و دولت  
 فرود آورد و مها نرا بخانه  
 ثواب جگ شد هم آور زنی رام  
 دعای او مبارک فال او کرد  
 مناقبهای او بشرد و بستود  
 مسلم بر تو ملک پارسائی  
 اجابت ببلبل باغ دعایت  
 جینت سجده دل عین سباحت  
 ز بحر اسامیت سوزش کواکب  
 کران شد قطره بر تپ دریا



زللانات را نایب کردی  
بر افلاکت مصاحب ماه و مهت  
چه آورفت بر این کرد و رفتی  
جوالش داد سپهر غلت آئین  
یکوستان خدمت داشت نادیر  
قرون شد هر یکی بر رخسار دیگر  
نهان شد خورشید ای همین یک  
مرا بر مهر آمد مهر با پی  
بصلح آن دو کوه میل میکرد  
سپهر کوبی کوه از من بدین  
بکار آفتاب گیتی افزود  
مرا از عالم علوی بسفلی  
نه اخراج تو غول از پادشاهی است  
نه اصل آب کنک از است  
که را در آن پس میگویند مباد

زبان زانند انشا و اب کردی  
ادبم فرشت تو نفع سپهر است  
زاوج آسمان گشتی زمینی  
زمن بشنو که در ایام نبین  
میر عوای لبندی بنده به  
که در پوشید نو بر شمع خاور  
بکس با خیال میل در جنگ  
بر اند پیلان نمودم بلباس پی  
شوم دیدار روین سکندر  
بسی من چراغ آسمان یافت  
باید بر زمین تا حال زافروز  
چو از ملک است اخراجت طفلی  
درین سری ز اسرار الهی است  
که از بهر نجابت این جهان است  
زمین و آسمان آمد مفسر باد



بچون ناقصش از بسکه میل است  
ز ظلم آن خاندان خواهد بر افتاد  
ز وایل دولت اوست نزدیک  
ترا از بهر آن کردند احسراج  
مشنید و بماند بر سر دست عظیم  
که ای هر حرف تو شامی زهر بند  
زدست محبت باشد که امداد  
بدلاری دیگر کردش دلاسا  
جبار و حایان بر شکل میون  
بباز اند چون من سجده حین را  
ز نای زمین چناباه که دیون  
بگان بکش پس در پیش بنیاد  
دوتا ترکش بدعوی داد بر تیر  
مدان مگول میهنش خورسند  
خزادان بود کشنده و میوه در دست

کند را کاش ز خونهای سیل است  
بودم کشت بدست آدمی زاد  
بفهم این نکته کین ز نیت با یک  
نه معزولی ز کف و کت نه تاج  
بسان طفل پیش بر تقسیم  
سر اقامت زمان پرسند چون بند  
توان بر کند دیوان راز بنیاد  
که کوشش از تو و امداد از ما  
کنند امداد تو چون فال میون  
کز آن فتنه بهر داری زمین را  
جهان دشمنت را بشنود خون  
زدست اندر هم تنگی به و داد  
که بودی با دشمن راجح مخبر  
بیاسودن زهر بر پیش میخند  
بخط خواه تو دمیگد و ملکات



چو رخصت از سبیل و ز ابران بخت  
 بر آئی بودن خود بهمن نشان  
 خانه ساختن رام بر لب آب و عاشق شدن  
 سوز و پیکان خواهر را و آن  
 پر ارم و بد اندیشی کردن از سیتا و اعراض کردن  
 رام و کوش و بنی پر سون فن  
 چو رام از خدمت آن نیکنان  
 بطرف جوی شکر و خرامان  
 بجای کنش سبیل و رانان داد  
 در آن گلشن زمین زرد کام چون باد  
 کنار آب جاری حال حسائی  
 ستاده جای طوبی نهائی  
 درخت صبح بر موزون بکجا  
 رسیده شاخ و برگش بر ثریا  
 درختان را بود بر شاخ یک بر  
 فولی آن جود درختان جلد تن بر  
 بر سر آن درختان خانه رخت  
 ز بر کسب یک کاشانه رخت  
 چو بچندی در آن صحرائش جانشند  
 چو نام کرکس را شناسند  
 همایون طلعتی عشق استرینی  
 بچو آن صبا بران پرواز بی بر  
 برقع الوفت خود رام اندر آن  
 چو در آن صبح مشغولی بجز صید  
 چو در آن صبح بدام زلف و لدار  
 چو در آن صبح بدام زلف و لدار  
 چو در آن صبح بدام زلف و لدار



هوای صید بس اندر سرش بود  
 ز بس تا کند حلقش ساخت دیگر  
 مسو کا مال بزیر سایه چ  
 بر کیه خواهر حضرت لنگا  
 قضا را دید روی آن کل اندام  
 بران شد تا کند عشق آشکارا  
 بری سپر شده ان زن دیو قلاب  
 ز جام عاشقی دل داده از دست  
 همیزان سخن پس نکته سفید  
 بگوشتش و از رنگ بو سخن را  
 ز روی زامستی بس رام شکفت  
 از و نام و نش بر سید چون نام  
 نیم از مهر تابان در صوب کم  
 ز دل را که نهان کردم تو فاش  
 ترا به زین سفرق نبود که از من

برادر با سپیدان دلبرش بود  
 چقا و راند دکار مهر برادر  
 نشسته رام و مستی و برادر  
 جوار آن درختان داشت باوا  
 یک نظاره عاشق گشت بر رام  
 که ممکن نیست صبر از روی زیبا  
 شود چون حور و روشن لب و رخسار  
 بیاعده و بروی رام نشست  
 ز حال بر لبه کس نشد روح پرسید  
 که سر کس کش حدیث خوشتن را  
 قافی سر که شک خوشتن گفت  
 بگفتا مهر و شم صورت تا شام  
 بر او نخواستیم اندر لب هم  
 که مشتاق تو ام مشتاق من بش  
 غزلی یابی از خوشی راون



سر و عشق او چون رام بشیند  
سوالش را جوابش از صافی  
و وزن در خانه باشد با عشق جنگ  
ترا باید بچین این سخن گفت  
ز پیش رام چون برخاست آن  
به چمن هم نمود آن تر زبانی  
چو دلف آرزو بشیند چمن  
نه بنداری که من خود خویش رام  
برین نیت شدم از خانه بیرون  
ندارم خواهش زن تا کنی شوی  
چو شد نومید وصل چمن و رام  
بجا طر کرد تا زنده است سیتا  
چو بر دارم ز راه خویش آن غار  
هلاک جو رو جان را دید بد شیر  
و نان یکت و دیو اثر دامنم

سبحان طلعتش چون صبح خندید  
که یک زن بهر یک مرد است یانی  
ز جنگ خانه غیرت می بردنک  
اگر خواهد دلش با تو شود جفت  
ز عشق شهوت آمد پیش طین  
بخواهش گفت آن راز نهانی  
جواب پوست کنده گفت کانی  
بچه متکا ریش از جان غلام  
مرادقت فراغت نیست اکنون  
ازین امید دست خویش تن شوی  
بگذرانید آن به گره بدنام  
نگواید خواست هرگز نام او را  
ضرورت رام را بامن فدا کار  
برون آمد بشکل اصل او پیش  
که قرص مهر را در دلقه نام



ادای کرد رام از کوش چشم  
بفرمان برادر شد سزا کوش  
سهری خواست آنچه آن دیو غدار  
سزا بد بود آن بدکاره عیب  
زدست او به پنی رخته افتاد  
مجل مکاره زان پنی بریدن  
به پیش کمر برادر کرد نه یاد  
جنینم بی گناه معیوب کردند  
مغلوبان بر آید که به بکار

کران پلین کجا بشد داد از چشم  
برید آن ناسزا را پنی و گوش  
کبوش و پنی خود یافت یکبار  
ز نقصان شد زیادت عیب  
چو خرد داد از بی دم کوش بر باد  
کریزان رفت لرزان سوسن  
بیوان گفت داد از آدمی نداد  
چنان خندید کوی خوب کردند  
روان شد همچو توپ صاعقه بار

کشتن دشمن خود و دختر سر ابا چهارده هزار دیو به دست رام

نمایان از پیرایه سیرق ا و  
دو کمر ناکش از حد عد و نبش  
ز کیونتر سر ابا فتح خود خست  
ز کشتن کشت کرد و کیتی ارای  
سپرده رگم سیتارایه پلین

چو سپروق باد به نمان زورق او  
هر اول کشت در فوج به اندیش  
نو کوی جبرخ را خواهد که انداخت  
زمین را میخ کاوی جرخ شد جای  
چو خور تنها توده بر قلب دشمن



بر شق تیر دله و زان صف آرا

بهر تیرش هزاران دیو گنجینه

چو که دانت کز تیر آشکارا

بقصد رام آمدند چون باد

رسولی هر یک بیک غارام

ز عکس که کسان جحف بر دواز

به تیر کشش و آن تیرزه اثرش

پس از برق ارا به شد کون فراق

چو که راکت حمصیه عدد و بند

شده همراه خواهر پیش را و آن

قفص میگردم رفان هو ارا

دیدم زو بدیوان چار و تیر

دو که راکت و رام تر سر ارا

اجل خود صید را آرد بصیاد

که میباید از زبان مرکبم

شده روی زمین چون سینه باز

بفرق دیو برق خود شکست

شکست بادبان کشتی کند فراق

کر نیزان برد زو جان دیو کی صید

بلینکا داد خواه از رام و طبعش

داد خواه شده ان صورت نگار پیش را و آن در شمشیر ننگا و تیر

سلطنت را و آن که دو سر و دشت

بلینکا شاه دیوان بود را و آن

عناصرتابع فسرمان او بود

بامرش که زو تاثیر احوام

پیشش از بخشش غزل او نام



ملایک با سبانش گشت در خواب  
سینم معجم میرد فقی جایی  
نخوردی جاست بعد از جام بشید  
بش من ماه بودی شمع ایوان  
چنین دولت شنیدم واقفی بود  
عجب بنو در بخششهای یزدان  
یده مرست بار و بر سر تخت  
ز سر ما بود نو کله مبت رنی  
مگردش تره دیوان بود رنوه  
بنا که خواهرش منی برین  
برسم دیو خوان کرد و یاد  
ز کوش و منی خواهر اثر نیست  
نیزدیش چو اند بهر را و ن  
چو غافلانه ای شست تمیز  
هزاران دیو کابن همراه که بود

درش را ابر نیسان میزدی آب  
چو دوران زهره منش کوفتی پای  
طعامی کجاست از کرمی خود شنید  
بصحنش مهر زین کوی چوکان  
نه طبعش عیرا کار منمود  
که دیوان را دهد ملک سیمان  
نشسته باید بر سر افترخت  
ز باز دست ساو یک چناری  
مگر بر لب همچون قله کوه  
نخو انده چون مصیبت در رسید  
که دیوی غایب این تو بر افتاد  
چرا کوش برادر را خبر نیست  
که دارد دشمنی چون رام طبعی  
که که و دیگر غایب تر سرانیز  
شمار از چهارده شان پیش بود



به شیر خویش رام آلوده را گشت  
چو راون گفت و گویش کرد و گوشت  
بگفت ای زن میا در پیشم دان  
تو کوی بود خواهر عیب راون  
چو راون دید نقش خواهر او  
تغافل رنگ پر سید این سخن را  
علاج غم خود را کار نموده  
غور دولت ناز جو این  
دلیری و بر اعدا چیره دستی  
ز چندین باد ماستی به دست  
از آن اف نه فکیت برد خواهر  
چو دید آن حید جو کز حید سازی  
نه مکاری در مضویه انگشت  
بگفت با تو گفتن هم نشاید  
نه نرم آرای میانی و نه پیشتر

اجل را در دمان زان ماند گشت  
ز حیرت در جواش ماند خاموش  
سخن داری بمن آدرش بن  
عبان ترمیم از پنهان نمودن  
که از سر داشت در دوسره او  
که سازد دفع تنگ خویش را  
سخن کم کرد در می خوردن افزود  
می جاده بشراب کامرا این  
خراوان سبخی و مال مستی  
زمستی حال او اف نه پنداشت  
تغافل داد راون و بر جواش  
نیارد بر دزان پر کار بازی  
بچشم عافیت کرد بلا سخت  
که داغ از تو کاری بر نیاید  
نه کار ملک میرانی و نه پیشتر



نمیشد کردی نه ببرد تو خوب  
 و در زمین و عشرت و آشتی بوش  
 ز چندین زن که می نازی بر آنها  
 بگفتش باز که ببردی کرا نام  
 برادر گشته خواهر خواهر معیوب  
 نمیکردی قبیله ان را هم آفوش  
 کینه اندیش من سیت  
 بگفتا جور جان سیت زن رام

مسی سهر و ز رخت آفریده  
 مشکل گشت نوز به امید  
 نه انم که چه چو هر گشت موجود  
 مژموی ذوق او تا ناخن پای  
 بچو برد از دلقاب از چهره ناگاه  
 فضا که نگرشش آهوی یادام  
 می بر زخمش رعنا می سوار است  
 نه پنی شکل جسم آهوی روان را  
 چنان درش بیت سازد مایه خوشتر  
 بعد رشوت شود یا عسره به دوشتر  
 بحسب روح نوز حق و میده  
 تراشیده بی از جرم خورشید  
 که خشمش را محبت کاسب بود  
 چنان کشش آرزو خواهد مهب  
 مانند دام خور بر کردن ماه  
 لاکش غمزه حکم هند از چون رام  
 بصوای محبت در شکا راست  
 کان در کردن افکنده آهوان با  
 بنور خود فروشد سایه خوشتر  
 بمبت ناز را کرد و هم آفوش



گرش پروانه کو یانه سلامت  
تبسم چون کند زان صل شاد است  
بختی بگز عشوه زبانی مستی  
مهرش رونق فرای حسن و عشق است  
تغافل شیوه چشم سیاهش  
ز زلفش عشق گشته حلقه در گوش  
ز رویش حسن جان پر یوز دارد  
بکی زلفش کند حیران را صید  
لب جان پرورش گاه کلم  
هری دیوانه جان آن پر یزاد  
هموی در و خزان سایه و نور  
نخایش را خراج کشور ناز  
سرخش از خنده صبح آفتاب است  
چو چشم خود سر ابا عین مستی  
صید برقع جالش بختی است

بود عیب چراغش تا قیامت  
ران کرد سپند از کوهر تاب  
کند تکلیف بر حق خود پرستی  
تو مزاری حید ای حسن عشق است  
محبت جوهر تیغ بختی است  
پیش تا قیامت مست و دروش  
ز جانش عشق بختی است  
که لاغر سپند و واسازد از قید  
کند بر چشمه حیوان تبسم  
علام رزخیدش سوز آزاد  
چو دو دغیرین بر شمع کافور  
ز اثر کاش بلا با فتنه آواز  
چنان آرزو را آفتاب است  
مثال آینه در چهره پرستی  
نه شمع مه که عین آفتاب است



بعد جان آرز و خورشید تابان  
جانش در کمال تو جاسی  
دوتا رنجش که مینار ز دید ان صدر  
بدان ماند که کوی دست تقدیر  
وزیران بشه حسن ایستاده  
مکر زان خود سران شد عشق دلگیر  
چو همیشه نرگسستان نیست  
خداک عشوه زن مشکین کانی  
چو در ریزی کتبه زان درج مرغان  
نیکان نازنین مانا چو کم رنگ  
بنازد زان میان حسن از ظریفی  
چو وصف حسن او شنید زینان  
با منون سخن برد از سرش هوش  
رخش بادیده دل از دست داده  
ز رویه باز گشت بر یوسف جان

همش میرد بد از چار و دوبرگان  
چو عکس جان در آب زندگانی  
بسختی از دل او جایی شان مندر  
دوتا مز و سرکش کرد تصویر  
ز سختی برستاندن دل نهاده  
که استادند پیر عذر تقصیر  
که از سرمه و مد چند ان نیست  
به تیغ آب کین شیرین زبانی  
کز و انگشت مرغان در بدنان  
دمان چون دل شورید کاشنیک  
تنک همچون مزاج اندر ضعیفی  
بچو در رفت راون ماند حیران  
تو کوی جان کشیدش از ره گوش  
بعد جان عل در آتش نهاده  
بتو کرک کهن شد تیر و دندان



آمدن راون در منزل نارنج و منع کردن نارنج اورا از دشمنی نام

غایبش اختیار از بقیه آری  
کشیدندی خزان کردن دور  
سواره بر حوا به سوی دریا  
درختی دید عالی شخ در شاخ  
پایش سدره بر روی سرفراش  
بصیه و سنگ آن بر سیه افکن  
ز دریا زان گذر بگذشت چون باد  
بوی نارنج آن دیوی صنوبر ساز  
چنان آگه صنوبر ساحری را  
بابیسی بهر جا با فشردی  
چو راون دید بهر نارنج انداخت  
نه در تن تاب نه طاقت به بازو  
ز بول پل زور شیر حبسکی  
مسند مشرب ز آتش و دود شیر

خواه خواست از بهر سوار  
نباشد مرکب و جال و خسر  
روان کردید راون نیک تنها  
هزارش مید چون طوبی بهر شاخ  
که شاخ او کند چون به خورشید  
بزمیرش عابدان را بود مکتب  
گذر بر منزل نارنج افتاد  
که مرغان هوا را داشت باز  
لکوس که شمر دمی ساری را  
هزار ابله را از راه بردی  
بجای دید که اورا دین و شایسته  
بیا سخته از پوست آهو  
بپنکی گشت در و در پنهانگی  
در آب نه نه نامی شده خورشید



بر آمدن سینا برای جیدن کله و دیدن او آهوی زین را فرستاد و در آنجا

بکل جیدن در آمد ناکهان حور	خرامان شد بجانش سر و از نور
بپا پوشش فتاده سبزه در پای	کل از دستش کجیت یافته جای
فتادن هر کجا میخواست پایش	نسیم از شاخ گل میرد رفت جایش
خواتان در چنین از بس صحنای	کف پایش برنگ گل حنائی
دمانی جای آن سر و جلاک	ز نقش پای خود نیلوفر از خاک
بپار ان مست کشت از بوی آن گل	چو گل شده بسته آن موی با گل
چمن شد با بیار تازه بیدوش	بهار کینه را کرده فراموش
بپا انداز پیش رنگ پایش	بپار ان رنگ بوکرده خدایش
ز سترم نوش خفته ان لب نوش	سمن را خنده در لب شد فراموش
ز رنگ بوی آن رنگ بپار ان	در افتاد آتش در لاله زار ان
دل صد باره دل بپار در دست	که چنبری غیر ز نیم قیمت در دست
ز مرغان چمن پر خاست صبر یار	که این گلزار خفته ان جادو ان بار
کبی رضا ره گل آب دادی	کبی زلف <del>شکر</del> آب دادی
کبی دستی بلا در کت دی	به رنج نازش مرهم بناد دی



کمی شکسته رنگ گل شکستی  
که از شیرین تبتیمهای چون قند  
که از دست چهارش نکته بر دست  
که از نازان لاله چشم محمور  
کمی از سر و دل قامت آراست  
که از پی بیازی در قف قل  
بکوشش گل کمی کفشی بهانی  
که از چند آن بدستش بوسه زد جا  
هر آن گل را که چادر جیب داد  
پری را دیده در گلکشت مایع  
طاسی کرد خود را ساخت آهو  
با صنون گشت از عالی بجالی  
سینه رنگ سفید من گنگ تا چون  
دو ماه یک شب بکجا دوش خشر  
تنش روزانه کرم شب تاب

کمی چون بگل کلکو نه بستی  
نغچه داده تقسیم شکر خند  
کهش از لاله جام نرگشست  
کشان در چشم نرگس سر م نور  
که قدس و زان بمنظر کند است  
نمودی شانه سبیل را بجا کل  
که از سوسن سخن جستی زبانی  
سخن گفتا بطالع بافت اینی  
ز گلزاری بگلزاری در افتاد  
بشکل آهوی زر گشت مایع  
منقش تر ز نقش آهو  
چو شاه چمن شده درین غزالی  
مرصع بشم او چون ریش در خون  
که با عقد بسته باد و ش خشر  
مشعب خوشنما در دیده چو خواب



چو سینه چشم بر آهوسیه کرد  
 بکام تشنه آمد از رو آینه  
 گفت ای رام بر خیز و بیابین  
 کان برگیر صید شد کن بیا زود  
 مرا از تو بگفتش در دل قیاس است  
 چنین دلم چنان پوشاک نه اور  
 چنان آهوندیدم هیچ جای  
 نجب دید آن رام آهوی زر  
 بصر هیچ آهوی زین غلط نیست  
 چون بوی صید او بصر را  
 بدو اغم غداوت درمیت  
 کهر کلهی که مشکل بشت آید  
 چنان و کر کس اداست نماید

رفتن رام بشکار آهوی و فرستادن سیتا چهره را بر ای خبر او خواه خواه

همی رفت آهوی زرین رمنده  
 شده مارنج آهوی رام صیاد  
 کهی سید اکهی پنهان دونده  
 بنزد کیکی صیدش تن نمیداد



به بینان برد از آنجا چند فرسنگ  
چو آهوا را ز تن آن تیر جان رفت  
لبس از مردن شد آهو صورت دیو  
ز آوازش پری را در دل افتاد  
همانا نظر شد ز بون در دست ستم  
به چهرین گفت آتش و حیر دار  
بپاسخ گفت چهرین با کل اندام  
همین دم یا شکار از دور آید  
مرا رفتن ز پیش خود مفرمای  
ترا تنها گذارم مصلحت نیست  
به پشت ماند با جماعه بسیار  
ز آوازی که اندر گوشت آید  
زمن بشنو که این آواز را میست  
و را از دشمن بشود در مانده پس  
مرا هرگز نخواهد پیر اندازد

شد آخر از خدایک رام دل تنگ  
مردن نام چهرین بر زبان رفت  
شناسا گشت صیادش از آن ریو  
که خوانده ام چهرین را ز فریاد  
از آن خوانده بی انداد چهرین  
میادارم یابد از لبس آزار  
که خاطر جمع است از جانب رام  
چو دولت با سعادت هم پیر آید  
که من هرگز نخواهم رفت اینجا ی  
مرا یار ام زمینان مشورت نیست  
که از تنگ و بدیت باشم خبردار  
چنان دانم حلق در هوش آید  
غنیمت رام در عالم کدام است  
نخواهد فرخند انداد از کس  
یقین کان کید دیو بوده فریاد



دگر باره سخن بگفت چون ابر  
کز آواز خنیش شد دلم خون  
نگر زان نیت مهرت بر برادر  
مناسب آنکه چون ابریل زمانه  
دگر زین خام طبعی کن گنجی سر  
خداست به پیار و بندگی را  
چه باشد مردنم سبیل است بهود  
چو آبش واد آن جبر بل نیت  
زبان درکش که دها میکنی ریش  
نه غم لیک زمین کفین بد  
بید کفین اگر خواهد و لبت گوش  
ولی نه آنجا که هستی ای بلا جوی  
پری گفتن یکن گشتم کتون سیر  
خوادم زهر در روم در آفرین خواب  
مبشوقی صدم داد و وفا داد

ز چشمش آب میرفت از دلش صبر  
منی سوز دل سنگین تو چون  
که هستی زاده بنگانه قادر  
برام و یا بهرت بودی یگانه  
که بعد از رام خواهم کرد شوهر  
که من بی ادنخواهم زنده کی را  
مرا خود مرده انگار و بروزو  
که ای مریم عیسی چند تهمت  
منه مریم عیسی تهمت خویش  
که بر بی عقلی زن حق مثل زد  
سلام شد زبان بنیه در گوش  
نه جنم یکقدم بل بکسر موی  
بیاضم چو تشنه آب شمشیر  
چو کوه را شوم فوق اندرین آب  
بران عاشق پرستی آفرین باد



منه دل بر زن اگر دل جو نباشد  
قسم خوردم که اینستم در ده بگیر  
زغال بر چپین گشت آگاه  
وزان رفتن گرفت آن حیرت بزر  
چهره بر عابدان دست هم کرد  
سمن را پای بوسید و روش

که صندل بنیزم است از بونباشد  
و کر نه روز جانم جنبه کبر  
روان شد لا علاج از تر و آناه  
زمین و آسمان را شاهد خویش  
قسم داد و کلبیان قسم کرد  
سراغ از پا گرفت از سر روش

دیدن راون سیت را و بدون سیت را بر و ر

چو چپین رفت راون وقت آن یافت  
بکارم اثر دایلی زنج شد کج  
بجوای خپن شد بعد پس دیر  
پری در زعفرانی پرمینالی  
پرمی زرد حسن آرای دلدار  
پروئی آن پری شد دیو حیران  
روان شد جانب حور پر یزاد  
بکل بر من شد بد خوانان

که کربک کهنه پره بی شبان یافت  
مرازان باشد تا بکج صد رنج  
غزال مشک صید نهفت ده نسیه  
بهار غمی بود چو دشت خالی  
کل خند ان شکفت از غنچه  
زبای افتاد شد خود را کلبیان  
به تقویر لباس خویش شاد  
همی گفتند نقش بر زبانان



ادب کرد آن منم زان بید خوانی  
برهن دید آن بت ساخت مهین  
بپرسش گفت سر کردن نهادی  
بدین میوه قناعت کن بیارام  
بختش رهن جان و جانی  
دل از دست بردی وجه روی  
بهین ای حور و شمع آخر کجایی  
میکردم راد خیرم گفت ای برهن  
بختش از قضا شوری قناعت  
بسی کجاست آنچه بودی بود  
حوققت آید ز غم آزاد کردیم  
کجاست از سر گذشت آه سخن گفت  
چه میمانی درین دشت خطاناک  
هر بر دیامشو غول میبایان  
چرا که به تخت خویش تن نیست

طلب کرد از کمال مهر بانی  
ممودار سر و کلکون میوه یاران  
درین صحرای غولان چون فتادی  
شکار آرد کباب تر و دیرام  
فراموش کردم از تو سپه خوانی  
ز با افتادم از دست جویی  
کلی و خود جانی و درجه جایی  
جهان چون رام حیرت تو برین  
بدر اخراج چندین سال دادست  
یکی مانده است زان ایام معهود  
رویم اندر وطنهاست و کردیم  
به بقیس زمانه اهرمن گفت  
که مه بر استخوان زمبده نه بر خاک  
ترا قصر ارم میثاید ایوان  
که اندوشت نصیب هیچ زن نیست



هزار افسوس زین عمر تو بارام  
نه بر کنین کسوت و نه زین زور  
نه من چون رام تو طالع سیاهم  
چه ضایع با که اساری جوانی  
پرستاران کنم حوری نژادان  
نه بخت کوهری کن پادشاهی  
صنم گفت ای برهنه بید خوانان  
مکن زنا را بید ای زشت بدنام  
مر ایشامس خود را بهر شناس  
برهنه دید خدمت کردم از جان  
زحمت کر زبانی تو بر اوید  
ز بریدن به توبه کر کنی ویر  
بشکل خویش گشت و گفت راوان  
منید الی که دیو ده سرم من  
بد سرمست بار و شد نمایان

نه کل بر بسته نه باده و رجام  
جو کل تا کی کنی بر خا بر بسته  
بزرین شهر لشکا پادشاهم  
بیای ای پادشاه کن کامرانی  
کنیز اخت و هم اختر بنادان  
بر و خنات از مده تا باهی  
مشتو بیدین عشق بت چسبان  
که آبا عشق باری باست رام  
چکر اباس دار مار میشناس  
تو ای بیدین نه بدینداری ای پادشاه  
زبان باید بقصد جانت ببرید  
بشو باری به آتش همچو شمشیر  
چه ترسانی مرا از رام و چمن  
نه کردون شوکت بر ترمن  
لباس سرخ شد چو منیخ افشان



زمین لرزید کا و از باد رافتاد  
 ز صواکت و حس سر نایاب  
 نقبه ان پری آمد غیوان  
 چه نفرین تا که با کارش جهان گفت  
 چو سلطان عشق غیرت آیین  
 نباشد دوستی دیو جز زیو  
 همان سرمه کرد چشم است بیکو  
 سبیدی بروی نور رقی است  
 همان آتش که دیر آسود از آن است  
 بر تنک لعل طراوت بخش آبت  
 غرض چون زادن مهر و مروت  
 بجز درین نیک کشیده آماه را یاز  
 زبانه کس کوه دست آمد بفریاد  
 درختان خشک گشته و لب آب  
 که یاد متندان بر گلستان  
 زمین و آسمان نغمه کنان گفت  
 که از معشوق عاشق میکند کین  
 نمرود عشق می یازد نه یار دیو  
 اگر بر رخ کنی کردی سیه رو  
 سیه پوشیده باید چون بهوی است  
 بآب از دود آتش صدلی زبان است  
 دلی روزه خانه التماس خراب است  
 مستم را زده بوی آن پری است  
 شد آن کردون چو کفتم جم بر آواز  
 دو چار آمد ز هوا شد با چتا و  
 زبانه قبل کرد و باز سیه دار

بهر وی کن میبردش از مو  
 بفریادش چتا و شد حبه دار



براون بچه زد و کرس چو شهباز  
نصیحت کردش اول آفرین جنگ  
همی شده راون دون زبون گیر  
ز نالی دیر با هم جنگ کردند  
براون طرف جنگی کرد و کرس  
حکایت چهره برق با و ابش  
چو کرس کرد عرابه بست و نابود  
برآمد باد غرور و از دماغش  
بخشم آنکه ز جان بر جاست راون  
ز کف بگذشت موی آن بر بر  
تنش گشت از غضب پولاد گشت  
بزوری هر چه در خود داشت گشت  
بپاسنهای او هم کار نکند  
نبریده زه جتا و بر کانش  
بجز تیغی مانده حوه با و یو

که بومی بر هاست جنگل انداز  
هم از منفار میکند و هم از جنگ  
بقصد جان کرس کرس نیز  
بچون روی هوا را رنگ کردند  
که در عالم نکرده پیش از آن  
فکندش بس خراب اند و خاش  
بفتاد از هوا صدوق غرور  
که آن کرس بخواری کرد و خش  
سلاح جنگ خویش آراست راون  
و دایم داد جنگ سر سری با  
بنجره زه طبایع بر حش سخت  
به تیر آنکه هوا را روی پوشید  
غضب شد راون و در جت افتاد  
نه خنجر ماند ثابت نه سنانش  
کشید آنکه کین تیغ با و یو



هر دبالش بریده تیغ لایع  
 چو راون کشت رایگی کشت با او  
 چو کشت بر کسی که یافتی دست  
 در آوایی که جنگ سختش افتاد  
 بکشت عوق در دریا کشت اندوه  
 پای هر درخت افتاد آن سرود  
 میگفت ای عدو بنده جهان جو  
 وفایش پس که چون نیکو نهادت  
 خاک نه بزه با تیغ برکش  
 بگو خود می بریزی خون راون  
 چو راون برختا دشت ظفر من  
 کشت بکشت موی آن بری باز  
 بهشتی در غل مغرب و وزخ  
 چراش بر زمره مار کستخ  
 زبون زهر شد بر چه نریناک  
 کران شد لشرطایر نه واقع  
 تپان در خون میگفتی حبت و  
 عقاب تیر رام اندر کین هست  
 ز دست خود پری را دیو سروداد  
 همی کشتی صنم در دامن کوه  
 که کاش کردی رام هر یک با کاش  
 دلت چون می نوزد بر چتا و  
 بدل سوزی مادر خون فداست  
 بخاک انداز خون دیو کشتش  
 بقشتش نامزد و ز مانی چلیم  
 دلیر آمد بقتل آن شکر خند  
 سیوی شهر نکاشت سپر و از  
 همی رفتی و کفتی طالع آوخ  
 بچاک دامن گل خار کستخ  
 که از التمش نیاشد تاب ربابک



پریان شد ز صحرای شمع کافور  
سببش زده در غم من صبر  
زمانه حافت نوش و منیش با هم  
ملک گفت که عیسی راست آمد  
برین کرد باد کشت کلبرک  
یکان بود آن پری زان دیو کجوا  
قناد آن حور عین در بند خناس  
چنان بر بود کوی برد ابلیر  
بپشت بی قضای اسمانی  
یکانش نو خورشید بانگ خمال  
ز کوش و کرد خشن کوم فرار جنت  
غم بجزش قیامت کرد آنکجاست  
کل افشان از هوا میر جنت یارم  
نه دست آن سببی قد کلان شد  
نمودانسته مرکب خود به چو آن

پریانی نباشد طرفه از نور  
خود پیمان ز غم چون برق درام  
چو روزگار دمانی و شب غم  
گفتا که مهر در عقرب آمد  
بهر ما زین شد چهره نرنگ  
چو جان در دست تو کشتی گرفتار  
چو ماه چاریده محسوف در اس  
نواب طاعت پاکان تبسیر  
به بند مرکب آب زندگانی  
زمین و آسمان یک نیست زان حال  
نه کوه و اشک برغان نوار جنت  
ستاره بر زمین چون نه ز کجاست  
ز کل با برده آمد بر جنت اندام  
بهشتی باغ را کوی خزان شد  
بر صبح خود از آن میشد کلان



مکندی جامه هر جا پاره پاره  
 که میشد زان جگر با پاره پاره  
 کوبان چاک حور پاکه امان  
 کجوی بسج میمون دید یکی  
 کواه رنگ روی درد درد درد  
 کد آرا کرد راون پس ز دریا  
 طلب فرمود زان پس دیو غدار  
 نفی می صد هزاران واد و مان  
 در آنجا رفته هر دم جان تمنا زید  
 که گنجی که دو که مانده است ویران  
 کین دیده بقصد رام یا زید  
**رکنش رام از شکله و دیدن او در راه طبعین و جبره وار شدن از**  
**مال سیتا و چاق شدن رام و دست بر کردن طبعین سیتا را**  
 چورام از ضعیف این آهوی زرین  
 طلسمی دیو را برداشت نکین  
 آردیوان مانده حیران رام عاقل  
 شکار افکن رواند سوی منزل  
 مشکون یکجسی دیده اندران راه  
 نظرافقا در طبعین سیتا گاه  
 زنادانی طبعین مانده حیران  
 که بر سیتا ترا کردم نکین  
 درین صحرای که بر دیو است تنها  
 نمیدانم چه باشد حال سیتا



زلفت و کوی سیتا با برادر  
روان گشتند بس با هم شتابان  
چو از زوی نی نی یافت نام  
سلیمازار و چون خاتم از دست  
منوکر چون رباید مهره از مار  
ز غیرت خون دل از دیده زد جوش  
نذار و بیل تاب تب کشیدن  
ز بس غیرت بطوفان غضب غرق  
خیال زلفت آن کردی بهانه  
زبان چون نام زلفت یار بردی  
بیزنجیر چون آن بیل سپر  
کمش تا تاخران بر بود از دست  
زدانغ بجز دل خون شد بهر بار  
چو سیاه در آتش ریز ز زبان  
ز به حالی چو بخود گشت مضطر

تأمی وقت بهین گفت از سر  
کاستان زگر کل دیدند ویران  
چو صیت خوشتن آواره شد در دم  
اگر آواره کردی جای آن است  
زندمار از در پیشش سر بد تو آرد  
چو بیل است نادان از بنا گوش  
نه در عشق آدمی زاد آرمیدن  
چو مهر آتش نشان از پای آفاق  
زدی بهر تب بگلش تا زیاده  
چو مار نیم گشته تاب خوردی  
ز مستی خاک بره نمیکد بر سر  
دلش کدسته های دماغی است  
مبادا بچاکس را دل گرفتار  
ز نیم بکشته در خود کرد زبان  
برادر گفت کای جان برادر



یک جایی تماش رفت باشد  
 مشکبیار کی غلین و بی با  
 بگفت از تشنه جانی دل خرابست  
 اگر آب و جو باید خرامید  
 چراغی بآب آن روی دلو راه  
 بکوه آن دریا بهمان نمائند  
 در بارش سلی و دو چمن  
 برای صفت جمعی آن شنبه  
 گفت از کوه صفت احوال او باز  
 که بگر آن همه در من نهان نیست  
 بصراکان شنبه قد کل همی خپید  
 تماش کرد بر دل لاله را داغ  
 ز کوه و دشت آمد بر لب جوی  
 بکوه و دشت صفت و مانند کام  
 بنا که حال آب جو دگر دید

بکل صحن بصرا رفت باشد  
 روم باری به منم کوه و صرا  
 سگ است این است نه آبست  
 که سر و اندر کن رجون توان دید  
 که ماهی یابی اندر آب بی ماه  
 بکلی خدا بهمان نمائند  
 بر آمد و در سرخ آن بری زن  
 دلاک کرد راهی شد برادر  
 جوالش را صد اگور داد و آواز  
 نهان در دامن آن گل کانت  
 صدف حسرت در آب جام خرامید  
 یقین دانت کان کل نیست بر لب  
 به نیلوفر زالش شد نشان جوی  
 که می بالیت حبتن در دل رام  
 ز مشک بهانش خشک تر دید



فدا ده کار ایش و رتبا یه

مکران خشک شد آب از روانی

فتم خورده نهنکشن بر کوه ای

زبان شد جلد تن ماهی سخن گفت

زیلو فر صدر دوست بر کوش

تول گفتندیدستم فرزن

به پیش ام آمد باز تو مید

که من غم رست باری جان دروا

مراد در دل یقین دان کین سحاب

بیان متفق با هم شتا بیم

دش زیر هزاران کوه اندوه

صدای ناله صد فرسنگ میزد

دیدن رام چنا و کس را و یافتن خبر سیتا از چنا و کس

بنا که رفت در روان کوهی

شکسته یافت حسره ترکش و تیر

نهنکان کشت عین رنگ ماهی

که در من نیت آب زند کاین

مقرر شد بر آب آن بکنای

بخوردم بویس اندراجن گفت

که نشسته است از ان کوه خبر خوش

غلط گفتم مبادا بدیده من

سخن را آب داد از سخنانید

نشده در آب غرق آناه سبنا

فریت را و بری جامی برسانت

بکوه از حبت جوشید بیانیم

چو ز ناله زوان شد جانب کوه

چو پای غلش بر سر سنگ میزد

دیدن رام چنا و کس را و یافتن خبر سیتا از چنا و کس

چو کوهستان عجب کرد و شکوی

کان خبر چون قوس آسمان کبر



خادان قلمای خون نازده  
 برادر اسلج میرق خون  
 کفایتی خود کفتم بنو فاش  
 بر او ان کر نه به مهر جنگ است  
 در آستان ای سخن نردیک را بشیر  
 یقین شد دیر دل را هم غم اندیش  
 چنانکه بانگ زو کای رام و چمن  
 یقین دانید مکر دم من بستان  
 وفای عهد یاران حجت نادر  
 بدست زیت جان بر باد دادم  
 بکال زندگی گشتم مکنده ار  
 چنانکه در آستان سگست بر خاست  
 زمانی چه حجابم زار و کریان  
 بعدش آفرین داد بر جنگ  
 بزاری گفت کر کس چون نکریم

عقیق گشت سنگ از وی بخاره  
 نموده خون ز دیده رانده برین  
 دو دیو از بهر آن بت کرد پر خاش  
 چاروی زمین با قوت نکست  
 بهر چون کر کس افتاد و ناکشیر  
 که کر کس کرد او را طبع خویش  
 مراد دل سپندارید دشمن  
 که او را بر دده دیو لقا  
 بسی جنگ آلودم با چنان  
 بدین روشی که می بینی فدا دم  
 بس از کشتن قیامه از کسی کار  
 نصیبش مندی زو مغررت خوا  
 بکال یکدگر گشته بر بان  
 بهر سیدش ز مکر و دیو و نینک  
 چو زخم از بخت بد خون چون نکریم



من از بهر تو گشتم باره باره  
چه باید کرد که خود با چنین بخت  
حدیث را درون دسیت از آغاز  
و گران گشته این را از دل فاش  
بخشم که بهری زرین نهالت  
بزن آیش چو عزم بر سر آید  
بصیقل نشیم دل را صفا کن  
چنان داد جان و رام ز دوی  
شد آفرین محبت آتش افروز  
بنامش بخت آن آب حیات  
چو شهباز اجل شد ناوک انداز

تو بر من بد گمان گشتی چه چاره  
در بی آسمان دور و زین بخت  
همه خاطر نش ساختند پند  
دم جان کند نم شد یکدم یاش  
چنین تو در گران بر مرک فال  
ز در چشم صافی جان بر آید  
یکدم حاجت عزم روا کن  
بچشم گفت نیز پس از کجای  
تنش را چون دل خود بهر خشت لوز  
روان شد باز مالان مار چون آب  
یکان افغان نباید مرغ جانبار

دیدن رام نقش پای دهر و نقش پای سیتارا

در آن ترم یک نقش پای دهر  
بگفت ای طرفه لهر من سترکت  
قریب نقش پای دیدم معجور

نموده رام دل خون برادر  
از نقش پای او زمین بزرکت  
بچشم خویش نقش پای آن جور



تای ما جایی آن پری رو  
کنده بر جانش مستولی چنان هم  
زین فوجی با سرو طناز  
که ای کز کار عاشق کشش بازود  
هری گشتم جایی نه تی  
دریغا که بختین رکن کف پای  
کناه از مردم چشم چه دیدی  
چون کرمان بجان ریش میگفت  
چنین باشد بر نقش کف پای  
که می سوزد نسیم از گشت باغم  
ندانم گشتن چه سوزد با چنین یاس  
کتاب بر آتش خون بنارد  
زیاده برونه بر وانه شده کل  
من و پروانه هم شرب دو یارم  
کل داغی بدست آریم ناکام

موافق یافت با قول چنان و  
که حاضر دید غایب را بعد از هم  
عقاب آید حرفی کرد آغاز  
زبان من بچند انت بود سود  
برای جان مردم زانکه جانی  
دریغ از دیده من داشتی وای  
که خاک راه بر چشم گزیدی  
سرو و حب حال خویش میگفت  
زمین کرده بی اناه از بخت ایدای  
من آن مکه سینه گلنای داغ  
کل داغ هر از باران الماس  
که بر سوز دل من گریه دارد  
که آتش شعله ز دین خرمن کل  
که در جان تخم الشهابکاریم  
که مانه زو کلاب خوش وفانام



چو کل بر دودن از غم پخته است  
نماز هستی خود بر شکستم  
بر زاری آنگنان در خوشین رفت  
چو جیب خور کریم از زده چاک  
کجائی ای دل و جانم فدایت  
بذوق وصل تو کشم به آموز  
من آنم که تو در دافان نصرت  
بود بر جان اگر بر جان که ارادت  
چنین خونیا به با این گشت مدحش  
سرش بگرفت بر زانو برادر  
زمستی های عشق آن کل اندام

و فاد در دل کلاب شیشه مات  
ز جام نیستی دیوانه هستم  
که کوی مرغ و خوش از میان رفت  
چو صوفی در سماع افتاد بر خاک  
هزاران جان مملک خاکبایست  
مراتب جدای نیست امروز  
برم از سایه جبریل غیرت  
که بر تو دست ایلپی در ارادت  
زبانش در دست کویان ماند خاموش  
بر دیش ز کلابی اشک پرویز  
به پیشانی فاده صبح تاشم

چو باز آمد کبود طغی شبانگاه  
مشابه دید کزوی دستا نزا  
ز بس کز جام شوقش دل نشسته از دست

فکنده چشم پر خون بر رخ ماه  
صنم بنده است ماه آسمان را  
زمین با آسمان نشاخت چون پست



چو دیوانه ز ماه نو بر آشفست  
بجا بودی ندیدیم رویت از دوش  
چو دل گرمی ندیده زار بر گزشت  
بکس آن درد دل شد گریه افزون  
بچین ز من شد پیکار و داری  
که ای لب تشنه آب است موجود  
مراد دل که گنج ناپید است  
مکن یکبار دست و پای خود کم  
یک زهر غم چنین مار را بکشته باشند  
بشناسند لذت غم هر که مرده است  
جوابش خود پر کرد از گلر آه  
که با من مهری کن تا توانی  
چو محبت کزینوی مکیدل بجا رم  
سخن گفت و مکرست در روان شد

بباره چارده رو کرد و میگفت  
بیان بر کشم اکنون در آغوش  
زلفشان کلفت داشت بگوشت  
ز کوه غم بر آمد چشمه روان  
مریض عشق را بیمار داری  
توان از صیر پا بردن بمقصود  
یقین دان صبر قفلش را کلید است  
برین سطاقتی خود کن تبسم  
بخاک آدم هول دانه کشته  
که مردانه بود هر جا که درد است  
میان بسته محبت و جوی آناه  
مرا بایه و کر تنه نمائی  
شود روزی یقین دیدار بام  
تن مرده محبت و جوی جان شد



چو روز جنبه در صحرای قدم زد  
کنیده دیو پیداش ملاکوش  
بچشمی چون غم افزودنتر ز مقدر  
چو جاندار قوی بیکل چو سیرنج  
سبوی آن دو بهدل کرد آهنگ  
فکنده ی بسایه اش دایم ببارا  
چو دیدند آن بلای ناگهانی  
بی تدبیر و نقش آن نکو مرد  
که ای طبعین مشهور جنگ سر کرم  
ز نرمی گرفته با صلح او فتد کار  
قدم در پیش بلند و گفت با دیو  
چو خار بره بد امانم میا و نیز  
بگفت ای ساده لوح بخت در خوا  
خلاص از من عجب کاریست مشکل  
اگر رحم آورد در مرغ عشق

بنا که منت عالم مسلم زد  
غریوان تر ز ایر و آسمان گوش  
نموده از هوا بر شکل جاندار  
که صد سیرنج کردی طبعی چون مرغ  
فتاده سایه باش بفرسنگ  
فرز بردی بیکم از دمارا  
فرز شدند دست از زندگانی  
نخستین با برادر مشورت کرد  
برو اول سخن گو با عد و نرم  
همه اسباب سختیهاست طلبا بر  
که دیوادر گذر زین شود دیو  
که کاری پیش دارم بخت ایزد  
چه جای گفت بزر را بقضایب  
مکوانم تقه بر حلقم من و بیل  
رود دایم او فکنده باش بر باد



چو چمن دید کار از صلح بگذشت  
چنگش متفق شد با برادر  
بکوشید با هم رام و چمن  
و در زخم خود آن شسته پیش  
بسیخ و تیرش از پا در فکند  
دم جان داد آن عفریت خوگزار  
بزرگبهای تو بر من نهان نیست  
ترا دانسته بر جانیدم امروز  
مراد رهن آن کابوگر بود  
نیاید که مللی زین سخن باز  
نهانی دیوانی و خنده بنیاد  
جام بود در شک زهره و ماه  
چو چمن بدیشها زاهدان را  
بنا که زاهدی بر من دعا کرد  
از آن خوش مطربها در گذشتم

لیکن خضم همچون نخت بر گشت  
بهرت کردنش از تیر حکم دور  
بناهد کار کر تیری بدشمن  
بریده هر دو بال او بشمشیر  
بجاک و خون بصحرادر فکند  
تواضع کرد کای رام بگوکار  
با حلاق کتین در جهان نیست  
حشیدم لذت زخم حکم سوز  
رسیدم خودم سعی تو بمقصود  
بگویم سر گذشت خود ز آغاز  
باصل دسل بگویم بری زاد  
ولیکن از برای خنده که گاه  
بترساندم چو طفلان عایدان را  
اجابت شد دعا کوی رما کرد  
بامیغورت که دیدی مسخ گشتم



ز اقبال تو ای شایسته بخت  
کجویم با تو کجا بهر شکوه احسان  
چو عظم نیست بهر جاذ که رفت  
بس از خلع بدن کرم سر باز  
یا بر رام طبع آتش از وقت  
بهی گشته و ز آتش بر پریده  
که اکنون مصلحت با تو همین است  
که زین کوه که مونک است پر نور  
و در فرمان وای بشکر میمون  
نه میمون نوعی از حیوان صواب  
نصیحت و زیرکی و اند و درستی  
اگر صد تیر یارد بر یکی سان  
ب میمون که می بازند شطرنج  
ز چه نوشند بی دلو و رسن آب  
بند میری که آن میمون گنایه

بر آمد از دوا بلم افه سخت  
سخن گزوی شود و شوارت تلخ  
بزن آتش که باز آمد به طفت  
خود مندان کویم با تو این راز  
وجود مرده آن دود را سوخت  
سخن گفت و در چشمش ندیده  
خبر از عالم بالا چنین است  
زانو ارج چشم و آمانش معور  
ترا بناید به و بهوشش اکنون  
بهندی نام او این سخن است  
بر و ختم است چالاک و جستی  
بخت و چاکلی زود ز در آن  
به انانی که نشسته از شطرنج  
نگو ته میری این جمع در باب  
در بسته برویت در کشاید

باز می



بگوشش چون در آمد نام مہمون  
دکشن اراہہ بر شد بوی مقصود  
زمیمون فال خود را یافت مہمون  
کے افتد کار مردم باد و دود

شرح احوال سیتا در سبب شک و بفراری او در فراق کسی ام

ز سوز زرام تا طبعم سخن راند  
لب از فکر صتم جنبانم اکنون  
زبانم چون زبانہ تشفشاند  
کہ از خارا کشیم چشم خون  
شہر ز چورفت آن سیم بگر  
برویش لشک چون گلگونہ ناز  
تی چون موی چنک از زیر درازی  
ہال آساشدہ زار مخفی  
ہر اشکی تان زمر گلشن شکستی  
نشین گاہ مایی ز کسی سنگ  
مختم نیم خواب از دل دوختی  
سبی بجا کشتہ تیرہ روزش  
نہ انم شب بچشمش چون گذشتی  
کہ در دلت چون شفق در خون گشتی



دانش غنچسان با برکین سرخ  
نه سرخی داشت آنکه باره برف  
گفت چایش منای رنگ خولی  
صبحی چون کشیدی ناله درد  
دل آتش ز آتش سرد گشتی  
چو بپاقت شدی افغان زاری  
که رسم است این که روز محنت غم  
نقاب روی افشان کرد خور را  
فکنند از سایه آینه مقب بپوش  
ترا کشیدی بباغن خال رو را  
ز لب حیرت گرفتیدی لب بدندان  
ز زلف عزیزین مانده دل افکار  
بکنج غم چو دل تنها نشسته  
بمانم بزم شیون ساز کرده  
ز لب دور و زمره الماس بخت

چو زخم از خوردن خونها دامن سرخ  
زده ابر بلا برتا رکش برق  
زنج آتش در افتاده بطولی  
دم خورشید گشتی از دهم سرود  
کل سوغ از سیمش بزرگ گشتی  
ز زیور خواسته در ناله ماری  
نماید نوحه که با اهل ماتم  
لباس ناله پوش نه نفس را  
زمین زار از بصرانی حله بردوش  
خراشیدی دل میکشد موز را  
که بی اوخته باد لب خندان  
چو در دست فسون گرفته مار  
در پی آمد شدن بر خلق کشته  
سره و غم لبه آه از کرده  
بدلتشکی بدایع یاس میکفت



خیال رام با جان دوش بردوش  
ترا کیه بسته لب را در جگر تاب  
نمود و دل من بخون صد بار غلظم  
مباد این حسرت جانم فراموش  
خیالت جانم و آن نیر خواست  
و نم خیال خام در سر  
جولی کمی نیاید چه کارش  
بجو ره گر کنی صد گشت بشنم  
یقین دانم که هستی و نزد دلش  
تو کنی و دلم ویرانه است  
بیا و ناره جان دوستیارا  
ببین بکانه با جان آشنا باش  
کنز هم هستی که در دریا افتادم  
بنادانت چو دیکانت کارم  
چو سرم تشنه بنمود سواد حالی

بکیرت جان دهم بر باد آغوش  
چو عکس خویش منند غرق در آب  
کل اندر بسته و بر خار غلظم  
که می درک غرق من میکنم نوش  
غلظ بنداشتم آب شراب  
که در روی صبه را بنده اید و اخگر  
سیر زاده صبه زارش  
مزد دشنه در مان لب نم  
ولی چون من در آیم در دل خویش  
مزن التش که آخر خانه است  
ز تو است و اتقی بوستانرا  
مر اباش ای سرت کردم بپایش  
نه آگاهی که جان بر باد دادم  
چو گشتم خشک شد منت ندادم  
که شوییدم بآب زندگانی



غلط گفتم که بس آشفته را بیم  
خزاین کاری نمی آید ز دستم  
کنیم من دور زان لعل شکر خند  
ندارد جان کنون از هیچ روی  
چو آنزدی که شد محبوس ناکس  
ز بانش کرده نام یار بردی  
نه خود بود آنکه یار و ریش  
چون جان بر لب و چون نام یاری  
و فارا گشته کاخ آن دل افروز  
دو چشم از نیم خواب اسیر به تیار  
نه آفریده از خوابت سیراب  
بود در خواب در دامن سرو کار  
ز عشق آن کیمیا آموخته حال  
بر آتش بر نهاده روز و شب لعل  
بجان خوش کرد کیش آنش پستی

تو باقی مان همین باشد بقیام  
که جای است خیالت می پرستم  
مکس بودم که بهرون گشتم از قید  
بخیزد آنه گشت آرزوی  
سلاکت خود غنیمت داند بس  
ندید آن خود زبان بریده مروی  
و فارا یاد کاری ماند از خویش  
ز عشق از هستی خود شرمساری  
هر شش نگاه چون دیر صنم سوز  
حزین چون آهوان نو گرفت  
چرا شد چشم پر خون دشمن خواب  
غمش در دیده خواب از چشم بیدار  
که گشت از پای او ز سر خال  
بکوش ارباب دل کو هر شده لعل  
که آموزد بخویش آتش پستی



عیب کان دل کباب شعله پروزد  
 زالتش چون بر آوردی دم سرد  
 جلوه کوی بدن حسن خشنود  
 بزخمش مرهم الماس کشود  
 لکمی بهش بمب شد کاهش آموز  
 لکمی ناهش چو خورشیدالتش افروز  
 چه غیر آنی که هر جا عشق زد راه  
 شود ماه آتین خورشید جایگاه  
 دل درنگ بخش برد و شکسته  
 بهم اندر شکن عبید بسته  
 چو دیوانه بسیر شوریده رایش  
 شده زلف منیه ز تخیر پایش  
 دران زندان با جان و دل رشید  
 بلای از بلای دگر پیش

موکل بر پری زن دیو کی چند  
 مستم رای و مستکار و مستم بند  
 مستم زین بیشتر نبود سزاوار  
 بطفی برد مادر دایه گفتار  
 همای هم گفتن با حقیقه خوانان  
 چو کنجی هم نفس بار ره ماران  
 دران بدتر کرا نهاد آن جلوه سوز  
 مستم این قصه را و نثر روز  
 لکلی او صاحب اقبال کونام  
 سرش با قرز و پتاج مای  
 کز کرد و خور را دل نایل از دیو  
 هزاران بنده بهتر دارد از زرم  
 رومان فریانش از مده ناباهی  
 غرض آن بود زان تنه ویروان یو



نزار افسوس کز دستان تلخین  
تکلف کرده میکشند که گاه  
بازی زان گفتگو تا بنبه در گوش  
چنان کوشش مستغرق بهباب  
زمین کنده باغن ملک جان نیز  
ز حیرت خویش را ساخته کم  
چو طاقت طاق شده را بکبک  
مردن دل نهاده کام نا کام  
چو راون شده نه حال آن بت آگاه  
ز عشق آن بری عفویت خو خوار  
بی لکین آن تکه سوز ناز  
نه است ایقدر ز افراط مستی  
کوش در باغ محنت جان کز سنی  
در آن باغی که بود آشوک تن نام  
ز سباب نشاط و کامرانی

شرف بر آدمی محبت ابلیس  
که تا همچو ایا راون شود ماه  
محبت سر فرو گریان و خاموشی  
که چشم یک بر رخ زلف  
نهان دیدی لبوی آسمان نیز  
بکی در کیم و که در تبسم  
بر آورد از غم دل ناله زار  
بر آن شده تا بکفایت از لب بام  
بحیرت نماند زان بیابی ماه  
جو ابری بود خونبار آن بگلزار  
بگلشن کرد جای بودش ساز  
کلی کان زار کلین بر شکستی  
بخزیر مردکی هرگز نه سیاهی  
سمن را داد راون جای آرام  
نهاده است پیش از آنچه دانی



چو آن بستان سر ازندان او شد  
 که کز عشق عقلش رفت بر باد  
 بهشتی گشت صمیم در بستان  
 ز زوئی بیلان شرمند شد کل  
 چمن میگفت زان کل کل گفت  
 بنالان چمن زان شمع گلشن  
 نمود از عکس آناه جهانتاب  
 چهار اندو دگر ده بوستانرا  
 در آن جنت سرای خورشید اندود  
 چمن زوئی زده و پرموده مردم  
 جهان جان جهان کز غم جان بود  
 چنان گاندر قفس مرغ خوش طمان  
 چو کبک که نو در دامی افتاد  
 که از آن همه شمع محفل افروز  
 گویم سوز جان آن بری و شش  
 چمن از رنگ و بو حیران او شد  
 که مرغ بسمل روانه مباد  
 در آند شجر اوج اندر بستان  
 بران گلگشت عاشق تر ز بیل  
 که سر و تن بطوبی گشت چونند  
 که و بردی ز نخل وادی ایمن  
 مثال چاه بخت حوض آب  
 زده بر هم ره و رسم خزانرا  
 چو لاله غرق درین و غرق خون بود  
 کشاده بر دل از کل صد و راز غم  
 خزان خود بپا زان دیگران بود  
 از و خوشوقت خلق او برندان  
 خود اندر ماتم و ز وعید صبا و  
 جهان زور و شش او جمله تن سوز  
 که ترسم زو شود طوفان آتش



یکان گزند کاین عمار می زیست به تنگین خیال یار می زیست

ملاقات شمی رانم و طبعین با هم گریون و همون میمون و عهد و پیمان

ملاقات شمس و در میان آدن که بعد بر سات فرستای طلبیده آید

چو در که نمونک کوه آن کوه تلکین علم بر زد چو ستیاج چنان بین

فراشی دید اندر دامن کوه کران کشتی فراموش از دل اندوه

غم اندیشه تنگ آن زمین بود شطایف فرای فردوس برین بود

ز نام غم هواش بود بی زار که ملک یارم بر کافران بار

سوادش باغ رسوا از انجمن در و کلبه مشکفیه کونه کونه

درانی کلکست جا عابد زنی دید کزان باغ جدای کل جمعی حید

بود حایت حق معترف بود کنار حوض تنها معشکف بود

چو کل خندان و نورانی نام آزن شکفته چون گل سوزنی بکاشن

دلش دریافت در روان غم اندیش صیافت بناده بود در پیش

کنار حوض برد و گفت بار ام که ای غم دیده آب ما پیلیم

فراید در دل و جان سبغی را شط سوز بخشد مانی را

مشو تلکین کنون از هر دو کلاه که نزدیک آمده تیر بر این کار



ز به حال او را و در افسوس  
شد دیوان و نارنج صوفی نکر  
بر او گفت نارنج ای شهنشاه  
خلاف عادت از دریا گذشتن  
ز دارالملک خود تنها سواری  
نمی آید برای مصلحت رای  
ولی تقریب آن معلوم نیست  
دعای خیر خوانان نیست جز خیر  
محض نشنید ما و در جوابش  
گو گفتی که تنها بادش مان  
ولیکن من صلاح آنکس نجویم  
ترا از جان و دل انسته دلموز  
محض گوته شنیدستم ز خواهر  
چری رو و حرجان اندریم آغوش  
مرا لکن برادر هست با آرام

که نارنج آمدش کرده زمین پوش  
چو پرسیده ز هر یک حال دیگر  
زمین بوس تو نور جمیع ماه  
ب طحلم باشد در نوشتن  
تقریب است این بی اختیاری  
که بی تقریب را و نجنبه افغای  
و اگر باشد در جای سخن نیست  
که تقریبی نخواهد بود جز سیر  
بخیر اندیش خود کرده خطایش  
منیکر دند جز با خیر خوانان  
که راز دل یکر محسرم نکویم  
مدد خواهم بکار خویش امروز  
که دارد در ام حیرت قاتل کبر  
که با مهر است حسنش دوست بر دوش  
ببینوایم غم زو در نام



دگر کوشم چو مردان کان پرین  
ز نامم رام شد نارنج در تاب  
پس از دیر می کجود باز آمد آید  
بکیتی حم ر بودن ابر من را  
شغال خوش مثل زد کاه مردن  
زبان در کش زبانت راجه یارا  
چو ز نهار کین رام و دیگر  
من اندر حب متواتر او را  
زدستش ناو کی خوردم جو خنجر  
در آن دم ساده رو بوده چو گل  
قیاسی کن کون اندر جو الی  
اگر در وی زخم شد فلک نور  
بود ممکن که چندین یابی آرام  
شنید این گشت را و در غضب تیر  
هم میشد تیغ زان بند خردمند

بیزور از وی کشم چون در شش  
چو مصر دمی که بنده التمش و آب  
بر او ن گفت گای دیوانه جان بود  
بود بر باد دادن خویش را  
که نتوان غیث کر از پهل خورون  
که کبیر دبی محابا نام سبت  
زمن بشنو حدیث آن ظفرور  
نکوشتا ختم خود جنگ او را  
و زانم ناکون نه ان شورش شیر  
چو سنبل داشت بر سر تیره ماکل  
چه سان ز عویش بود در نا توانی  
در از فردوس اعلی بر کشی حور  
محال است این ولی با خصمی رام  
بر بعضی شد ملول از نام بر پیر  
که عاشق را نباشد کار مانند



کشیده برق تیغ آن سبکین تیغ  
که مارنج از غضب را و ن شفت  
که دانستم ز دلسوزان خود پیش  
تر افتم من ای نادان برادر  
چو رام افته بد نیالت بی صید  
نترسیدم که رام اکنون چو نت  
زدانای مثل خوش زد مثل زن  
سوال از آسمان کردم من اکنون  
دیم وعده کرم فرمان پذیری  
و کز نه جامه عمرت را ز غم چاک  
چو را و ن را بد بینان و غضب دید  
میندیشید زان مارنج در دل  
بد و زونا و کرام در اقرار  
بقین شد در دل دیو سیه روز  
همان بهتر که چون مردان به بکار

خجای بد زبان نیت بخت تیغ  
سخن هم از زبان تیغ میگفت  
کزیدم از همه بجان و خویش  
بباید شد بشکل آهوی زر  
در آرام آن صنم را رفت و رفتید  
که میگوئی چنین است و چو نت  
که دشمن بر نتابد وصف دشمن  
جواب از آسمان دادی شد من  
بدستور من یابی امیری  
نخوت زنک سبازم بستر خاک  
دل مارنج ز و چون تیغ لرزید  
مراد هر دو صورت از شکل  
ز نذر اودن به تیغ اندر بخارا  
که از مردن علاج نیت امروز  
شوم کشته بدست آن نگو کار







نوتنها با مرا گزونی نهبان  
دویم حبت ز دریا هم جانت  
ز فوق خودندارم آنقدر غم  
از آن ترسم چو کشم غرق در آب  
سیوم گفتا منم همچو کیه رام  
همین سبب است عیب مروی سیتا  
برو مقترای عیب جاودانه  
درین غم انتظار رام ببینم  
کرم کبت موافق یا ر باشد  
بیاید رام داوون را کند زود  
نخن گفتا دو تقریر نخستین  
که هستم آنخوان شیر صف آرای  
هم دریا و بهم دشمنم نیست  
چو تقریر پسین از تو شنفتم  
هم رخصت و عالش را بری زاد

۱۱۲  
و یا خود در زنی بر قلب خندان  
تنت خود دست دریا بس گزشت  
که مرگم سپهن باشد زندگی هم  
خواستش غرق کرد در آب بتراب  
کز وزنده است هم ناموس و هم نام  
که دزدیده بود را و ن بلنکا  
که میبونی می پر و بازش میانه  
فراوان محبت ایام ببینم  
نصیم دولت دیدار باشد  
من از طالع شوم آنر در خوشد  
نباشد ترد من معقول چندین  
که لشکارا تو انم کند از جای  
رخش بر تر شمار را و نم نیست  
ترا بکده استم بر جای دشمنم  
بگردون دست بالا کرد استاد



که نامه ز عشق ماف نه

خدا یار منم در زمانه

هنون چون رفت کای جند از پیش

نکواندیش کرد آن مهت اندیش

در روزی که هر جنگ راون

بزرین قلعه آید رام و جلین

بونیذ آندم هزاران در هزاران

باز من کینه جوی نامه اران

نمایان کن توانم کرد کاری

که از وی عقل در کیه و شماری

اگر کاری کنم وقت است امروز

شوم در خمن حضم الش افزون

هرین نیت هنون بگذشت آزاد

بباغ راون آید تند چون باد

در خنانش زین بر کند یکیک

ربا حین ساخت از روی هنون شک

بنوعی باغ راویرانه کرده

که بیل بوم را بهی نه کرده

در فقری که زبیب باغ او بود

بیکدم زیر پای خود نه بود

هر که دیوان که با شش نمینودند

کنیان باغ و قصر بودند

چو دانستند که افکنده ز زلال

بجنگ اوشتا بیدند فی الحال

هنون بید چون شیر غریوان

اجل شد بر هلاک شیره دیوان

ستون فقر کرده چو بدستی

براند آن جمله از ملک هستی



ب دشمن که زیر پا کند جای  
 چو خورش از پیر خون گشته کف پای  
 نقاب لطف بند و بر رخ مهر  
 برون شوال کین و اندرون مهر  
 بماند و جز به تیغ و باده ناب  
 جهان تشنه اندر قطره آب  
 بود دست که بر مرکب من سیر و کار  
 جز آن سنگ که آن ماندی بر آن  
 مراد در زندگی آرزو کرده کردی  
 بغارم و همه همچون مرده کردی  
 بعد از استاده گفتم ای برادر  
 بشو آزار میشو عذر خواهم  
 ز سالی پیش مردم انتظارت  
 بشو آزار میشو عذر خواهم  
 بقیتم شد که گشتی گشته در جنگ  
 از آن کردم و در آن غار محکم  
 ز من بشنیده پس عذر دست و پیر  
 سپاهی را که بامن متفق بود  
 بکشم برکت ده دست تاراج  
 زنی معشوقه ام بود است نادان  
 در بغل ملک و مال و لشکر میت  
 نه رسیدم ز کید و ریو و نیرنگ  
 که خواهر گشت تا ماوی فرام  
 به پادای کشیده تیغ خوشتر  
 ز تیغ جوهر قتل عام فرمود  
 کشیدم از من بزد و گناه رسیان  
 در پرتو آفت کاکون دبیر میت



دگر زین مجیر تم کرد و دگر ریش  
سخن بشنید گفت رام فی اطال  
بیانا خون او بر خاک ریزم  
و بال اختر بال است با لم  
حیات بال باشد تا هماندم  
از این پس بال را جانده اوهان  
ز رام آن مرده چون سگر پوشید

که کرد آن زهره طلعت زین خویش  
که دایم یقین جرم است از پال  
بکار دوست با دشمن مستیزم  
بقول خود میرک پال خالم  
که چشم بر رخس آید فراهم  
چو آج شعله که با سیایش فدا کار  
بدین کجوف گفتن مصلحت دید

ز زور پال گویم یا تو بکجوف  
زد بوی مانده مشتی یا بختوانست  
بهمید ان پال زانسان دیو کشت  
ز جانین کو متا بال فوی جنگ  
نخستند کسی جز پال با من  
تو این کوته را از جای بردار  
بمن این امتحان بزمای حلالی

سخن کوته که بهر گشت بایرف  
که در هر قطر ابو ند سناست  
بغیر تیغ نه بل منوبت مشت  
بسیار دارند از دو فرسنگ  
بدیو و دام و دد گشته مین  
بیک ناوک بدوز این مفت تار  
که تا دایم عریف جنگ بالی



دانه خود به بجان تیر اموض	درخت هفت تار از خود دخت
بندی تیرش از کوه زین رفت	زمین بشکافت در زیر زمین رفت
یک کنده بر آورده سر از خاک	بنا ده چون دعایش و میرافک
اجازت خواه بک ده تانرا	بفرماتاش کافم اسما نرا
کوه از لبست تان کل سیر دخت	بیک انگشت چل فرسخ در انداخت
بر در بیش کرد سکر و آفرینها	مموده عرم که کند ما از اینجا
که آمد پال چون بر خیزد رام	به تیری کار اورا سازد اقام
بنا ده پال مغزه ز و سپا و پال	بر آید پال چون شیر دلاور
برادر ناخت بر قصد جاننش	به مشت پال بر خون شد و دانش
بیمیت او برادر رفت از کار	سیرعت پال در شد باز در غار
همید ان حسته رو کرده سویی رام	لذبان بک و قاسر حد و شنام
مرا به چه افکندی بمحنت	نمودت کس به هر نیروی محنت
نیکشن دادیم به موجب ایجا	نکردی سعی در میدان نیجا
به سیمون برین سخنها به نیا شفت	زبان دان رام در <sup>مستعد</sup> شفت
که ای نادان مزن دین طعنه بروم	کنمم خاطرات منت زان نکردم



مشابه بود با تو پال چینه ان  
از ان بر زده مانند تیر تدبیر  
خبر امتیاز دوست گاو دشمن  
چو زین کلاهیت از وی باز دهم  
هماندم جیده کله را از محسرا  
بگل بستن بگردن کردش آگاه  
بنار پال سکر پو آمده باز  
بیکش خواست پال آمد در بار  
که اکنون گشت سکر پو از تو مغلوب  
همانا بهر امدادش کسی هست  
چنان دانم که از دشمن رام امداد  
تو اکنون زین عداوت دل بپرداز  
و یا ترک وطن بکنند بنای  
به تنها دشمنی کرد در اسان  
نکو تدبیر دیگر میدهم یا

که نتوان فوق کرد از هر دو ان  
میاد ایر تو آید زخم آن شیر  
ترا کله بسته اند از زم بگردن  
در خفیم ترا زنده منم  
نکو کله بسته کرده منم  
که رفتم خار دامن کیت از راه  
میشمن بار دیگر داد آواز  
نشد راضی ز پس تاراه سکار  
همین دم باز آمد پشت آن خوب  
که در غیر و بود از تو نیز دست  
برافت تو میجو اید ز منیاد  
برادر را شریک ملک خود ساز  
رد و چون رام ز اینجا تو باز آئی  
بزور از وی ولایت یارستان  
پیایه سپس رام استاد

کاهی



کهرمای که کردی جمع چون گمان  
 چراغی کرد و از اینار کوهر  
 ازین هر سخن باید یکی کرد  
 گزیده کوش بند رای زلف پال  
 بگفت ای زن من و دیگر مره  
 بودند پیر زن نامردی امروز  
 کز بولی کفر دایم پیش دشمن

ز غار آخر بر آمد پال و تنگ  
 بکین خون آرد و دندان نیز کرده  
 بناگاه از کین زد ناوکی رام  
 بجان کندن نظیر قاتل اندخت  
 کز شهبازی بداد و دانش و دین  
 نکردم بانو هرگز دشمنی من  
 و کز کوی سستینه دخت ازود

سلاح جنگ کرده تخته سنگ  
 بکون ریز برادر ریز کرده  
 بدان تندی بهشت می کشد رام  
 دشمن تیر ملامت را بد و صحت  
 تو گوین چه رسم است و چه آئین  
 به سپه ادم چرا گشتی جو دشمن  
 مرا خود با برادر دشمنی بود



چنان دایم کزین ظلم آشکارا  
چو سان سازی در دایم زدن  
عجب تر از آنکه اندر عشق میستا  
ترا باید ز بهر جنگ ده سه  
چه جای جنگ و نیر و یا چنین دیو  
ز حرف او بر آشفته آن خرومند  
زن کمتر برادر است و خنجر  
چو شمشیر است که با این رویایی  
که این کشته گشته یقین دان  
ترا پاک از کشته کردم بس از دیر  
چنین مردن بهتر از جان رسد  
چو غم ز رانم شد مقبول بر بال  
ایکسپر دم ترا آنکه ولی عهد  
چنان کن تا زید فارغ دل از غم  
که روز فتح نکا آن جو انمرد

که قابل نیستی روز جزا را  
که بموجب کفایت خون بگردن  
طمع و ارج ز هر کس منسج نکا  
زین بخت مدونه از برادر  
که معلوم است و بیای سگریو  
که خوشی و یاد م میسر می پند  
ترا با او زنا کار کردن چه دروغ  
زنی بهبوده لاف بکند ای  
چنین کشتن بود بهتر از احسان  
بشستم نامه تو ز اب شمشیر  
مکن شکر و مقرر جان از قیامت  
وصیت کرد با آن صاحب اقبال  
بکار او و او ان بایت جبه  
نه بنده بی پدر از غم دلش غم  
کند کاری که نتواند کسی کرد



بالکه من گفتم ای نوز دیده  
 شود نادان تو بود عاقل من  
 چو دلتوزان بجهت باش جانبار  
 در بایده کنون در خدمت من  
 دل چون او گشته از من به بیداد  
 مرا ایستاد بر عیش تا توانی  
 دم آخر همین گفت ای برادر  
 مرا گشتی دلی بشنو و صیحت  
 نخستین با تو میگویم همین است  
 دومین را خردمند است بسیار  
 خواهی شد مطبوع رام موعود  
 ز کین او بملطف اندر بیدیش  
 نزارج شکر مکن با شعله ماند  
 و صایا داد داده پال جان داد  
 بهر ای مسکریو به کوشش  
 گران خواب اجل بر من رسیده  
 بی خون پدر بارام دشمن  
 بجان بازی سزد بر مداحان ناز  
 گزاری روزگار شدی دهم  
 بازی از بد من خاطر نشاد  
 و گرنه دم بگذرد خاموش مانی  
 ز من فشنو دباشی روز محشر  
 در کف از تو نمیدارم نصیحت  
 که انکه را نه بینی کم ز من زند  
 نخواهی گردی بد بپیر او بکار  
 سیوم بند این که در سردی و دو  
 فیناس از من تا بر حالت خویش  
 که فوق از خویش و بکاسه نه اند  
 ز میمونان بزاری خاست و ناید  
 گرفته بیل و انکه نفس بر دوش



بآب کنگ غلی برزدندش  
بچشم حبه که یکی نشسته  
بهروز سجدش ~~مگر~~ پورارام  
یکای پال پس فرمانرواست  
خطاب شاه میمون یافت زان  
شد انکه پس فرمان بایون  
بکام دل بطایع گشت صبرور  
زمین بوسید پیش رام در عرض  
و لیکن چون هوای برشکال است  
بیاید صبر کردن تا دو ماه  
بهر بوم کار تو جو خامه  
بهیچ دوست غرق بحر حمان  
که تو جو من کن خون دل آشام  
به تنها ماند زان پس رام چمن

برسم به آتش در زدنش  
وزان غم بی به ولی باشند  
طلب فرمود کرد اغاز و اکرام  
میوه این عالم پا دست ساخت  
نه بچده سر از فرمان او کسر  
ولی عبید وزیر است و میمون  
بست دی شد جلوسش در همان روز  
که خیان باری بکارت شد مرازش  
کنون عزم سفر کردن میال است  
کشم لشکر بفرمانت پس نگاه  
کنم کاری که ماند کلاه نامه  
مصاحب را بر فتن داد و زمان  
برو باری بیار خود بسیارام  
لب آبی کنیز و ساخت مکن

در صفت هوای برشکال و افزون شدن در فراق شمی رام در چمن



هوای عشق آمد فصل برسات  
 که فردوس برین را میکند مات  
 ز بس آب و هوایش جانفز است  
 کجایی بادشاه هر هواست  
 بهار عاشقان برسات هند است  
 زو بهار خوش نشان برسات هند است  
 ز رنگ بوی پرگار است درویش  
 سرایان را و زار است درویش  
 هوایش به لاله اسینه کاود  
 که از هر دزه عشق تو تراود  
 بر صفش خون کوهر کشتایم  
 چو چشم ابرو در ریزی مانیم  
 چو بنشسته بس از سالی بمیعاد  
 سلیمان فلک بر سینه باد  
 ازان بادالتش او کشت بر تیز  
 کبریه ابر را کوشه جازه  
 کجای آب و هواست  
 فلک عاشق زمین معشوق نکست  
 بکند ابر همچون زنگی مست  
 به تیغ برق ابر تیره روشد  
 مقلد است کشته ابر اذار  
 بروی آسمان ابری غولوان  
 ز دیو است ای که ناله میزند  
 بر صفت باری از رحمت سرشته



بقای چه شخص با بدیل است  
دارند شیر خواره عالم تیره  
زنده ملک آمیزی ایرد افشان  
بواجون بشیر اطفال رنگین  
زمانه غیرت نشود تا را  
کشیده مالی از سبج مثال  
کفش رنگ زمانه بخت کوی  
زین ابر است بازاری جوق صاب  
ز بسیر سبکی است آن بنزور  
نقاب سحر دود آه عشق است  
چون غم تیره بجای آفتاب افشان  
فلک موسی و ابر سر مرسان طور  
بنینکی سر زده زین موجه نیل  
بفرق بیل کرد در خوش بخت  
بکشتن بر ریاحین سایه کستر

که آب زندگیش آب مسیلت  
که ابر از بشیر جان مید پر شیر  
کشت ده رنگ نیر جف دو کان  
که هر یک ایر دارد رنگ چندین  
نموده گلشن رنگین هو را را  
کشت ده بر افق رنگین پرو بال  
شفق بار و زوب آسمت کوی  
که در یک کلاه دارد آتش و آب  
کهی حنجره و وحش و که کاکر  
در افشان کاویان بش عشق است  
بدم چون از دمای آفتاب افشان  
تکلیهای برقش کرده پرنور  
شکسته بند آینه حلقه نیل  
یقین کان پل میثاقی سحاب  
چو بیلان سببش میثاق از قلبش



خای سایا نها بر کشیده  
 همانکست جرج بی کت رو  
 مگر اعجاز عشق است ابر انبوه  
 فلک فبر است ابر تیره در میان  
 ز چشم ابر مشک شا دمانی  
 هوا کوئی کت داز دست اعجاز  
 ز قطره دایره بر ابر بسیار  
 ز صلب ابر ریزان نقطه پاک  
 ز شاخ خشک بار آردو گل تر  
 فلک نوبت زده عیش و طرب را  
 ز سبزه کشف کیتی پریشان چش  
 ز طو انبساط از حد شد افزون  
 ز سبزه خاک مینالیت و در بار  
 سبزه سبزی جهان چون تحت شاها  
 ز سبزه کوری غم منیت دشوار

ز نور خورشیدها آفریده  
ز صبر راه عاشق باره باره  
که جنبانند مارنگ میدان کوه  
چو دین مصطفی خورشید بهمان  
چکان هر یک چو آب زندگانی  
صد و شصت و یک مر و ارباب تر باز  
ز بی نقطه که دارد کار بر کار  
رحم تازه بدو استیختنی خاک  
هم از مور و صدف پاک خور و کوه  
رین نوسنبر فکر که است لب را  
گلنده طلیح تن شکر بر دوش  
زین رنگ دل چو داد سپهر  
گرفته آسمان زو و ام را خنجر  
بشد ابله زمین چون روی ماهان  
چو در رنگت مرد دیده مار



نهان میده است کل خیره در دل

شکسته موسی الواح زهر جد

خودش آگینه هر سونازه سیلی

دل مرغان ز بند دام آزاد

ترا دیده صفا از هر یک خاک

ز آفت هم ریا چین بس کل بند

ز عشق قطره چایک باد دل سرد

ولی طاهر از مستی آغوش

یک آینه نازیدی سکند

به پیش طوطی آن آینه بناد

جهان حسن را آینه دارد

کمال حسن دارد اندکی نقص

نیمه عیب جوان می هر اسد

ز نیک عیبی که دارد گویندش

در آن موسم ز غم زارم هر خون

به خیره نهان شد از چهره کل

از آن سبزی فراوان داشت بجد

چو دیوانه بصر اگر و میلی

که دانه سینه شد در دام صبا

فلک میشت بر کردی هر خاک

شکفته و کو کلاش بس کل بند

رقابت با صدف چون مور میگرد

سینه مزولی صفت فراموش

نه از آینه دارد این بهر بهر

که تعلیم شر گفتن دین با و

از آن آینه های تیره نگار است

که گزید و غمش از آن دلی قص

که عیب خویش نیکویی شناسد

که باشد بر نه را عیب زان پیش

شکسته دل چو شمع به مجنون



اگرچه ابر هر سوسنگها را اند  
ز ابر درشت این آسمان و من  
ز سوز بقراری تمسیر برق  
یکسو در آنچه کرد آتش من  
که نامت اذان شد ابر آزار  
دش فیرت تاسک مسورا  
چو شمع از آتش غم دل چیره افروز  
ز بس ز شمع با سوز میزست  
که برده بجان کاهی ز هفتاب  
ز بس آزار او شرمند و شوق  
بعد جان نمیدن آن مدت بیهوش  
بعد غم آمد آن فصل بیابان

دش را آتش غم هیچ نماند  
بهر کس آب باران بر دی آتش  
همی زد و فویش ابر خنجر برق  
که آب افشانده بروی لفظ غن  
که بر عاشق نیاری غیر آزار  
دش چون صبح خنجر زن کلور  
چو مشک اندر دش خون عابر بخت  
بر و خاکستیر پروانه بکسیت  
بسته چون گل اندر آتش و آب  
و فایش دیده از چاک بیده شد عشق  
بعد حسرت دلش چون جگر پست  
در آمد اول این فصل زمستان

و صفت شب مهتاب و بقراری شیرام و آخر این گون برید بعدی میسر چون و در ستاد اولین  
شبی چون جیب صبح آتش نوز  
چو خود دامن فتن بر شمع کافور  
چو شمع خلوت مانده او  
چراغ آسمان پروانه او



هو اصفی چو رای مرد آگاه  
میش چون نکته جهان کشته غار  
همان نامه چو سمن باد بهمت  
جیان از بر تو مه نفع کستر  
عطف گفتم ز مهر تا بان  
قضا بر یاد داده دخل کارها  
بدان خولی شب آتا چه شب بود  
هواش هم بغایت معتدل رنگ  
نوب بنده ماه از حسن جاوید  
دل خاک از صفا زانگونه بنوا  
چو آینه زین صیقل پذیرفت  
بیک رنگی جهان مه داد مایه  
خس و آسمان لبه زین صفت  
برادر خوانده با نامهر مه را  
نماه از حرافت ندان همه نور

زمین شیر شسته کاویر ماه  
عطف گفتم چو عاشق و دشمن راز  
که راز دل در افکنده بصورت  
بشوی خنده زن بر سطح مردم  
لب لبک بکبر کو مرغ مسخر خوان  
بسیم اندو د سقف آسمان را  
که چون عاشق نو عاشق طلب بود  
شبت طرد و ز عید از روی خجل رنگ  
زینگونه خطا کار خورشید  
که لبور از حیا چون آب کدخت  
که هکس شفق میجو سایه تنهفت  
که می آسمیت یا هم نوز و سایه  
جیان غوطه زده در موج سیاه  
بدل کردند زان یا هم کله را  
رموز آسمان باریده کاویر



تو این بیابان سبزه آرای  
چو من بر بن ماه دل افروز  
بیا از زلف طلب گاه نظاره  
ز بیکاه نثری تا کنکره عوش  
ز قریب ماه شد کافور مر جل  
بزدوف جلوه ماه جهان تاب  
چو حسن کند اران ماه تابان  
چو است از چرخ ماه فلک نیاز  
ز تاب ماه شب پوشیده جلیاب  
بی نورش همه کرده همه شام  
ز فیض چشمش خور دست شسته  
صفای تر صفای جان شب و روز  
کز و برد از ضمیر عارفان شب  
فلک دست کلیم الله برداشت  
بیک عارف که ماه از خرقه در داد

ز بهائی چو خویان از گل جای  
ز بهائی دریده هر دو روز  
نشاط یافته ماه از ستاره  
ز مردارید سوده رخینه فرش  
سر ابا ی جهان مالیده منزل  
ز چشم دیر خویان منفعل خواب  
نخوسه بر زده از نیک کرمان  
چو طفلان شیر مادر از لب انداز  
چو زنگی زن برود مادر پیچیده آب  
شکسته حوز خسته بر آن تنی جام  
بجام عشق دل چون مست گشته  
میایخی در میان شان ماه و سوز  
زشت دی هم فراهم بایدش کب  
کند رگه گاه از نورش آیت  
نوشه رسم سیه کاری بر افتاد



کرده توبه بود و شب کنه کار  
بقدره نبود آن ز دسائی  
بمیشو خان عشوه یوسف ماه  
بچشم کنک دیده خویشتن را  
دل کنک دری غمناک کرده  
به آن بی اتفاقی کنک دریش  
زین بسین جو صواکاه محشر  
که بی آنکه روی سر و قامت  
از چه محراب طلق میر بخت  
محبت در دل کاشش فروزد  
رسو بر آینه از دام اندکی بود  
چو سوز شمع از کفن برون است  
چه بگویم مرا با این چه کار است  
دو خونین لاله بودند از یکی باغ  
ولیکن منفرد زم اسب

که شد رویش سفید از وئی کر کار  
مکر ز نقب در یوز حد ای  
زده همچون زلفی کنک بر آید  
ز کوه رنگ و بوداده چمن را  
کر بیان مقب را چاک کرده  
زده صد فتنه بر طالع خویش  
ز غم بیتاب دل رام و برادر  
مهر ماه است خورشید فیامت  
ز جان بآدم بیدار آتش انگشت  
از آب طلق ریزی پیش سوزد  
که بی خود دو ماهی آبی کی بود  
زین گویم که چون گل عرق خون است  
دو نیم چون کمی کج شمار است  
ز یک شبه دو دل لذت حس دروغ  
سخن در دهان رام و سینا



چو یک کس را از زندان ز تو توان دید  
در آن شب باید دل با بخت در جنگ  
ز قوت تاب جگر و دیده تر داشت  
دم او بکفیان غم کلوسیر  
چو برق از ناامیدی دل شسته  
در آن شب بود بس روز قیامت  
بگرداری بجا طریقت من  
چرا جام کباب از آن جگر بسته  
دسکین طالع دار و دگر آنی  
در آن بچاقی گفت ای برادر  
بر امید وفای عهد میمون  
کنون خود کرده باید چاره خویش  
چو بر جان وحشی دل نهاده ام  
چنان دادم که بس نامحق شناس  
هر فرد طلب کن تا بسیاید

حساب دیگری هم ز تو توان دید  
چو ما خسته سر میگوشت بر سنگ  
طلب زهر و بدل لاف میخواست  
ولی صد هزاران بند زنجیر  
خنگ تر از دم کافور خورده  
نمده سخن تا صد ملامت  
که میسوزی جود لبر کینه من  
نه آب زندگی در ساعوت  
که میسوزم ز آب زهر کالی  
که دل بر جا باند و بگشاید  
مشه اشته کار و بام تا با کنون  
بناید کرد صنایع عمر زین پیش  
چه نقد عمر خود بر باد دادم  
ز تیغ کین شای کم بر اسب  
که از مردان وفای عهد شاید



در غری به پیش آرد چو نادان  
یقین دان بود فغان گشته باید  
در تدبیر توان کرد بسیار

زبان در کش بزن تیغ نرفتن  
به چشم تاج و یک چشم آید  
که باشد ناامیدی کفر زین کار

**رفتن طبع برای آوردن سکه بون و اظهار عفت اری سنی رام**

چو شاه شاه خرج از غایت کین  
بغرم بر زم شاه زنگی شب  
در آن میدان مظفر کنت منصور

زهر سوخت شمشیر بزرین  
فشند از زهر خدی آتش از لب  
ببخش افراخت بخشش مبرق نور

ملکین طبعی شده چون مهر در تاب  
ز چشمه ای کیند کند باز دو کام  
کجاست برده سفر مان بهایون

خدا دل کرد در بر تیغ زهر آب  
که صبح هر چه پنهان کند شام  
پیام رام بهر شاه میمون

که باید همچو کوی در شهر شبلی  
شینه آتش کین از خد افروز  
نگو نامد جز این نه بهر دیگر

و کز نه برتن خود سر نیایی  
چو زریق مضطرب شد شاه میمون  
که بستاند بجان پاس از در شهر

دوان نامد بعد جان معذرت خواه  
ز جاسبید میمون نگو رابی

بمیرگان روفت خاکی و خواجه  
زمیونان و خراسان لشکر آرای



همه شیر افکن و درنده چون ببر  
 بنکاتی بکین شیر هوا چنگ  
 پس از بوز شکاری علف شپه  
 سپه را جمع میکردم بند بهر  
 که جمع فوج فوج شیر کردم  
 یقین یابید که روز رزم و نادر  
 که بستیزد بر او ن دیو لشکر  
 که این رزوه وین نیردی هست  
 که اینها هم نه تخم حریف نهند  
 سخن کوتاه حدیث مختصر بود  
 بدین تهرمار آفرین کن

همه بل افکن و غنده چون ابر  
 بنکاتی بکین شیر هوا چنگ  
 زبون بوسید پیش نام استاد  
 کشت باغ افکن زمین بند تقصیر  
 از آن در آمدند دیر کردم  
 در خاطر داشت با یدم کرد  
 بکین محاکم را نیست بار را  
 خراین جمعی که آوردم بکند  
 نه میومند خراسان خود گلبانند  
 بر نهان فوج لشکر مختصر بود  
 کونستان آن کرده دور ازین

**فرستادن جاسوسان بجای سوسکی سبناور رسیدن یونان در شهر لشکر**

بکار اطراف عالم کس فرستاد  
 مشرق نامزد شد بیهوش  
 مشرق رفته باید بخت جوان

بجای سوسکی حال آن بر نژاد  
 نخستین با سپاه از حد افزون  
 که کم گشته است خورشید نگویمان



تختین سعی کن از حد زیادت

در اقلیم زنک و زنک و ببر

نشان برسد از یکسان کبر

نسی جویند اطلال و دمن را

پس اندک با سپاه خوارشام

بگفت سوی منوب رفته باید

تمامی حجت اول کشور دهند

بکوه نبت و کلکت کشمیر

در الشش خانه تو دامن و ایران

تفحص کرده باید در تری راج

بهر ویرانه اسخ جویند چون کج

بظلمت رفته باید که توانی

اجازت داد از آن پسست مل را

که ایجا با سپاه خویش حالی

صیاد شود در سزاخ آن سمنبر

کز انوسر زند هیچ سعادت

خبر پرسید از آن کجاست اختر

نشان ماه روی کبک بر فخر

زکوه سیم سر و ده سیمین را

مسکین میمون سوی منوب ز کام

که ماه عید از انوسر رفته باید

از آن پس بگذرید از معبر کسند

نیروی کل چو باد آریه شبگیر

خبر پرسید از آن شمع شبستان

که اجازت دهند بر سر خو خور رتاج

نیتند پسند چون زن میرت از رنج

که با ش جای آب زندگانی

که با همی کو جوید حبیل را

قدم زن جانب کوه شمالی

گذر کن پس میلان کوه مندر



که دارد ارتقا بهشت فرسنگ  
 به قلع و ابرو در آن کوه فلک سر  
 در آن بومی که همه می تاب و لبس  
 در آبی است سیلو نام آبی  
 رسد به هر که آن آب سیه رنگ  
 نیمه مشغله چینی بگو سید  
 زنده بهر جنوبی چون سخن راند  
 قرون دادش سپاهی زنده پیشتر  
 مسوده گفت گای و زبانه دستور  
 چو استند آدم در آن جلد درشت  
 بکن کاری که ماند تنگ و نام  
 بناید این سفر برتر ز یک ماه  
 جتن تدبیر بای دانش آمیز  
 دلش گفت که این کاریست نزدیک  
 ب داد آفرین برشته میمون  
 بر او افتد تخت از آسمان گنگ  
 ز سیم ناب و از فیروزه زر  
 نه اند چشمه خورشید را کس  
 از دوزخ و در انگهد از آشکارا  
 بیکدم همچو آب دی شود مشک  
 بصحرای باغ الا ان مشک بوید  
 وزیر خاص خود بنوشت را خواند  
 مشه خرس و برادر زاده خوشتر  
 بعفت اقلیم تدبیر تو مشهور  
 در نیگارم نامی چشم برت  
 که پر شرمند آهسان را قم  
 که دارم کوشش بر در چشم بر راه  
 شینه و شاد شد رام غم انگیز  
 امید هیچ مازین شام در یک  
 بیاد دوستان نه مازثره خون



کشید الخاه خاتم را از انکشت

بهر جای که یابی این بیری را

ز بهانم نهانی بس سخن گفت

نکین داد و در در زاری افتاد

زهر خاکی که آید بوی خوبه

زهر کل کو کر جان چاک دارد

زهر مرغی که در دامی اسیر است

زهر لب کو بگون حوزدن خوش است

زهر حنا رنجی که از خون عاره دارد

زهر مستی که مسموم از شراب است

زهر دل سوخته و زهر مردم سرد

زهر خولی که کرم و نازه جوش است

زهر رنگی شکسته چون دل من

زهر کس کو چون کم کرده خود را

نشان آن بیری حنا جویند

هنو داد کاین را دارد درشت

تقارین از من بیا انکشتی را

خدا داد خود که با او چه گفت

نشان مستجوی مه چنین داد

زهر بادی که زو حنجره خوبه

زهر دل کو سیری به خنجر دارد

زهر ماهی که دور از آبگیر است

زهر کوشی که سر کرم از خروش است

زهر رنجی که زخم نازده دارد

زهر صیدی که بی اشتیاق است

زهر چشم تری و از برف زرد

زهر اشکی که همه و ش خروش است

زهر بامال حسرت چون گل من

زهر تن کو بغم پرورده خود را

بچشم من نه پای خویش بپوشید



بی سگریو میمون نیر بشتاب  
من کن زمانی جستجو را  
بیت زان جواب حاضر او  
سختی معقول شد در خاطر ارام  
که او هم که گهی آید بر این آب جت  
هم اینجا نیز خواهی یافت او را  
که چون دریافت بعد مکنه جگر  
وزان کل بوم چندی کرد آرام

چو بکندی گذشت از روزگار  
علم زد بر هوا بر بسیار  
شکوفه تاج بر زد بر سر شاخ  
ز بس کلاه دمی از خاک خندان  
بی عشق از متاع حسن لبر نیر  
عروس غنچه خورده با دود باد  
در قفان مت گشتند از می ناز  
صبا میدید چون مستوفی کل  
بر آورده پس از یکساله باقی  
مگر معشوق کل عاشق مزاج است  
در آمد در شکفتن نو بهاران  
عشق لاله و گل کرد زاری  
نسیم صبح شد بر غنچه کسناخ  
چمن شد مشرک ماه رویان  
نسیم گل نوائی بلبل آمیز  
حجاب از دل نقاب از روی  
ز سبها جو باد آورد می باز  
حباب حسن و عشق از دفتر کل  
ز گل خنده ز بلبل ناله باقی  
که جنت خاک اوس با علاج است



سجین را از لطافت آب درجوی  
پیر غارستان چمن شد صفت کشور  
گلجام نهالمر آورد مشکبیر  
وزان بر گل نسیم افغان و خیزان  
نمود غدی هوار است زین  
در دیده گل زمستی بیا موس  
بلاک رقص طاوسان رعنا  
نسیم از چوینک بوی تر برد  
بشوق غیبت حور  
ندانم هر چه غنچه دیده بکاشت  
برسم هند و آن نامه داران  
ازان چون شد بدان در جبهه ساز  
ز شادی بسکه گشته راحت آگند  
شمال از نه ز گل شد ساغر آشام  
شراب گل ندانم از چه جام است

ز شرم خویش گل را بر جبین فوی  
جمال آفرینش است زیبا  
دوان آب روان و بانو  
دوان ابراز هوا در دانه برتران  
جمال خویش خسته زیبا  
معنی مبدلان در رقص طاووس  
نگارین کرده چون دم با گلها  
غزال از لاله برک بان میوزد  
سر ابا آمد ملک کرده ز نور  
که نتواند تبسم زان مکند  
چمن نو کرده حسن تو بهاران  
برنگ بوی گلها کردی باز  
گلنجه در دوان گل شکر خفت  
چرا افغان و خیزان میزند کام  
که بویشت کای خاص و عام



نه تبار و چون با گلستان مست

صایه سنان میرقصه که این یار

چو آن حسن عیش بین شد

چو قطران حسنی سازه روحای

به بیل کرد قمری این نوازار

نوازی بلبان بر گل شکریه

اگرچه نقد بلبان اثر داشت

که او بر آتش کل زنده میخواند

به پیش جلوه مرغان خوش طاقان

به آتش یک خوانان و لنگ

هزاران در چنین کرده ستادی

بیار آمد دلا فتنه دکی چینه

ز شادی ز کس همبایست است

اگر می نیت آب جو یا ریش

ز شام مور زیران آب کافور

فلک مست و زمین مست و زمان مست

چین را حسن و عشق آمد کل بار

گلستان بر ارم صد نکته چینه شد

ز خلق خوش بهر دل ساخته جای

که بوی دوست می آید بگلزار

چو ساز بار بد و در بزم پر ویز

نوازی کو کلاس ز در داشت

چو هند داین حدیث بید میراند

ز درین علم موسیقی سبق خوان

مشکته ساز مردم زخمه بر جگر

که رود آب ز دل کل با نیک شادی

چو کل بشکفته چینه بزم مردکی چند

نه بخود مست کو همبایست است

چو ابلی نشسته شد ریح خارش

چو دهن باده اربستان انکور

بپایش نونهای صندل و عود  
ز کلبه‌اش پری خوار و درویش  
بگفت دوست سر بر زد در احوال  
چو مانی نامه نقش آفرین شد  
بنان آذر و ارتنگ مانی  
لب مرغان با نواج ترانه  
ز بهر این هزاران یوسفستان  
کرویده بهاران بابیان  
بدم نازک بنان و بشاد و شنگ  
تبسم از لب غنچه چلبیدی  
فر از شاخ نرگس مانده حیران  
بنفشه کوش بر افشای راز است  
لب کل فال زن بر بوسه خویش  
اگر غنچه لب را داشت مستور  
ز بسبب خود بر شکفتن است جاوید

مقام روح کرده عنبر اندود  
چو جمیع شاهان با هم بگلشن  
که سر سبزی گرفته دانه خاکی  
چمن را خلد در زیر مکنین شد  
خجل زان شکلهای بوستانی  
غزل خوانان و لیکن عاشقانه  
بر آرد غنچه از کلهای خندان  
بزرنگ میزبان کار زمانه  
مشعبدشان نمودن می لبیک  
کل از کلین شکفته بر دمیده  
همه بن دیده همچون دیده بانان  
که سوسن را زبان بروی در است  
ولیک شرم بلب سر فرو پیش  
نشان بوسه میدهد همیشه از دور  
کل سایه ز تنهای حور شهید



هو از انسان بجام ساغر آتاشم  
 ز شیر هوای جند به دل  
 کجایش که هوای دل سرشته  
 ز تاشیری که ز جادوگری یاد  
 با صنون ازلی حیرت فرای  
 نمات را بیکدم بی تک دو  
 طراوت و افزه شادالی از زبان  
 خوش آن عالم که با عشرت قرین بود  
 شبیم لطف اندر بطن مادر اله  
 ریاحین را بحساب از مهر بانی  
 که عاجز از سجده نشود و مک را  
 بر جان خند آن و گریان رام نبدل  
 فراق اندر بیمار افزون کند نعم  
 نه ذوق آنکه به جلود کل  
 مقابل بود هر دم و وی ماهش  
 که سوی لب سستاید یاده بی جام  
 بنان سسکدن بر عشق مایل  
 دهد فتوای می نوزدن فرشته  
 در حیرت بروی عقل بیک  
 نموده خوش چپانی سیمای  
 مکنده عقل را در عالم تو  
 شکفته چمد و تابش فراوان  
 بهشت آسمانی در زمین بود  
 بیاسیدی جوینای سیمیا کر  
 حش ندی شیر زاب زنده کانی  
 که حسن حور بخشیدی کیارا  
 بجاک دغون طپان چو نزع بسمل  
 که باشد سر حنک در عید ماتم  
 نه تابی آنکه کسیر دزلف سنبل  
 بر لب کل نیا لودی نگاهش

خیال روی جانان داشت باخوش  
بهرنگی از آن گل امان گلزار  
بگوئی لاله هر جا دیده بکشد  
تو ای اله چه سان بودش جگر داغ  
نیم شب بید بود بر لاله که از شرم  
تب چو آن اثر کردی یگانش  
بگل گفتی منم بیدوست فنا ک  
کبش گفتی که فارش با تمیز است  
چو کلین را از در و خود خبر کرد  
بنادای شش سوختن از سر خوشتر  
کبی درخواست از آن کس نیا کام  
دل از رنگ بخت شد دلی قیل  
کبی بر گل چو بیل ناله کردی  
کبی دادی بزاری باری ابر  
دلش با صد جنون دست و گریبان

خجل ز گلستان داشت در پیش  
خجالت را نموده جلوه یال  
بدایع خویش داغش به  
که نو میدی ز داغش داغ بر داغ  
عرق میرفتش بش از آن دل کرم  
که بخت بد کردی در دامنش  
تو باری چون گریبان کرده چاک  
نه دل آخزد و امانم عزیز است  
بگل بجاری از کس اثر کرد  
که بر من کار فرما خبر خویش  
که جانم را ده سپارشی و ام  
که بهر نامتش ز جامه در نیا  
که از خون سینه ما بر لاله کردی  
که نوبت ده من در گریه کن صبر  
گریبان خویش را ز جا که امان



رخی بی رنگ بو چون کلین درد  
 ز بهوز ناله زارش بگلشن  
 چو خاک دانه دانه بادل تنگ  
 ز خاکش که بر دلهامک سود  
 بعد شوریده حال بقراری  
 چو در محراب تنگ آمد زنده ده  
 شکسته صد خوان خورده کل نبرد  
 متاع حسرت از زبان در دروشت  
 محبت کاشتی در سینه تنگ  
 نصیب بیدلان مشر مندگی بود  
 بسرمی بر دزان نافرکاری  
 ز د آخر دست دل در دامن کوه

داستان

چو در ره مونی که آمد رانم دل خون  
 برادر مال یا او بود دشمن  
 بگفتش با وزیران گفت آن باز  
 شنیدم که چو جوان سپل سبک  
 سراغ ما همی پرسند هر جا  
 کان سخت و سنانها تیز دارند  
 به تخم کان و دشمن کشت میکن  
 همانا دوسته ابره پال هستند  
 خبر بردند بر سرگرمیون  
 هلاکش راهمی انگیختی فن  
 که بر من شد در خسته ز تو باز  
 مسکشته بشیران دلاور  
 بزیر کوه ما دارند ما و ا  
 مگر بامن سرخو نیز دارند  
 که منخیزند ز وزین کوه دشمن  
 کمین جوان بکین من نشسته

مناب نیت نداشتی بکار  
اگر کسیرم که سیلج و فقیرانه  
چرا تا خود صلاح جنگ دارند  
ز اهل مسورت با او بنویمان  
که اول رفته حالشان بدانم  
بغیر ایشان دلم چون کرد آگاه  
همجا آورند از تدبیر دیگر  
لبوی رام پایان آمد از کوه  
لبیب کرد از زمین پوشش تبسم  
لبس از نام و لقب تقریب سپید  
برو بر خواند رام از روز اول  
سخن سر میزد از خون دیده عاشق  
اگر چه یافت در صد قش بکار  
قسم را تش از دخت در دست  
که رام و طبعین و کربو ز امر وز

چه باید کرد تدبیر چن کار  
بنفانیت خود چون اسیر  
یقین بر دشمنی آنک داند  
سخن سنجیده گفت و خواست  
ز لوج چهره را ز دل بخواهم  
بیارم همچو دولت بر در شاه  
بآبی بلا واس زم از سر  
ز کوه عیش سوئی کوه اندوه  
اجازت نیافت زان پس بر تلم  
سفر خوشش هزاران نکته سنجیده  
صاحب دفتر غمها مختل  
ز روی راستی چون صبح صافی  
یقین را کرد کار جانشانه  
گرفته دستشان بر کرد میکش  
بعید دوستی باشند و سوز



زیاران را ز پنهانی نبوشند  
در گفتن بیا بر خیزه اکنون  
مهر از عهدش چو کین یافت اند  
پنهان گفتن میاخی بهر بوند  
پای یکدیگر چون گشت محکم  
که با حیران سیتا دل خرابم  
ز دستم دل شد و از دست دل جان  
در غم ریش گشت دیده خونبار  
جوابش داد میمون با دلاها  
زنی را چون گشت دیوی ز جابرد  
ز غم بود در محک هر نیایشش  
فلکده جامه بر تن کن من  
از عین با صبر بود کار  
ز دستم شکر خود را بهر جا  
برام آن زرد جامه نیز بنمود

بکار یکدیگر با جان بکوشند  
یکان در باب مهرت همیون  
بر آمد بر سر از قلعه کوه  
جهان بان با جهان بان شد چته بند  
زد آن شوریده زان را ز نهان  
سید روزم که کم شد افتخارم  
ز دم دست بد اسیران  
بد و باید زیاران در چنین کار  
که روزی در هوا دیدم غماش  
ندانم لیکن آخر تا کی برود  
شینه نام تو نیز از زبانش  
جهان دانم که سیتا باشد آن زن  
تو انم گشت از حالش خبر دار  
رسا شدت خبر زان زهره سیم  
بچشمش خون بر ویش زد دی قزو

مقرب بی ماه دیده حله بی خود  
ز غم بی اختیارش بود بر چشم  
تو بند اوری که کرد آن در و پرورد  
ز بس بپاقتی از پا در افتاد  
دل شکر یونیز از سوز او سخت  
ز دور و شگفت میمون زار و رنجور  
شعاع برق آتش از جگر یافت  
کیفتا میچو تو دارم دلی ریش  
دلش بسته چو میمون در هسته  
ز دست اهرمن بر بود و لب  
از داد من اند دشمن گستانی  
بهر تهر کان دامن دهر جا  
اگر اودن بیکار برده باشد  
بهر تقدیر بر من هست آسان  
هم اکنون لیکن ای شیر قویست

دلش بی صبر مانده دیده میبوزد  
بنده آن زعفرانی جامه بر چشم  
علاج در و چشم از جامه زین  
صدای ناله اندر کوه در و در  
چرخ ازنده شمع سرده افروخت  
فشاند الماس بر دیرینه ناسور  
بدایع عاشقی محمد رو در یافت  
تو از پیکانه می نالی من از خوش  
ز خود زینت نرگس بند کمر  
مراست که اهرمن بال بر او زد  
مرا بر آردوی دل و کسالی  
در افروخت ششم حور شینا  
فرشته بر ثریا برده باشد  
صنم را در کنار خویش دان  
بکین بال میلید کمر بست



ز تقریر سخن چون شد مقیر  
 سخن بشنود و برسد آن جهان جو  
 که قتل پال میخوابد برادر  
 ز حال سرگذشت پال یاد او  
 بنا کام ستم از جانب کبیر  
 توان دل صبح کردن زو بیک تیر  
 نشاید ریخت خون بکینا ہی  
 پس از تحسین جو ایشرداد و خواه  
 ز صدق نیت او گشت ناکاه

که دیوی بود با با دخی تنگی  
 برآمد ناکهان از بزمه دیوان  
 بزور صد هزاران فیل جنگی  
 بشکل کاوش شیر غریوان  
 زمین را بداشتی بر شاخ دروا  
 چو کردون آسمان را بر دی ازیا  
 چنگ بر تاجن حله آورد  
 بر آورد از نهاده موج آن کرد  
 بر بنام آمد اورا گفت دریا  
 که کوته س از دست از مالش با  
 خفیت است اکنون کوه کبلاس  
 به از حیب من دست ستم یاز  
 از اینجا شد چنگ کوم کسناخ  
 که گشت از سخت روی کان اکس  
 اگر مردی زبا او را در انداز  
 سبک برداشت بار قلعه از شاخ

برآمد از صدای کوه فسر یابد  
ترا باید بچنگ بال بستمافت  
بخار بال لغره زرد به بکار  
زدستوری پیر آن برادر  
که بر آن کاوشیر آمد دما دم  
چو کردم بر در غارم کاهای  
زیر انتظار خدمت بال  
نیامد بچس زان غار بیرون  
چو دیدم خون گزیدم از غم نکشت  
نهادم بر در آن غار سنگی  
بجامت چند که گزیدم از غم نکشت  
وزیران و سران ملک گیر  
سجی گفتم مرا بامن گذارید  
سپس از چند روز سیان ماجرای  
ممن گفتا که پیدا شد بهانت

مده خاک مرا بچرم بر باد  
نشاید بامن بی دست و پا بماند  
برآمد بال پیر خبش از غار  
یک آن سایه میرفتم بر ابر  
بخارستان کوه هر دو شد کم  
سوی قری زمین میرفت رای  
نشستم بر در آن غار کمال  
سپس از نالی بر آمد چشم خون  
کان بر نوم که دشمن بال نکشت  
یکانه باز گشتم بی درنگی  
بکار خوشن چیز حسن نشستم  
مرا داده نوید گفت و فسر  
ز کار سلطنت معذور دارید  
یکایک بال پیدا شد ز جای  
هلاک مردن من بود جانیت



مشتابند میهنان زهر سو  
 بکار ماه به معشای کلاه  
 ملاک انتظار آن در و برود  
 بکلاه از دست شوزان یار جانی  
 بر آورد از غم دل ناله زار  
 در آن محنت که حیرت میث افزون

بجای اطراف عالم داشته رو  
 کجاست و چون نهاده پای در راه  
 که باشد انتظار در مرکب بد شر  
 جواب آمد بباغش لن ترانی  
 نبردن دل نهاده آن دیر تیار  
 بر امید بنویسیت دلمون

لکن تار بخند این عشق ناله  
 که چون بهر دلا ساسی و کلام  
 هزاران کس ز میهنان چیده  
 در جامون می آید نیز چون باد  
 نخستین چون پری را جستجو کرد  
 بسی حبسته یک از حبتن کوه  
 به پیش آمد بهایان در کربار  
 مرا سر چون دل عاشق حوالی

چنین جیانه خوین نوک خامه  
 گرفت انگشتری نوبت از آرام  
 برای پری خود بهر گزیده  
 روان گشتند با او بهر انداد  
 سوی در بند کوهی میزد و کرد  
 نشسته به از مقصد غیر اندوه  
 که پایانش ندیده و هم کیار  
 چو چشم جهان نماند دیده آبی

بجز خورشید کردن دیده در خواب  
ز سایه دور همچون سایه از لوز  
پویش دشمنی جان رستی را  
نه دشتی دیولاخی بود جاگاه  
گر سینه نشسته حبه تنه ی شتابان  
عصبه سختی ز دشت محنت اندوز  
همی بسته کوه و دشت و صحرا  
بس کشنده تا در آخر کار  
در آنق را ان قضا را بود غاری  
سینه ترا نه درون در دگوشان  
چو قهر غارتک و تیره منزل  
در و راهی چو رزم عشق باریک  
شد نه آن رستم آن دژ نیزگان  
گرفته دست یکدیگر در آن راه  
در آن ظلمت که هفت سبز بود

نمید ای جانان سینه و آب  
بجز دشت در ایجا کسب معمر  
زین عود هفتم آلتی را  
که صد غول بیابان را زده راه  
بجز کردی نمید نه از بیابان  
برون بردند جان و محبتش بازوز  
به هم بودند راه شیب و بالا  
بغایر نشان در افتادند چو غار  
سب و سیمین چون تیره ماری  
چو زن از خانه پیداد کوشان  
چو چشم حاسد و دلهای مدخل  
چو کور سلطان پرتک و تاریک  
بان نقب کن در نقب کان کن  
چو میوه نان بوفت آب در چاه  
نمید چشمشان تا هفت لوز



عیان شد زان سیاهی بس بیداری  
دران غاری سید دیدند ماهی  
پری زادی چو در شب شیرازی  
درون باغ زرین قصر و باغش  
سوی بان کرد روان چو رزاده  
چو میوه باغ سخن زان بت شغفتند  
به دو گفتند کاین جنت بهر جهت  
صنم گفتند که من نیز دانه برستم  
پری زادم نه از غم نشسته بر یو  
پیران حال طاعت کرد در خواب  
دعای از اجابت یافت ایشان  
چو این کلکست جان خلوت سرایت  
صبا نیز یار و آدن نیست  
در اینجا نیست مهر و ماه را راه  
ز شمع عارضه اینجا سر روشن

چو صبح بیدارم نه از سیدی  
مثال یوسفی در قمر چاهی  
نشسته در میانی شاه باغی  
پری را سوم بر تنها بود نامش  
که ایچی چون کز زمان او فتاده  
جوابی آنچه بشنفتند گفتند  
تو خود کو کیستی دین کاش از گیت  
نکو هر دختر مه یو هستم  
که خرد طاعت نبوده کار مه یو  
چنین جای که نتوان کردش است  
در اینجا به شش داد و نزدان  
کسی آگاه نه کین جا چه جایست  
در آید ره بهر قون و چون نیست  
که دار و از رخ هم مهر و هم ماه  
یقین است این سخن دیگر مبرهن

مرا زین جبهه بر خورشید ناز است  
همین گفت و در جبهه کشته  
زبان خویش مشهد و میوه آب  
چو همان ز حوزدن سیر کشته  
بگفتا چشم بندیه ای همه تو  
چو دیده کشته یکدم آرمیده نه  
چو مشرق بود کوه شان به دریا  
بدل کردند کرم باز کردیم  
که راکم جان طلب چشم است در راه  
بنومیدی جان را در غم  
در مصورت یقین بد کرده باشم  
تبد بهر حیات آن یکانه  
اجل چون و ام جان از من گشته  
مستم حوزدندان کو اهل نام است  
چو آنکه بود زانسان ناز پرورد

که گاه سجده بر خاک نیاز است  
بیکجرت دو صد حیرت فروده  
نمود آن ماه وقف جمع احباب  
ز غرر و بی چون شیر کشته  
که بنایم کنون راه بهر رو  
بدم خود را قرا از کج دیده نه  
نشد مکن سفر با پس از این  
مکروه کار بار خود نمزدیم  
چو ما بیاختل رفتم ناکاه  
ز مرک او بگیرد ما در شش هم  
هلاک رام با خود کرده باشم  
بیاید کرد ترک آب و دانه  
بر آن امید شاید زنده ماند  
بخش غم حوزدنی بروی حرام است  
خستین صفت دل در وی اثر کرد



از آن صفت دل آنکه گشت بهوش  
نشسته در میمونان سرور  
قفار اگر کسی بود اندر آن کوه  
بیان کرکان سیتات نامش  
بشادی بهر صیدش شده پیش  
دلش از غریب جنگ سیتات  
نه گفت چنان که کسی بود  
چگونه بهر کار رام جان داد  
که چون این آن به تنگ و نام خوا  
بهر چون از چنان یافت سیتات  
بگفت ای وحشی آخ از بجای  
که حال چنان بامن از سر  
هوان سر گشت غیرت آموز  
بزاری گفت اگر کسی وفای  
من داد از هوا روزی بهر دواز

نم خود بکنان راست فراموش  
بی تیار بر بالین بیمار  
قوی بگل بان ابراهیم و ده  
در افتادند میمونان به امش  
که دیده چند روزه روزی خوش  
زخو دفته چو رجزان سیتات  
بظاهر که چه دو هم کسی بود  
مثالش چون باین کس توان داد  
هلاک قاصدان رام خود به  
بهر که او تاسف خود بهیات  
که آید از تو بوی آشنای  
که چون جان داد و در زمین برادر  
منقح گفت یکیک تا بان روز  
برادر بود بامن خود چنان  
بقصد آسمان کردیم پرواز

نور زیدیم تا ماهی هو ارا  
ازین ترک ادب خورشید لا  
چتا و صفت کرد از گرمی مهر  
گرفتم زیر پیر پیر اما نش  
سلامت ماند او از گرمی خور  
شد مهر و آنه شمع اسما نرا  
بفتادم در اینجا بی پرو بابل  
دریندت ز حال آن برادر  
کنون بشنیدم از تو این خبر را  
در گفت مرا این بی هست  
همی پنم کنون نیست بنگاست  
چو عد ز بی بی گرفتم بیاران  
سپارس نام فرزندی مراست  
و هم همراه پیر کینه کوشی  
سپارش را چو زمیننی خبر ~~شد~~

مجل کردیم سرین سمارا  
بر افشاند آتش غیرت ز صوب بالا  
بجال او مرا آمد بدل مهر  
ز بابل خویش دادم سبایش  
مرا از تالش او سوخت مشهر  
بسنجیدم ز بابل و چیز با نرا  
شد از عزم هزار و چار صدال  
لش معنوم این بهر غم خور  
که از غم پاره میب زم جگر را  
که صد فرسنگ پنم چون کف دست  
بیانج دیوکان آن دوی در است  
بیارم همی با غمک ران  
که در مرغان چو غنقا شد زبردش  
کند در کار بیاران جان فروشی  
هماندم بهر خدمت جلو کرد



سپارش را سپارش کرد بسیار  
ازین مرده دیران و قویست  
بنون گفت چشایدن گشتن  
چو ایش ادانکه گای هوا خواه  
همان بهتر گزاندیش بر ایتم  
بنم شب سحر و ناریم از جیب  
چو خوش گفتند بهر آن جهان سود

زیاران گشت رخصت آن وفا یار  
بنا دی رقصا کردند چون است  
زور یا چون توان است آن گشتن  
چو امروز آفراند گشت بگاه  
بجز دو خوب استایش نایم  
که تا فردا چه ظاهر کرد در غیب  
که غم فردا نشاید خورد امروز

چو مهر از قوزین دریای اندوه  
یکوه آن میمونان دلتنگ  
کز اینی مقصد باشد شکست  
گشتن میت از وی سرسری کار  
بر غم یکدکشد پیش تقداد  
به عوی خویش را هر فردا بود  
سپار که گفت اندک این بطفی

علم زد بر منبر از کوه بهر کوه  
به هم صبح آمده بر خفته سنگ  
صد و پنجاه فرسخ عرض دریاست  
چو مردان زور خود سازند اظفار  
کشیده کار با هفتاد و هشتاد  
صفت خود کنان چون شب بود  
بود پنجم از علوی و سفلی

پدر میگفت کای نور

که از زورش قزاید کار و بارش

جوابش داد جاعون چون نوشایی

بدرشک بایدت شد کار و مای

بدین پیری مرا هم هست یا را

ولی مشکل که چون اینجا فتنه جنگ

گویم حرفی از زور و جواسینه

که خنده همچو طفلان پیر نه بهر

که سخن باراجه بل هم بچنه بودم

مشنیده هستی که بر شکل

زین را با تنش نه کام محمود

و در آن فرصت که پادشاه حشاکار

ز جاستم جو شیر کنه توزی

چو آبی مسکن روز حایان بود

از آن دیوان یکم نره دیوی

بیه بر حبتن نشاید گشت معذور

چو زورش رفت بنود اعتبارش

ولی عهد خدیو کج کلاهی

بکار سهل خود چون می بینی باری

که آسان بگذرم از روی دریا

ز زور توئی خود کرم سبیل سنگ

نرمید که چه اندر ناتوانی

چو از زور توئی جانی دم زند پیر

ز سبیل و آتش و خاکم رنج بودم

قریب راجه بل چون داد پادشاه

در آن ساعت براد فوق منفرد بود

یکستم که در عالم سب و یکبار

بذوق سیر کوم قاف روزی

هزاران دیو بروی پاسبان بود

نه دیوی تو بعضی تان خدیوی



جشنید از بخت آرد و کز بخت بخت  
در آید دیو با حق و جشید  
بیار دولت و عهد بواستنی  
سوزان زینده خورشید ساقی  
بیای حوز و جام صاف تیغش  
برون از می دروای عشق سرگرم  
در آید عقب خورشید خویان  
چو کند بر ماه تابه حلقه که گاه  
کنجیده چو مار از ورد و زبوت  
چو پزی حوز رادد کراود  
نقاب از غوی کرد آن نازنین جو  
نقاب حوز پرند شب پر کند  
عشق آبروی ماه رخسار  
فرمید تا با صنون زهره رادل  
که دل دادم عشقت ای پیروی

۱۵۸  
هو اتمک آید از بس شمع فانوس  
که در خاتم کشد یا قوت خورشید  
می اقبال نقل کامرا سینه  
شراب بند آتک عارفی  
ز نخل و دولت و اقبال سرخوش  
نمانده زین دوستی بوی آرم  
بگردش حلقه کشته ماه رویان  
عقب حلقه چون شد یکپایان ماه  
سوی حور آید آن دیو ستم دوست  
ز جان مد چون پیل که شب دید  
چو مشکین پرده کرد و شمع کاغذ  
بطلست آنجیوان داشت در بند  
نشسته اهرمن گفتار گفتار  
بدم شمع منده کرده سحر بابل  
شدم حجاره از غم حجاره ام جوی

علاج درد دل در مان من باش  
ترا چندین چه در دل مهر رام است  
ز اسماعیل سخن سیتا بر افشت  
پری باد و چون مهر از کرد و  
باشش با مزاج جانفشانی  
در صد دست ناز و مکر و تبسیر  
چه یار ابر من را در شبستان  
ز تو ز آن به که سایه در کمر یزد  
ز روز آن به که کاش یکسو نشیند  
چو نسبت زهر را با طعم شکر  
گرفته یافت کویان مشتری را  
بهر کار در گشت نکته پردازد  
که ای حور سبزی قد و گل اندام  
بدولت بهر کسیر اندر جوانی  
مرا بشناس نیکور او غم من

طیفت زان شبی جان من باش  
به بین کاخ جو من شایست غلام است  
عقارش کرد و بی طاقت شد و گفت  
همایا بوم چون و میانه کرد و  
بازد طبع آب زیند کانی  
نکرد و در رخ و ان جنب المیر  
که بقیس است با نونی سیمان  
در کمره خون خود هم خویش یزد  
در کمره هلاک خود نه بیند  
تزیید لعل و خور بهر کردن خیر  
که در گرفت افسونش پری را  
ممود از چاه بوسی منت آغاز  
بگذرد چون تلخ کردی خواب آرام  
و بال خود مشو در زند کانی  
منت اشبار و نیت را ون



تر از جان که رسم کبر و بخت  
ز ثمران تو تیر رام خوردم  
ملاکم کن که صیادان بر کار  
چون صد جان فداسازم بکوی  
کنم صد سر فدائی بای سیتا  
ترید از تو دگر بچینا زنی  
هر بارش پری در داو آواز  
دم شیرین من ای کترانه کور  
چه جای رام گرمی بود چمن  
بکین بر خاست از جادو لنگار  
که که بر کام من گردی نهی بخت  
اگر بر نیاری زیر و مان  
بهر مایم دست مغلان گفتار  
بگفتا که آن اجازت داده بریم  
منم را آن سیه کاران ارشم

۱۵۹  
۹  
بهم بر پای تو بروم سر خویش  
به تیغ نمره بسمل کن که مردم  
شکار خویش کم سازند عمر دار  
چرا بندی بیاد من ره بوی  
چه تا کی چه تا ده سر چه سیتا  
ازین منت چرا بر خود ننازی  
که لغت وقت یاد ابر و غل باز  
فریم داده آوردی نه بازور  
شدی اظهار مردیهای راون  
که مهلت دادم ایمه تا شبش ما  
فداسازم بیاحت افسر و تحت  
زمن سنی سیاست جای احسان  
کنده از قوس ماست دفع ناچار  
ردان شد تیره از پیش چشم  
ز بدن پیش مدت کرده بروم

بیارزدند همچون مار کز زه  
هری از نیم شب تا دم سحرگاه  
چنان شب بیره آخر آمد او را  
دیادم خوردی ان سر جوش خون را

به شکل بخت و کشتیر شیره  
ملول از جور گفت ران جا بجا  
غم کیسی سیر زد گفت کو را  
تفاوت دید دل خون شد هنوز را

داون بنومان انکستری وزاری کردن او دشتی داون بنومان در انکستری

چو روشن گشت شب زاجا و نار یک  
شدند آن تلخ کو بیان در شکر خواب  
هنوز چون آشتا با ماه کم بود  
همه افراز ام جگر سوز  
صم چون سر گذشت درد بشیند  
مشه روحانیان بکشفه زان پیش  
بنای کرده بود از حالش آگاه  
از ان شادی بخود چون نمیکنید  
که چون بنده بدانان تا شکستن  
بحال ناز پر ششش کرد تا خیر

پدید آمد منور صبح تر دیک  
به تنها ماند سوزان مشمع شب تاب  
به رانی خود را کار فرمود  
بخود گفت زحمت تیرا بآن روز  
بر آورده سرور روی هنوز چه  
بخت را بآن جور غم اندیش  
که ما با فاصه رام است در راه  
نهان لیکن ز کبر دیو ترسید  
به انصورت دید کرد فریبش  
زند بر دوش دم کو سوز دشتیر



کیرانی بخود و در کمر بند  
عجوب شوق چون کشتش زیادت  
ز عشق خود کو اهی یافت بر صدق  
سپهر آرزاه پند از بعل یکد  
که انکس کمر سیر دی رام رانام  
موزم کرم نیکو نیست چه روشن  
لقاب از رخ حجاب از دل نمودم  
طیبل دست کردم جانفشانی  
نهون دریافت مهر آن بی بیم  
فرد و آمد برای پای بوشش  
لقاب افکنده بر آواز پوشید  
یکفایا با دلت بر تو ای دیو  
هزن انصاف داده بر خائیش  
لبان هدیه از بهرام زدودم  
هکین دید و پری پرسید کریان

۱۱۵  
چو ایمان در میان بیم و امید  
از دل بر صدق ر حبه شهادت  
چو خود در عشق را نسخ یافت در حق  
مخمر ده کوشش دل بر کوشش بنیاد  
دل را تازه کرد اندی به بهرام  
که تا فرقت کنم از دوست دشمن  
بنام رام دید ارت نمودم  
در خود دشمن را و ن تودانی  
زبالای درختش کرد تعظیم  
فرود اندیش را و ن فکوشش  
ز چشمش رو ز کوشش را از پوشید  
که شناسی در کاری بخیر و بد  
ولی بنیان ترسید از غایبش  
ش این چم پری را داد خاتم  
از این هدیه نشانی سیمان

نداد آن ماه رو فرزند خورشید

بتریاک سلی بهر چه که در

هنون در اسب زبانی داد پیغام

پیر پادشاه از آن روزی که در باغ

ز آزارش بتو کردم شکایت

بگنوی ای مهر تاب آن غیرت کو

بری را دیو چون دارد زندان

غلط گفتم چو در آتش فتنه خس

سر شکست چو چرخ چرخه از چشم نمید

با صنون بر کشید آن مهره از مار

زمین پوشیده بایه گفت بارام

که پور اندر شده بر صورت زانغ

تو چشمش دوختی با صد کتابت

چو شد مهر خور آن غیرت کو

تو خود کو کاین چه جرم است از نیل

ز طالع بایدت باید از حسن

هنون رخصت شد و کردش زمین بوس

بیای همت از پای بگرام

بفرم وصل به نشینم بر پا

بری گفتا چه جا کنم گفت باید

یکی از من چو راون کرد و گاه

ضمیمه را گفت کای غور کشید ناموس

که بنفش نم در آغوش دلارام

بدین کشتی گذر آسان ز دریا

ولیکن چند صبرم مانع آید

مبایش کیهان منهد و سیر راه



که جز در خواب سیداری ندیده  
برادر بود همچون ترک با خواب  
برادر او بود مهر برادر  
ز غفلت چو غفلت سر بر خواب  
که کرد کینه کن از خواب بیدار  
جهانی غرق شد این آب تا کی  
دشمن با نوره صد پاسبان بود  
ز خواب مرگ میشد مرده بیدار  
چو بربک کرد باد از دم پریدی  
بریشان خاطر و آب بماندند  
در و در فسیل آفرین بیانه  
بگوشش گوشته ی خود گاهی  
چو از افراشته خواب او پیش  
هزاران پل بر سینه دو اندند  
که چون دریا تمک را دیده اندگان

جهان چشمش ز سیداری ندیده  
براون کینه کن آن بخشین باب  
به فتن داشت عشق آن ترک بیک  
چو کجیت به میث بود در خواب  
بکس نازده شل به اینکار  
که روز مرگ آمد خواب تا کی  
از چه خفته در خواب کران بود  
دشمن را فتح صور انکاشت صد بار  
مغنی کو تا در قعرش رسیدی  
فرستاده برون در بماندند  
فکنده از عقب ده یوار خانه  
هزاران بوق طبل کوس شای  
از ان غوغا که گشتی کوشه شای  
گل آتش به سیر بر فشانند  
نگ در دیده اش سود ندیدند

بجای از می نگرده دیده اش او  
از آن خواب گران و لکیر اوان  
جز این نه بهر دیگر نیست معلوم  
بیاید هر دو چندین جور منظر  
کجایی هر چه با ماه خورشید  
از آن گنبد زویش خوش بر آید  
تشیع اندر زنی که غار زمین بود  
ببین منی عطرا نه و د گشته  
ز بس در صحرای موسی که ماه  
خرامیدند بجان حصارینه  
نیوی کلر خان صحرای  
کرد در قسم آنکه به یار  
چو آن دیوانه دیو از خواب بخت  
صبحی به او کردند موجود  
بزارانی خم شتاب از خوانی

نه غلطیده خود از بهادر  
بدیوان کرد این تقریر اوان  
که این آهنگ بآن التمش شود موم  
منظر کسوت اندر مشک و صبر  
توشش چون نگار آمد بوی ایشان  
بی نظار و چشمان بزرگ دید  
الاستور و در محفل گزین بود  
در آن در خلوت مومود گشته  
همیچ بوزنک آمد گذر کاه  
یزنک و بوجه کلای بهارینه  
از آن خواب گران برد از جاح  
کران خواب گران شد فتنه بهار  
ستون آسمان از قامت کد است  
طعام بوباده آئین میبود  
سوی بخون فزون تر آبخدانی



برای نشان او کرده هست  
بروز یا پیش برده باده خون  
هم از خون هم از بی الت هست  
بیدار شدن کسب کردن و پند دادن  
طعامی تو ده تو ده کرد با لا  
برو نقل و گنج از کوه افزون  
به پیش رفت راون رفت و نیست

زین پوشیده گفت ای شاه دیوان  
که از خواجهم چرا سپید کردی  
مکارگی در افتاده بدیشمین  
بگفت رام لشکرا قتل کرد  
زد دیوان جز دو کس به انزلیست  
ز غریب تیغ آن کرده بلا جو  
بگفت رام را با تو چه کین است  
بگفتا هر یک زن کرچه حور است  
بطلان بند باید داد از جهان  
زیاده گشت زن بدست و بدو  
مگفت کجا آید در کار  
دل من مانده است امروز حیران  
خلاف عادتیم آزار کردی  
که شوراندی جهان خوش خواب  
سزاگر شد دیوان را خلع کرد  
مرا ای بی خبر اهل خبر نیست  
مانده زنده فراموشی زمین و تو  
بگفتا عشق سبب در کین است  
خوابی جهان دیدن قصور است  
تبوحیف است بند ای سرنادان  
مکن ترک می ای خود بین و خود را  
مژده بر گزای زمینین کار

مخوّر بسیار می این نکته کن باد  
چو باد اندر گلستان کشت کستاخ  
چراغ ارجه ز روشن هست پر نور  
بدانش رهنی چون می باشد  
کسی را کز می آشوب خواست  
دلش شد غرق عاشق یاده چند  
خواهیا ملک راه زان یافت  
ز نجات سر و و بگم نیازی  
جو حرفی که باید گفت گفتم  
که سینا دم بنزد و رام بغیرت  
در از بندگی که در او می بود بی با  
جوانش و آدر او کای شکست  
بر و خواب بران کن ای جوانک  
فدای عشق سازم ده سر خویش  
دلش غیرت گرفت از طعنه ده سر

که کل ز چند کشت ام زادیم باد  
بر نیز دکل ز کین شکست کستاخ  
چو کشت تبیر نیز مانند از روشنی دور  
خرد را روشنی چون وی نباشد  
که آید ضد فدا کن را علاحبت  
که در غفلت پدید آید در نقصان  
که در انباش از دل تو روی بر جاست  
چو شیطان مسخده آدم نیازی  
دری دانش که نشاید سفت ستم  
بغیر جرم خود پیغام بغیرت  
نخواهد دید هرگز جز خاکی  
ز تو بوی هر اس آید ازین حرف  
که بهر نام میخوانم ز جان مرگ  
سپهرم کی به شمن و بهر خویش  
جوانش و آدر او کای شکست

دالغ



دل به شیر نه اسد ز نجیب	دل به شیر نه اسد ز نجیب
نیایدیم هر آنکه دل من	در دلی که شیر کسی ز دشمن
شکافم نه دشمنه سکندر	چو خواهم امتحان تیغ و خنجر
دورخ طرح است بر هفت پشیم	یک یک خاکبان خود در نا تم
که معلوم است زور آدمی ز آد	تو آن نوحی را داد بر باد
بجز خوردن حساب از سر نگیرم	زمینان بشمار می بر نگیرم
شمارم جنس ایشان را کم از بشم	بیارم نیز خزان را تیر چشم
که مورا اندزد این اثر و حاجت	فرشته ترسد از من آدمی گیت
تبدان چند سینه و نورال	شد هم همه شیران قوه ال
عیار هر دلاان را الهی صاف است	نه مقبول من از فرود نه لاف است
زمین سپیدی میدان شد غصه	اجازت خواسته انگاه از برادر

**چنگ کنه کرنا با سیمون و خوردن چندین هزار سیمون و خوردن چندین هزار سیمون**

برام آمد چو سیمان شاد در زرم	چو خرم رام گشته در دوش خرم
مسح با بناده بر مسرابه	ز جوش خون دوش رنگ فرابه
کشیدندی بخت صد هزار آب	صاری بدخواه چون نراده آب

چو پیل بر سنگه آینی بند  
چنگ آن سنگه به خون  
نبرد شاه میمون قوی جنگ  
برو بارید دیو آسمان تن  
مگر بود از دماغ آن کوه بنیاد  
بنا خنها و دندانهای چون تیر  
ز راه حوز و نش دندان شد کند  
ز دستش سنگها رفتی بفر سنگ  
تا خردیو کوه به شدستی  
بر دین کاسه بر افتاد جروح  
ز نادی دیو به چرخ افروخت  
چو دشمن خیره شد برت میمون  
بکین گرفت بر کف تخت سنگین  
دوان از زخم سنگ و ضربت  
فتادی هر لوندی خرمه جای

قیامت در سپاه و راه افکند  
برون نامد کس از گردان میمون  
بقصد اثر دماغ هوا جنگ  
ز شمشیری زده طوفان آهن  
که دندانش می خایید بولا و  
نگرده شاه میمون بهنج قصیر  
سپهری چنگ سنگ شد بند  
خجل از سنگ از ش سنگ بر سنگ  
ز ببالا در فکند متوی بستی  
به سپهری بن جسم بی روح  
شکار شیر کرده نمره برداشت  
چو شکار آمد بدل بنونت را خون  
چنگ دشمن آمد بی درنگی  
ز فراب عرابه یکیک گشت  
چو در شهر اسامه بدست و پادشاه



طایفه بر زمین میمون در هر طویل  
 پیاده گشت عفریت فضاک  
 یکساعت کم از اندازه بیرون  
 بجای افکند سرها از همه سوی  
 چو شد بر قلب و کمرشمن دیو چهره  
 که کار دشمنان خود ساختن من  
 ز زخم فوق چون شد شاه میمون  
 طغش جگر با تقریب باکی  
 نداشت یه که ترک جگر کسیرم  
 بر هر دشت چشمش از این  
 چو پرد از هر چشمش به این  
 بالایش خود بخود خواهند بگریخت  
 سپیدی شاه بگریزد بفرسنگ  
 نقش برادر بجل برفت دشمن

چرا میمون بلا شد بر طویل  
 کجاست زنی چو تیغ عشق میباید  
 فرو خورده از سپاه خرس میمون  
 بنانی سبیل خونها ساخته کوی  
 گذشت اندر دل عفریت تیره  
 سر خندان جاک انداختن من  
 فتاده خوار در میدان انکتون  
 بهار آمد کند ارم آتش دی  
 شکافش رادر جگر کسیرم  
 که کرد دجان را اول پش بلکا  
 مانند کس زمین میمونان بمیدان  
 هر آنکه دگر چون رفته بکشت  
 تن با سر چکار آید کبی جنگ  
 روان شد سوی لشکرش اوان

مشورت کنان آمد با بنوشت برای خدایت میمون از بنده کتیب کردن

دوران انکه هنوز را کرد و یار  
ز بند دشمنش با تیغ زنا کرد  
هنوز گفتا خلاص او چه مشکل  
که شاه ما از بیت نیت نامرد  
بر تخم کاری افتاد است بهوش  
چو باز آمد کجود زین خودی شاه  
رنام از منش بس کار خام است  
ز دلسوزی دلم بس ماصور است  
بنامالی اندر من با ادب گیت  
صواب گنم اکنون اندرین کار  
توقف کرده خاموشی کنم  
که چون آید بهوش آن شیر پیش  
ازان خوشتر چه باشد کان قوی  
وز خود در ارمایه کردن یار است  
سخن گویان دور و نین در راه

که شاه ما بخت خضم لم است  
بیکای دس چون رستم و خاگرد  
ولی می آید این اندیشه در دل  
که خود را خویش خواند زنا کرد  
ازان بند است با ما ندانست  
کنند خود را خلاص از قید بدخواه  
چنانکه ازین اسمی نام است  
حلیکن شاه ما از حد غیور است  
غضب آورد جواب عذر چیست  
که بهره بنمید و دست بکار  
تغافل داد و دلجا مشن بنم  
چه اندیشه بضم آسمان کوش  
برادر خویش از قید دشمن  
یکه سر پنجه خوانیم بگیت  
روان گشتند از دین بدخواه



چو در ره گشت میمون شایه بسیار  
بگرد زور در آن اصف به تخیل  
بجستی از گنبدش بر جبهید  
ز قید خضم هسته بند رحمت  
گرفته سخت تر کند بیگانه  
از آن حرکت فخل خضم گمراه  
بکینه زد مسبه بر هم بکده  
که سخت آزار باشد غول خرم

طریق شاه میمون خودی خود از بد کنه کنه و گشته شدن کنه کنه از دست درام

همین ان باز گشت آن دیو خوار  
چنان گفتا بجان اینار مرگست  
سران یکسر ز جان فومید گشتند  
بطوفان بلا گشته جهان فرق  
از آن صفت شکن میمون خراسان  
چو دید آن دست بر دوش را اند  
بهر تیر مملاتی کان زدی در دم  
بجای رفت باز آمد و کربار  
بلای که خود عود مرصع یثار مرگست  
ز فکر نهانی میراند گشتند  
ز خونهای باطوفان فطره فرق  
پناه رام جبهندی بر اسان  
کمان زه کرد و دمید ان که استاد  
یکی عفووش نمیراندی زبند ام

بزه تیر کشین کرد چون راست  
شکستن دست چون بر کعبه ری  
عقاب تیر چون بال بر افشاند  
جهان گفتا چو دیگر دست بهم بست  
بیکوز خم تیر ~~عسم~~ فرسای  
ز تیری باد پا پریدش آزاد  
ز تیرش دیو تیر هکشته بی با  
بدین ن نابز خم تیر دیگر  
مگر تیر قصه در دست او بود  
سر دیو بی نوشته بر شکسته  
کجوه مستور بود پیشه فریاد  
چو از باقی فنا دین دیو ناپاک  
ناید رو چو فتح آسمان  
سپاه دیو زاد و حشت اندوز  
فلک بر مرکب این فویش مثل گفت

ز دست راست خیم خوردن ان  
به بیت کشان شد لبست جایی  
سر دست بعد و چون پهل بر اند  
که گوته شد کتون به او دوت  
حد اگر زه انوموزه اسلای  
عجب بنود ظهور بنگی از باد  
چو بذر تلک ناخوش در همه جا  
فرود آمد چو دام از گردش سر  
که بر یک جاستان در دست او بود  
خلیل الله بیت آذر به شکسته  
که زخمش فله امید او بر باد  
تو گفتی آسمان غلطید بر خاک  
کنند ذره چو چو ز صافیه آری  
که و مه کشته کشته اند زبان روز  
که آید و ز آتشین دوشین دشت



در آن دم زنده را دل ماند تنها	ز بس کشتن زعفریان لنگا
ز مرکب او بماس عمر خود کرد	از آن حشمت خبر نه روی او زد
لمر بسته بخون رام سپرد	یکک صف بیرون آمد و کرد روز
در آن میدان خون گشته کرد	که دشمن را کشت یا گشته کرد

**جنگ رام از خون او گشته شد و از دست رام از تنه پهلوی سپهر**

شوق خونین کفن افکنده بر دوش	سوز تیغ خورشید غرق کوش
بیرون آمد یکک رام ده سر	کفن بر دوش و هر کف تیغ و خنجر
ز بس لرزه زمین است بنیاد	زده جوش از دوسو طوفان بود
زمین گشته سپهر روی آتش	قادر حیب جان اندک کشت
هوا گشته برند آهین ده ف	ز نار و بود تیغ و خنجر صاف
بیامد در هوا بر پاهای	شبه روحایان با صد تمنا
هوا را کرد کاشن از سر و رو	پری ز ادا ن پر اندر بر پیر سو
بید و ماند حیران ندان نظاره	سپاه رام و ز اوج راهواره
ببست هوا رت خود را و ستاد	بماند بلبیان خود در صا د
دوان رت بر سر زایش و آید	رها اندر نال چون در اوج آید

که سعی رام در بهشت فراید  
چو ماکل بهلبان با خودی فی الحال  
سوار برت شده رام بیاد  
نموده جنگ یک هفته شب و روز  
کاین بشن رازه کرد مالی  
بیزه نماند آن بهلای تیر مارام  
بهلای تیر هایش داشت تا تیر  
که اندازش بکین در روز نیاورد  
چو کردی از کمانخانه برون  
زشت و کند آن تیر سر افکن  
بدو تیر بهلای ده سپهر او  
به تیری بجان ستر داد ویر باد  
نزد سختی را و بی دردم از سر افراز  
هر دورت شد بخرج شاه شمشیر  
فدا و از تن همه سرهای ده سر

سوار به جنگ بار او نه نماید  
بفتح خویش بگرفت این فانی  
فعا بروی و در دولت کشاده  
بیستم روز گشته رام قهر و ز  
کشاده تر کش و تیر مهلا لی  
که از دست سپاهش بود انعام  
که لویدی ز بهکانش همه و تیر  
بر آوری ز به بهشت آسمان کرد  
به بدی خشمش از طوفان صحره  
بهت کرد و انگی سرهای را و بی  
به سپهر اند و بیکدم از بر او  
مناره سر ز پا و از پای افتاد  
ظفر گشته مجروحان کجف با و نه  
که دهلوی غلام افکنده به وزیر  
شکست از کینگی نادر سر



زاده برزاقم کوه کز اینجاست  
 درین پیری چنان شد زخم منکم  
 چون مثل درنه بر جستن زواریا  
 حدیث خویش چون آورد بایان  
 که کل اعتمادش به میمون  
 تو خود و اضافی ده ای زاده یار  
 نوی بدید به بقیس از سلیمان  
 توانی یک جهان عفریت رهت  
 ندانی اصل و نسب پاکت از جنت  
 تو بزرگسیر میستی بظا

که چون کیوان از ان گشتم کس نک  
 نه عذر ز لنگ می آرم که منکم  
 بناخن کند می با کوه لنگا  
 سخنی را کرد و سوسوی هومان  
 بود هر هر که عاقل چون بود چون  
 که رام انگشتری خود را کرداد  
 سویی ملک صبا باید شد از جان  
 که داری خاتم جمشید در مشت  
 به نیروی تو در کیتی که شد  
 ولیکن زین حقیقت با

شنوا حوال خود ز آغاز و انجام  
 چوبت رویان به صورت که دانی  
 فکنده کوبت کلنار در و هر  
 صبادید و دودید از بی تکلف

بریزادی که بودش ایام  
 بخود هر هفت کرد اندر و ای  
 چو کل کرده لباس خود معط  
 چو بکران چمن کردش ت

صبار گفت هر پاکه امان  
جوابش داد باد و گفت ای خور  
ولیکن من بجایت پاک جانم  
که آرایش یغم حق نهاده ای  
چون غم برداشتم کرد امت را  
که آن نبود مقصود عصمت خور  
برو آسوده شو بر بستر خویش  
تو خواهی زادن آرزوهای زنده  
بمشی شود آن شرزه بیکر  
بس برشته غنچه اش سیر  
درآمد در رحم عید این کین را  
بود خورشید را جاد در دل شیر  
آب کیسری و نفخ باد  
و معتد مختصر گزوی تو زادی  
تست از ابراش چنان

که بر سوز دست انداز توان  
نمودا هم که هستی پاک و مستور  
نه آید هم چشم آرایش نه در غم  
کجب مرهم کی بار در روی  
چون غنچه شکفتند مگلشت را  
ولیکن از من ترا خواهد شد نور  
عروسانه کنار شوهر خویش  
که خواهد بودش با باد و بون  
که مثل او نراید تا محبت  
غزال مشک نه آلتش مشیر  
هزبر آسمان ماه زمین را  
عجب خورشید کوسه حامل شیر  
منه خورشید زو برج اسد زاده  
شناسا شو که خود فرزند بادی  
از آن برداشته تخت سیمان



سیاست او کند هیچ مان ندارد  
از دیر قوم عادی کوه بعباد  
خود بر خلف آنرا است  
چو تو فرزند یادی سازکاری  
بشیری از یواجنک بودندک  
به تخم خویش این نکته کن یاد  
شنگ کوهر خود پاک شناس  
همه ریا ابرسان در من کشان رو  
چو هست قطره رانی آب بر ریا  
مکن مستی که وقت شک نام است  
چونان را از طفلی بود عادت  
همین کور کسی و یک ستودی  
چو از جامون حدیث خویش شنید  
بی افست بیای انکه افتاد  
تقادت را بران نیکو شمایل

هم او خواهد شکستن استمان را  
مشینستی چو روز تیره افتاد  
که در کار از پدر با عیش عار د  
که مانده تا قیامت یاد کاری  
تو نرسنی چه باشد خود نه جنگ  
که بر دریا کند فرماندهی یاد  
ز دریا بر گذر از موج مهر اس  
ز جاد و جیب همچون آسمان رو  
بر دریا و زیر کن شهر  
کشته تیر تو از شست زام است  
نمید است زور خود زیادت  
بنالیدی و خود را آزمودی  
بنالید و چو شیر شترزه غایب  
که از دریا نگو اهرم حبت چون باد  
ز لعل بستند میمونان حایل

بوحش و طیر شد معلوم آنروز  
صف روی حایان باروی زیبا  
بحیرت آسمان نظاره میکرد  
گشت آن شترزه از کوهی که برت  
فروشد در زمین کوه کران تن  
قیامت گریه پدید یوان  
هنوز پس سپارش کس از پیش  
نظار که چلی بر بود شهباز  
حالت بدیل بری دل ساخت آزاد  
سپهر از حبت و خیزش ماند جبران  
بیک صحن روزیابر گذر شده  
یکی گفتار جادو دیو هر فن  
بدربار دید بر محسب بناوه  
برواز هر کسی سایه فتادی  
بجام خویش رقی در دمانش

ز دویا میسر شد منیروز  
سنگه در هوا بهر ثابت  
ننگه چشم سباره میکرد  
ز بارش در زمین آن کوه گشت  
بسان بل بر بر بای بادون  
چرا شد صفت آن کوه پران  
شاید نه کند شستند از خویش  
نیان حبت خود کرد پرواز  
سنگ پاکت بر چون طایر باد  
که باشد از عجایب بعشیر جبران  
چنانی چون خیال ماند نوشته  
موکل بود بر دریا ز راوین  
دمان چون رود و وزخ بر کشاد  
ز شیر سو کرد شش کدی  
فرو بردی جو لقمه بر زبانش



هون چون دیده گنج چادوژن  
بدرهش چو زبانه خورده ترشد  
بکلی شکافته آن بد و روح را  
چو تنه تنه ریش سر بر کشیده  
چو دل پرداخت از جاسوس دریا  
نشود روزی که آید به شهر دشمن

کشت دستی دمان تا اوج گردون  
بهر اه نفس در خلق در شد  
کشته از دل او موج خون را  
بیر آمد از شکم پیلو در دیده  
در آمد در سواد شهر لنگا  
توقف کرد بر بانغ و کاشن

چو ابروی بلال از نو سیمه کو طاق  
برسم شب روان آفتاب دهر  
سوی در بند قلع شد نخستین  
از اسباب محض یافت یکسر  
بلنگه های زرین سفید زن ناز  
زادان بوق هر سو جان زدای  
ز غفریتان هزار اندر هزاران  
ز بازارش صد مایه دکلته ار

اثارت باز شد با حبش عشاق  
بجاسوسی آینه رفت در شهر  
نه قلعه آسمانی دید ز زمین  
پرا از منقلب آن منقل زار  
مخودی بواجب شکل گل ناز  
دمان یکش در روی از دمانی  
بهر در بند هر حبش کعبان  
محتاج رنگ و بودار و بازار

پیر خانه پیر منزل پیر بام  
لبس دافر پیر گوشتک و کافور  
یجا سوحی شد آن میمون پر دل  
پیر روزن جو خورشید اندر وقت  
بدینان سوی قهر خاص راون  
بهشتی بود قهر آسمان سای  
یجای خشت کسم و زر بدیوار  
همه کهل ز مشک و زعفرانش  
تخیل کل مرصع مبینی دید  
ز پرواز آندی دامن بدان  
لب لب موزون شمع شب چراغ  
بر و آسوده راون باغ و ریخ  
بکیسو صوفیان ماه سبک  
بکیسو حریان نغمه پرواز  
دل از نغمه زیاده عقل جان است

زده کلاهک شادی باده و جام  
صاعقه ز فزونی ساخت با جور  
شکستار کوکب مقرر مبینی  
قمار دیده و ز آهوی برون رفت  
روان گشت آن زیر آسمان کن  
ستونهایش بر سرش هم پای  
مه و خورشید کرده بند معمار  
نکت بدلا جور روی آسمانش  
کز انوار جواهری درخشید  
که از باد سحر سخت بسیمان  
همچو بس بر دانه گشتی بر چراغ  
چو مار سهیلین بر کوهرین کینج  
ز باغ مهرشان کهر بر کوهر  
بکلروی لبشان بیل آواز  
دماغ از گل خانه از حسن شاد



تبان ساقی هم از ناله بر کوهیم در غمی  
بغیر از حسن و تقه و دوش پر دوش  
بنا به منتظر ساخته - موقوف  
بر آتش بود شک تر نهاده  
دانش ترا جدی شد معطر  
بن دی - بر عزم و دین را نهین گشت  
بقصر دیگرش رو کرد گستاخ  
ز بس منده دوری ریافت - اکا  
دش در شک فدا از موج خوبی  
بقتضاست مانا میزد و عود  
ز حسنش یادگار محض جویم  
بنایم کرد باغ عشق خورسند  
کننده چون ز تیر و یکی نظر را  
کاشم اسرخ و خند ان یافت زرد  
خل از خود شده و از شرم ترک گشت

۱۵۱  
بیاد خود زده جام پیاپی  
نیاید در خیال دیده کوش  
ب خورشید بیک سوخته عود  
خراج بند و جن بر باد داده  
که شد عطار جانها تا به محشر  
بران انیس نقرین کرد و بگشت  
همی جست آن پری را کاخ در کاخ  
چو کم بود اشیا با روی سیتا  
نمیده سرور ایند است طوطی  
توان داشت نیک از غنیمت دود  
اگر یایم پیام در دود کویم  
ز غم کالایه بر آتش خاوند  
ز غم بیچستی میان همشکر را  
سر باداغ شده زان آتش سرد  
بنومیدی از انجا نیز بر گشت

سر این لاله اش چون بود در این

در آن که می بیند نامش در این

بطلان آسمان را دید از دور

کوهی داد از یکدینش دل

بزن دیو گفت روضه نکر

پیام مهر ناگوید با غاه

بزیر گل درخت کان پر نژاد

بنان آمد بشخص در خوریده

نفس اندیشه اندر کام دروید

بدین تن نیم شب بکشدش آجا

خبر شد عام از شد دیک نادور

هون گفت کنون وقت ناماست

سود چه اهر آنچه اندر نهانست

نهان تر گشت در طرف گلستان

ز تاب و سوز عشق آن پر نژاد

صعیف گریه توان چون حیم

که این حق است و آن غم بود ماطل

بگرد ماه حلقه گشت یک

جهان کز حرم ~~کجاست~~ و مقرب آگاه

نشاند از قامت خود سر و آراد

جهان کز بیهوش هم کس ندیده

شسته انتقام در وقت میدهد

که ناکه خاست از هر جوی غوغا

که آمد دیو بهر دیدن هر

که راون آمد و شناق سینا است

به بنم تا چه صحبت در میا است

که میند آشکارا را از پنهان

دران شب در در و شش آتش افشاد



خبر بردند جاسوسان بر او ن  
نه جنگ او را آمد در ب طاعت  
زدیک کین دل برداشت بر شو  
وزیران را از ان غفلت اثر کرد  
که نقد او هزارش بود و هفتاد  
سپرداری لشکر داشت منظور  
ز اولاد امیران چار سردار  
رسیده کرد اسبان بر شریک  
فغان برداشت بر نوخ لب کوس  
یلان آهین جان صف کشیدند  
ننگانش دادم دو نزع آشام  
بدندان هر یکی الماس خانی  
همه پل افکن و پولاد جوشن  
سپرد وقت اجل صفان رسیدند  
چو سیل تند گاید جانب بست

چو فوغا عام سرش بر کوی دیزن  
کشت و ما چه غافل در ن طاعت  
خبر شنید راون کشت در جوش  
سپه آران لشکر را طلب کرد  
سپاهی بر جنگ او فرستاد  
بلان فرزند ی از هر پنج دستور  
بدیک فوج بر کرده سپه دار  
روان شد لشکری هجوم دریا  
علم افشرد با آن پیر ناموس  
دم اندز تانی مد زین بر دمیدند  
یکی در یای التیش لشکرش نام  
بنام هر یکی برق آزمائی  
همیشه زه شکار و اژداه تن  
نخن چون دید و جوان صف کشیدند  
بر روان حله زد شیر فلک دست

ز جنگ جنگ دندان داشته تنگ  
دشمن کوی غویان از دما بود  
بیکدم کردش آن مرکب جسم  
نهدم کردش که دور آسمان بود  
خبر چون یافت راون تنگ دل شد  
اجازت داد پور حور در خود را  
نزد که نزه دیوان هم پیش او

خودشان حلقه حلقه صف شکن پل  
بخت پل جبرعل و بیرق  
چشیران نوه همیز و طبل جنگ  
چو میمون فوج پیکران را  
بزرگ کوه شکر جلد شد لش  
جنگ پور راون شد دلاور  
دوشیز شرمزه با هم پنج برزد

لشیران جهانگرد بدم جنگ  
که در دم عالمی را ساخت نابود  
بساط یکپایان انداخت بر هم  
که چندین خانما نهاد ابر سود  
ز شرح دست برد او خیل شد  
که رو بختی دست برد خود را  
که بر بند و ربی بر زاده باد

کوه آموت کوی آتش پل  
کلسایان بفرق جرح ارزق  
درخشش تیغ خندان تر ز رنک  
ز جابر کند ز کوه که انرا  
که تنها ماند پور راون جش  
بهر باکس چو بر سنگ مکرور  
دو پیل زنده سر بر یکد کرد



ز دستش تیر بازان سوی میمون  
عقاب تیر از جان کان را  
ازین سویم هزار اندر زهر آران  
هر دی دیو همچون رستم ز آل  
بجوردی پور را و ن چون بزرگان  
دور و دین تن ز طیس میدان نوزد  
بگوشش آن دبیر از ادران جنگ  
ز تیر و سنگ گشته دست شان سست  
نه و بالایشی هر یک بگشتی  
دوید شد تیر از وی طفر را  
فلک سجده غم بایست دمان  
هزن غالب شد و مغلوب دشمن  
چو اکشت دیو از قتل فرزند  
بینه شد بلای آتش افشان  
زمیون شد دل سنگین او خون

114  
چو بار و جادوات از اوج کردن  
صلاد و داده و پنهان خوان را  
بکوه آئین بر سنگ باران  
کپی روبن همی رود کوه پاران  
مصاف سخت کرده یا پنهان  
دران بر خاش داده داد مرد  
چو بر بکند گشت و ریزه شد سنگ  
بگشتی هر دو تن کردند باجست  
چو اندر خشک و تر کردند گشتی  
مهیانت مرزیر و رنبر را  
نکون شد پنهانم از کراتی  
سرسش بر کند دور انداختن  
بجون قاتل از جان شد کمر بند  
بدم چون از دمانی آتش افشان  
سراپادان و آغش زخم میمون

طلب فرمود کردا تو از واکرام	همین فرزند کش بود اندر جت نام
که اندر کردت اقرار غلامی	ستوده گفت گاهی پور کرامی
برادر گشته افتاده است در خون	خبر داری که در میدان میمون
فرستادن چنین جای سپهر را	پیشیه کرجه از شفقت پدر را
فرستم به دفع دشمنان	ولیکن از برای امتحان
که بشناید جنگ سینه دشمن	نمودانی که باشد شک را و ن
چنان بر سر زینش چون میخ خند	بخون دزه مگر خورشید بند
برافکن نخل بر دشمن از پای	بر و نیروی خود را کار و مای

**جنگ نمودن اندر جت با بنویت**

نکرده التفات فوج جت را	یک همه تاخت اندر جت بمیدان
نکرده جنگ شرح حال پرسید	نخستین چون حریف خویش را دید
بیای خود اجل آوردت اینجا	بگو نام دشت این خویش با ما
که خورشیدیم چه برسی موشک کور	جوابش داد شیر از دما زور
چو دامن دل عاشق کنم چاک	اگر بچه زخم درصیت افلاک
زمین نعلبان شود چون کوی اطفال	اگر چو کان کنم بای فلک مال



بدریا کز بخوابم بکیند خوار می  
 شود مشیران بارویم چو طاند  
 بی آن آدم اکنون بپس ویر  
 پیچیده با هم آن دو دشمن  
 نوکوی کوه بر کوه کران خورد  
 بسی مروی و کشتیها نمودند  
 ز جنگش و پورالسحرست افزود  
 بودی مکن ازالشش گزندش  
**بشن اندر چیت هفت را ده کند بر تنها و مردن پیش را و ن**  
 گندی داشت اندر چیت عدد کبر  
 دنان بار بود آن حلقه پرورد  
 چو زلف ما هر و یان بچکان دام  
 جانش کز کیم اندر کند شتی  
 بیاد او شدی اندیشه در هم  
 بوصف بشتن گویم سخن چند  
 ز بی آبی بمیرد شنه ما می  
 بخش فاشی بسجده کوه را باز  
 که باراون زخم لنگا زبر زیر  
 زنده بریم چو کشتیهای سنگین  
 و یا خود آسمان بر آسمان خورد  
 امید و هم را در می ستودند  
 که آن شیر زبان رویندن بود  
 بران تا کند بنه از کندش  
 که چون منک کشتی مگوئید  
 که باد از دی قیامت کندی کرد  
 محبت برده کسرای از ان دام  
 نگه را دیده زندان خانه کشتی  
 بماندی مبتلای منکی دم  
 کرده رسته حرف از زبان بند

بیک طور آن کند مایه پیکر  
بهر کار و جت قبر میمون  
از آن روی کرش مغرب نو قرار  
چو بسته گشت بر مهابا از می آن  
کند دشمنت بخشد و ماست  
و می از بهر مانت ده بزند آن  
سر اندر بند دشمن بایست داد  
بر من شوی بند کردن بزنار  
شود بند کندم بر توفی الطال  
چو از زلف بتان رو تابی آرام  
منم ضامن خلاصت را ز هر جنبه  
چو از بهر مهاباشیند آن ماجرا  
ضرورت شد تن اندر بند دیوان  
چو اندر جت بر و بار در تاخت  
چو اندر بند سر داد آن کونام

که میمون را که ز بند و جگر  
ز بکشته ز زمار اصفون  
نکوش کرد بر خشنده بسیار  
نهانی کف در کوش خونین  
کنون ما از تو این داریم در خون  
عه و برابر دعا تا محنت آن  
از صد بند باشد مستی از اوق  
تحت حرکت بیند از جهان بار  
زوال دفع چشم زخم اطفال  
نیاند صید تو بونستی و زو اجم  
که بکشتی کند و قلعه را نیز  
بکشم انگشت نهاد ده رفا را  
که آتش بودینش بر کشتن  
کند ما ریحان بازش انداخت  
چو اندر طرّه سینا دل آرام



مستعبد چون بند شرف خود بچنبر	ببستن داد سر خود آن ظفرد
کلوی خویش را بچید از فنی	چو در هنگامه اسنون خوان بدلوی
عد و هنگامه کرم خلق خورسند	هنون میمون لولی ران کلو بند
بضرب چوب ضرب رقص میمون	نمود از ضرب دستی دیو میمون
کلو بچید دستار کنه کار	بگردن در کنگنه رشته دشوار
روان تا پیشگاه تخت راوان	همی بر گشتن گشتن از کوی و بزرگ

و بدین راوان بنوبت را و سخن گفتن بنوبت بار راوان

چو آتش بود سر تا باغ فضاک	ز خون نیز هر پیر غفرت خو بخوار
شمار منصب پر دانه کردند	حسی را و فتنه تشنه کردند
که ای می شوم به اری و سیه بخت	بپوشش تا بک بزرگ از غیب بخت
که نه بادل نه با چشم آشنائی	بدین گستاخ سروی از بجائی
که مادر را بمرکت کر به آید	که چون چون تویی ریزیده باید
چو شیران داد مردانه جوا بستر	زفت از خود بنومان از غنا بستر
و کیلث میمون قاصد رام	من آنم گشت گذارم سخت بی نام
ترا بابت بیغاشش بمن داد	بکفایت گشت قاصد فرستاد

ز شور آگینختن چون بوالفضلان

به شکن عقاب زهر خندش

چو عالی فزتان داد سخن داد

بزدستم نادی که اینقدر کار

چه دانستی کسی نشیده نام

به تندی که چه راون بود پس کرم

که به نامی که داری در میان آرد

که از شش که چو طرح با نوح انداخت

به پنجم آتش دشمن کدازی

که خورشید زمین همیشه ایام

که ای راون بسی زحمت کشیدی

ترا دولت به انانی شد افزون

بجاست خواستی دولت زدادار

چو یزدان دولتی کان خواستی داد

و بابل کوئی دولت شد کف دون

که به نام است بس کار پیوان

هنون داده جواب دلپسندش

به ان حاضر جوابی آفرین باد

که دادی بر در راون نیر ابار

که گفتی قاصد به نام را م

شد از عذر و علا و پیرانگی نرم

ز دل را به نهانی بر زبان آورد

زبان را از زبان کرم تر ساخت

معنی این سخن بسته طراوی

ترا ای اهرمن داد است به نام

بصده محنت بدین دولت رسیدی

بنادانی مدد به بادش اکنون

هزارین سال در آتش نگویند

ز تو خواهد سپاس ایدون بداد

چو جوز بند اندر دست میمون



اگر جان خواهی و اقبال نسکا  
ز غفل زندگانی چون خوری بر  
سه ابار کشتی گشت کار  
و گرنه از پی آزار سیتا  
تو از تیرم نخو ای بر د جان را  
ز خوش راون از جان تیر ه بر خاست  
چری زان خواست رام از تر راون  
ز کین چون از دانه اش نشان  
و دیرانی که پیش تحت بودند  
چرا در بود راون را به پیکین  
زین بوسید پیش تحت استاد  
که از کشتن بیاید داشت معذور  
ملن آزار میمون میا بجی  
میا بجی را نشاید کردن آزار  
چو جایز نیست را ندن تیغ خونریز

۱۱۶  
من بفرست حالی حور سیتا  
که را دی کرد زهر آلوده شکر  
بعد از توبه شو خود را نکند از  
زخم بر هم تمامی شهر نسکا  
که دوز و تیر آسمان را  
که مهره را از دمانی هفت سرخواست  
که دشمن جان می خواهد زدن  
هومان را بکشتن داد فرمان  
بقتلش رای راون راست بودند  
ولی عهد وزیر خاص راون  
که فرنج میثا می تا ابد باو  
که از آیین شانت است سر دور  
نباید ریختن خون میا بجی  
مبارک نیست قتلش بر جهاندار  
سیاست را بدم زن آتش تیز

که در میمون ترا دان غیرت دم  
حبیب دُم را کن خوارش اکنون  
که دیگر هیچ میمونی ز دور با  
بسمبند را با بش هم کردند

چو پنی معتبر باشد  
کز آن غیرت فتنه در جمع میمون  
ز شوخی بکند ناید بطنکا  
مناوی داده تر خیم کردند

**آتش دادن را و در دم هونت بختور سیتا و سوختن هونت لکارا**

حباب سوختن از سر گرفته  
چو نطق اند و دشت پنبه خروشان  
چو آتش در دشت گرفت فرمود  
هون را چون بدان جوی خیمند  
زبان شعله کرد آن غیرت حور

دش در نطق در پنبه گرفتند  
نکند نه آتش آن مباد کوشان  
که پناهند سیتا را اکنون زدود  
ز مژگان خون فشانند و زار نالید  
با تش گفت گای پسرمانه را

بزرگام ترا کرده تعظیم  
ز بی بهی به پیدادی چه سرگرم  
بجو و کینه همتای نداری  
نکستی بر خلیف که کلستان  
مشو آزار این دلسوز چندین

بدل شک امید از تو بعد بزم  
معی آید ز چشم من ترا سینه  
که از پروانه پروای نداری  
کم آخونده امانش از سوزش جان  
مرا که سوز میسوزی سیر است این



من و منیت اگر کوه کنی دست  
هوا خواند آتش گفتش ای جان  
ز طغیبت موی دو دم خواست از پو  
چه جای این سپارشها محو ز غم  
چو عاشق و دشمن را خواهم آزار  
ز دل سوزی بمیوه بلا کش  
نه سوز دم بتن آزار کم یافت  
فرزنده دم آن غیرت ببر  
و مثل گشت از دمای آتشین دم  
چرخین قلعه زوالتش به جنگ  
نه در شعله از دم او آتش افتاد  
ستون شد شعله پیر بام خفرا  
بود آن سقف ز کین که پیا یک  
بشهر ز رستون صندل و عود  
افت آتش بنیدی از دم باد

ز آتش کم که طوفانی تراست  
که بوسه خاکبایت آجیوان  
ز نادانی ندانی دشمن از دست  
بسر داند برادر زاده را غم  
نه معشوق که سوز اعم دل پیار  
چو شمع از غوان شد سرد آتش  
سمند مشرب ز آتش علم یافت  
چو بر فی سقده بار از دامن ابر  
فکنده در دمی آتش بجم  
چو سوز دهنه شیران هوا جنگ  
جها ن آتشین جبار و آب اجل داد  
بود داند و دروی سقف مینا  
زد آتش دست در دامن افلاک  
شد اخلاک و حجر عنبرین دود  
بهشتی شعله اندر دوزخ افتاد

بکرت این مثل زد کفر با دین  
شهر در بزم انجم نیم نشین شد  
از آن آتش توفان آسمان را  
چنان شد ماه سه و از آن کرم  
دمید از هر زبان صد زبانی  
عذاب و دوزخ و هول قیامت  
ز عکس شده حیوانات آبی  
تجالب تشنه مرغان چکر تاب  
ز بس مجرط از آمد غم عشق  
گشت اندر ضمیر رام مانا  
ریا کرد آن ضم ما با بس انفاس  
مگر اقبال رام آتش از دخت  
در آتش نور چشم باد و صرم  
حصار عذر کند از آن گشت ز آتش  
از آن یکد اخنه ز عیارش

که آتش خانه شد بتیها چن  
فلک را بر ج آبی آتشین بست  
بره بر بیان شده پرورد و فوازا  
که آمد قضا خورشید را نشدم  
خبر داد از عذاب آتشیانی  
در افکنده و بر آمد خود سلامت  
بناده بر و بخواهی خرابی  
رضید ندی بوی آتش از آب  
شده توفان آتش از دوشن  
که آتش در گرفت باز و بی  
که عالم گیر گشته بقله با ستن  
که چون پروانه اعدا که را به ان  
خبرین می یافت با دانی چون سمندر  
که از شش کر شده میمون کرش  
که آب رز نوب عقل کارش



همانا بهر دستم را موج  
 زار از شرم رخ آناه بکفت  
 که زین موج آن شد آسمان اوج  
 که رنگ خود ز رویش باز بخت  
 که دادی داد آه آتشین را  
 سپند عشق ما را عود سوز است  
 دلش ز اندک آتش در سوخت  
 چو سان ماند چو سوز و جله لنگا  
 که پروانه شد اندر آتش آن شمع  
 ازین و سوا سبک کرد از جگر آه  
 ز نادانی چه کردم وای صد وای  
 همان شای که بروی بر شدم من  
 بدست خود متاع خانه سوز  
 در و کره شکلی ناید ز میمون  
 شدی هم خوان وای دانا ندان  
 نه استی که خود هم طوق کردی  
 که این هم نه است این وفادار

که آتش آکیو ان را نسوزد  
محب هر که را آتش میخان زند  
نهان مسینه که از عشق است در تار  
خبر پیرسان آن سر مایه تار  
دلش را به تنه آن داغ علامت  
در باره بغزم قلعه بستافت  
بشوی بار و یکله آورد  
قلعه از بنا صلا زرنکب را  
در اندوده بهر جایافت کاشتر  
مجنوق رکبت کنج را یگانه  
نه خندق بهر شد از قلعه پس از دیر  
از ان در بند خندق دل بر خفت  
چو خاطر خواه او کار چنان شد  
دوم رفتن بدیوان داد او از  
بید ان آید آنکو مرد باشد

نه ان را نسوزد و نه حلاله را نسوزد  
ز آتش آب بروی میتوان زند  
کز دواشن از وی همچو سیاه  
سوی قصر کارین آمده باز  
که دید آن جان عالم را سست  
چو در برج مشرف آناه درخت  
که ناسازد بهر دی قلعه را کرد  
نه در بندش بجا مانده نه دیوار  
بویرانی نموده شاخ شاخش  
جای خاک زمیزی رفتن  
کسند بال تنگ دل کشید  
چنان کاری که باید ساختن  
به بر کشتن چو کشت دشمنان شد  
که اینک بهر جنگ استاده ام باز  
و گرنه لاف مرد می سر دباش



چو آتش از کجای بهر معذرت خواه  
نشد مکن که سبزه کس مراراه  
ز بس رود در نهیمت می بنادند  
دیم او در آتش می فتادند  
چو دیده آخر که کس نماند بیکش  
روان شد پس شایستی درکش

**باز آمدن بنونت از ننگ و دیدن رام بنونت را**

در راه باز حیت از شهر ننگا  
ورزیده باد کرم از روی دریا  
بن دی نمرده داد او ننگ یخون  
که باز آمد ز ننگا شیر میون  
باستقبالش از جا بر چیدند  
سوی فتح جسم بر دویدند  
سه ابای بنون دیدند افکار  
چو آن کوی که دار دغا بسیار  
چو شرح دست برد او شنیدند  
زمینونان عالم بر گزیدند  
فرآوان آفرینان می نمودند  
به بختین زبان الصاف سودند  
مورشد که جز رفتن جای راست  
که چشم رام وقف انتظار است  
شتابیدند بر غم وطن گاه  
زنی بر کی فرآوان دیده آزار  
به سپهر امون غارش بود باغی  
ز شهد و میوه بالا مال بوده  
بخت آن ملک ملک مال بوده

گذشته بال شد آن برادر

ز بیم او برنده بهر نمیزد

بسی بودند تشنه گشته سخت

بس اندک دست غارت باز کردند

بجزدن اینچنان گشتند گستاخ

اگر چه باغبان میکرد آواران

کنیان رفت ترونده میمون

چو دیده باغبان را بگونه بداد

که گستاخانه آنکه با بنو مان

مخوده اندران اندیشه دیری

همومان غائبان را چنان کرد

بچشمین چون شد آن دانه بنان فاش

چو خوش گفتی اگر هوش امروز

برین تقدیر که صد باغ رضوان

در آشنای که با هم گفت کو بود

شمیدندی به باغین خوشتر

صبا هم بی اجازت در نمیزد

درو ماندند آن دره ماند بکمان

شبهه و صیوه دست انداز کردند

که جز بر کی مانده بابر بر شاخ

از این شماراج باید دست سان باز

که دست اندازشان شد از حد او

به پیش شاه میمون کرد فریاد

قاجاری پانچ را کردند ویران

که چون سر زد از ایشان این را

که بروی این چنین شوخی توان کرد

به هم سه دی بجزد میگفت لای لاش

خبر گفتی ز سیتای حله سوز

دهر باد باکی نیست چند آن

ز در بند حیل کو بهر بستر بود



در آمد ناگهانی به نیست جامون  
 چو چشم رام برهنوت افتاد  
 که این میمون بشادی میزند کام  
 ز دیارش مراد است بجا است  
 دلش چون یافت از وی دلدار  
 به بست زبوری بر حسن و قبح  
 نهادش دل که پرسد حال خورشید  
 نذر می تا بهر شب نیز حالش  
 ز دل تالاب دو صد ره جان و سار  
 درون پر زهر و مژگون تر چو سبیل  
 جو صبح از مهر باز بیای کردون

بایکد همنان با صبح میمون

دلی دوانی زارش آهکی داد

مکرز جان بن آورد و بنام

یقین با او بام و ستاست

بر ان شد تا خبر ما پرسد از یار

که اندیشه زبان را شد عنان گیر

یکمانده هلاک بهم و امید

کند تنها قناعت با بختا لش

چو دم رفتی برون و آمدی باز

دلش پر خون لب پر خنده چو نخل

بندی بر نفس در خنده و خون

اودن بنوت لعل سیاه ابرام و زاری کردن در ذاق سیاه

بنون در یافت حال آن حکر تاب

چو دید آن لعل را در گریه افتاد

که با لعل تو بوسم حبه یا قوت

که نه سفته و د آن لعل شب تاب

بیاد لعل نوشش بوسها داد

حرام باد ذوق قوت و قوت

کفش بر رخ کفش بر دیده سودی

بلی خورشید را نعل گزیده

ز کوه دست داوش گریه سخت

گرفت آن نعل را در کوه دوز

دو بیدل بود یکتا ز آشنای

چو آن رزم بدن در میان بود

ز مرغان خونشان شده بر نعل

مک سوده بهر هم بر دیل چاک

میخود آن نعل آتش باره بود

با نیک چهره او رنگ خونت

چون دل زد و آن نعل را تاب

هنون را گفت باید کفش اکنون

زمین بوسید خونت نکو خواره

ز اقبال تو بر حستم زور یا

که بختم روز روشن زدنش

نی

پیردم گریه و گریه سودی

طیر کوشه بود بل لوز دیده

چو آن بیدل که گریه ز آفرین

خیالش را در صحن ساخت ز تور

دو نمی گشت از تیغ جدای

به پیش روی چون روان بود

که دایم بازه شده زین اخگر نعل

که زری بود این مهره نه تر یا یک

که بر دایغ گهن الماس می سود

چون آن دایغ چون یازب که چوت

بلی یا قوت را آتش دهد آب

چگونه رفیق و باز آمدی چون

که چون رخت بشدم از خدمت شاه

رساندم خویش را در شهر لکا

کلیان مه دیدم حیا نی

نی



سبک روحی نمودم چون شیخی	ز غم روحی چون شب رفت بخی
درون باغ بستم سرود را	نغمه کور کردم حبس به ر
غریق اشک چون کوه بر داب	چو گل دیدم بخون غلطید بی تاب
چو از دریا ز موج اشک آناه	بعد کوشش گذشتم اندران راه
ز غم بر جان شیرین زندگی تلخ	همی دینم بغره غیرت سبک
فنا ده نیم تن در آب دیدم	چو نه وی یگان گذشت ز غم بجهده
مگر عشقت بتن جان دگر بود	جان نیز لب چون جانش نغمه بود
ز غم چون صرعیان بر خاک غلطید	چو رام احوال میزد انگونه بشید
بمهر کینه خود تا زده ماقم	دلش نکرده از آن اندیشه غم
بیان کردی غم میجر دلا رام	کیفت اول زو بر دوا و بخت م
درین غم رخصتی شد جان برب	از آن شادی نغمه جان بقیاب
سخن سر کرد ز استحکام لنگا	خون از بعد شرح در دسینا

در بیان صفت قلعه لنگا

ملبندی را از دور و دیرزه کر بخت	بگردون خویش دیدم قلعه سخت
بنا کرده ز سنگ و آهن و زر	ستاقه است بر کوه فلک سر

بند از فکر بردور بینی  
نه بر دیر فرازش مرغ تیره  
نباشد پاسبانش را بدل پاک  
چو خواهد چرخ بود استانش  
برد تیر و تفنگ ز اندازد پیر  
بشیند و کرد رام اندیش در دل  
هون گفتا ز برق آه سیتا  
بنایش کرد چالی بود محکم  
ز حسن پاسبان او رام شد شد  
بس اندک عرض کرده ام میمون  
جایا غم نکند کرد امرو ز

ز برج استیلا بلبل شینی  
شود اندیش اندر نیم ره سپهر  
ز جاسوسی خیال و دزد ادراک  
ز مهت کرده یاید نزد بانشر  
کشد کان حوادث اوج گردون  
کز سبب فتح کرده قلعه مشکل  
چو دیدم سوخت در دم جل لنگ  
نباران سر بسکس کجبت از هم  
مکفتا بر تو کرد آرزو داد  
که کشمسته است از خدا فروین  
کزین ساعت شوی بر خضم فیر دزد

روان شدن رام با سپاه میمونان و فرسان بجانب لنگ و فرو دوش در کنار دریا

بیای بید خوان سپهر برهن  
که چون کعبه شد رام از روی دریا  
چگونه دیو را ده سر ببرد  
چگونه کرد فتح شهر لنگ  
لجام دل جهان بروی پری دید



این غم نام <sup>از غم</sup> غم نامی که در غم  
 که در کوشش سر دهنش غیب گفته است  
 که از منزه آن ده و در جه خورشید  
 بزم رزم در روز و شب  
 سبزه انگیخته شیر قوی جنگ  
 بر اوج پیش فوج حاکم و اول  
 حکمت و کینه باون شد جرفار  
 قراول کسیرگی و کینه عالم بر  
 بفرج حیده از قند او بیرون  
 پیش خرس و برادر جانب در دست  
 برای مصلحت ز آفاق و ارباب نام  
 به بنیال سبب کج بود سردار  
 سببش را شمار از حد قرون بود  
 فرادان نوزد رت رویش تن شمشیر  
 غریوان پر زین و پر شمشیر بار

اجازت ده که تا بهت بخوانم  
یاش درم و خورشید سفته است  
مخوده قطع چون اقبال جاوید  
روان شد آفتاب شیر زهره  
زمیمونان و خراسان شد جهانگیر  
که لشکر را بود آرایش از میل  
چنان چون مهر میمون شد بر نغار  
کولج و سرب چیده اول پیشکر  
ز لشکر طرح رفتی شاه میمون  
رکه راج و سکن میمون چار است  
روان نهشت انگد مهره رام  
که از بس ماندگان باشد خبردار  
که پهل و شیر هر یک از زبان بود  
زدند آن خنجر و خنجر چو شیر  
همید این دعا تخم ظفر کار

همه خشم تن آسانی بلا دوست  
همه تنین تنان و ناز و نام  
نهنگان بیک و تریک حال  
همین است که روان شد رام از جا  
دلش از حق سینا بود پتاب  
ب حل ایستاد و کرد تا خیر  
دل دریای او چون ماند تیره  
دل و چشم او هر یک چون  
زد و دالتین آه جگر تاب  
به طبعین گفت که امروز دریا  
به نهری سینه دریا را به وزم  
و یاد موج است که دکنم غرق  
برادر گفت در کین چون شتایی  
اگر خود مدعای تان بر آورد  
کنون آهسته مارا دیده باید

همه چون کرکس میگردان پست  
که گشتی در دمان سنان عالمی کم  
بلنگان زمین و آسمان بال  
فرود آمد گفت ر آب دریا  
گفت که آب چون ماهی بی آب  
گفت که دریا خواست نه بهر  
که دریا بود دستش را خیره  
نمی از آتش و دریا هر از خون  
چو بر تابه طبعی ماهی آب  
نگو ای دریا در آه خشک مار  
به بیکان قطره بان بر تابه سوزم  
که نتوان کردش با قطره ذوق  
که باز آرد شتابی با خرابی  
تراهم صد کل با تیر خبر کرد  
که تا دریا بمن چون پیش آید



دگر نه آنچه بتو ای دلگیر زو د که مار اخود زیان او بود سود  
سخن معقول شد بر خاطر رام ازان تنه می شده یکبار ده آرام  
**آزاد پندن چنگ از برادران و آمدن او پیش رام و نوازش کردن رام او را**  
کنون بشنوز من احوال راون که چون آزار گشت از وی سبکین  
چنانچه روزی که میمون سوخت لنگا بجایم دوستان بر گشت زانجا  
میگفتی مانه دیو آتش را کیه نموده مشورت با اهل تدبیر  
که مار را چس و دل از رنگ غم خست که میبونی جهانی را بدم سوخت  
بی سیتا گشته ام بار ام دشمن چو رام آرد سبزه بر کشور من  
مرا با آن بننگ از ده چنگ که باید کردن انکه صلح یا جنگ  
همه دانا دنان خاموش ماندند زهمیش بر زبان حرفی نرانند  
چنگین بود دانا و خرد گشت چو ایش او از دلسوزی و پند  
گشت تا از برای عشق یکزن چه کبری خون یک عالم بگردن  
بهین روی چو ماه او میندیش که خیزد فتنه در دوبر قمر پیش  
ز دوست فتنه انجامیم بجزود شد که بر میمون بلاشت بخود شد  
ترا چندین بتان اندر شبستان چه حاصل است وجه آزای پیر نادان

که آوردی به زدی دلبر رام  
ز چندین زن چو انگیزی آخر  
شدی زین حرف نام او برشتی  
برادی کان ترا حاصل نکرد  
زینزاده جان و جهان را  
چو بید الخیر فی الخیر و نه بید  
بشیر بی شر جان را بیاید  
در اول حوز من زین است آن  
نه با خورشید نماید ترک زنی  
گفتن آن به که روی من نه میند  
چونش آهمنی که دوقش کم کند پوش  
سیر ما که باید آتش افروخت  
خوش از که ما که زین غسل تن را  
بمیرد که بودی تشنه و دیر  
کلیم گفته صد باره هر

نه استی که دانه اش دام  
زن معصومه را بفری آفر  
کنون بد زدی تختی که گشتی  
همان بهتر که کرد دل مکرر  
شناسا باش هر دو و نخل را  
چون زبانه بود شد خوان و شایه  
ولی مشکل خود در دهان جان  
نه آتش را سوزد با آب باری  
کف تو من کل آتش نمیند  
پوش آن در که بارش نکند کوش  
تاید خانه از بهر آن سوخت  
نباید غرق کردن خوشتن را  
فرونا به خلقش آب شسته  
زدیای کفن صد باره بهتر



زاده جامه ندوزد سوزن خار  
 ببردی هر که دعوی کرد در خلق  
 اکنون هم باید کرد با راسم  
 دیار ز زندگانی دست برشوی  
 ترش شود ز پند تیغ روان  
 تیغی دوازده ساله قهر  
 که گستاخانه گفتن لب فرو بند  
 دلی هم تو بودی گوی برادر  
 بخت صانع نال بخت دی  
 با بونی چون کیم در جگر گسسته  
 بختنایت ز دانشم ردی گسسته  
 جوابت از زبان تیغ بایست  
 نهال خودت بنده که بود زهر  
 بکرمی مهر سرکان مهر بایست  
 ترا کردم ز ملک خویش اخراج  
 نه بنده در زمره دیده مار  
 بود جیل از زند خود دشمن بر خلق  
 فرستان به پیش آن دلارام  
 بیک خوشتن بر یکدیگر موی  
 چو زنگی گشت با آفت دشمن  
 که بشکافد میویش زهره زهر  
 که طفلی دبه پیران میدی بند  
 پس از من صاحب دیم و مهر  
 همه ناموس من بر باد دادی  
 چو تو سپاه زهر میستم من  
 ز بابت تیغ از دوزخ دل من  
 دلی خوشتریت از من شایست  
 نه انصافست خود بریدن از قهر  
 از آن یا قوت را از انشالان است  
 زشای رود که ای باش محتاج

از ملک ما برو هر جا که خواهی  
بسپه بکن یافتن زان پانچ سخت  
بر آشف و ز جابر صفت چون باد  
که ای بیدارش و نادر است کج بین  
ز بند سودمندم کشتی آزار  
بسپه بکن داشت بر جای و چشم نیر  
نهر امش کسی جز چار و دستور  
ز مغزل شد بر قفس با ضیا جفت  
ز نومیدی جو بدیش بر جگر زخم  
که بعد از فتح لنگا ملک او ن  
کنند در روی حکومت همجو ده سر  
بشادی مرده داد اگاه چنین

که در چشمم جو دشمن زو سیاهی  
که آن یکت زو کشته چون بخت  
جواب پوست کنده او بر او دلد  
مکن بر خوشتن سپید و چندین  
نه من رفتم تو خود را با سپه  
دل بکن بکنده ز بر سپه  
روان بشد با دل مکن و خور  
بیا بدیش را مکن و دل گفت  
با جان مر ممشن بیا و بر زخم  
شود انعام و ملک نه بکن  
از آن پس اوست لنگا تا بخت  
مبارکباد لنگا هر چه بکن

مشورت کردن رام با سپه بکن چیت که شستن از دور و جوار او ن بکن رام  
در گفتن جو کشتی یار و سوز  
که از دریا سپه چون بگذر ام

مر اکتونی یکی تدبیر آموز  
بغزم بر کشتن و ز نمانم



زمین بوسید همچون عذر خوانان  
 برانی راهی که نترد من ثواب است  
 ولی اکنون خراین تدبیر و یک  
 که بعد از غل نشین بر لب آب  
 در وقت آب شو چون خضر تنها  
 شود دریا محبس بر خیزد ظاهر  
 از آن پس نیست باک از آب جندان  
 خوش مصلحت بازو بچین کرد  
 سه روزه با طهارت عمام تنها  
 بصورتی را بسی کرده بکامل  
 چل چون شنب لب مانده از سر  
 ز باد افغان شفت چون مست  
 بره مانده آن خد نکش افکن  
 سه افکنه موج بر ناله رانم  
 از آن سپهر چنان لرزه بر است

نمودش عرض گفت ای شاهستان  
 به پشت شمع نترد آفتاب است  
 نه اند خاطر این بنده دیگر  
 توجه سوی دریا کن زهر باب  
 ضروری مطلب از شمع دریا  
 شوی بر کنه حال خویش مایه  
 بشک بر کنه از آب آسان  
 برای روشن آو آفرین کرد  
 نشسته رو بروی موج دریا  
 شد ظاهر ز دریا خفت فل  
 که بر نامه سواش را جو رانی  
 بکن تیر و کمان بکشت و در دست  
 که سوزد آب زان چون نقره  
 زره میخواست آب از میان دام  
 که تا اکنون سر ایا اضطر است

آه بر آتش شخص دریا به زنبار  
مخوده همچو شناسی نقای  
چو کنگ و زنبده جوانای دیگر  
به بی صورت میان شد شخص دریا  
که را ما بر من بیدل به بختی  
بگویدانی که من صاحب وقارم  
وزنگ از چهر آن شد در زمین بوا  
همین گشت است واجب جلالت  
هر آنچه آید پسند رای سیرت  
اگر خواهد دلت پل بند بر من  
چه بل بستن رضا دادم ترا نیز  
که هر چیزی که اندازند بر من  
به بل بستن دلت گشت خشنود  
بهر نوعی که خاطر خواه باشد  
ولی این عذر نیک از بند به بند بر

نثارش کرد کوه های شهباز  
بفرش بر سوار و ماهی  
چو شناسی زمان همراه شود  
بپای معذرت استا و بزرجا  
ز تیرت ورنه کردم شک و جفا  
فرده آید پس در میانم  
مدار کن بخاطر این امور  
بدست است را با افتخار  
یکان ددل شوم فرمان پذیر  
باز این سیرت قنیه بر جان دشمن  
نایم و عده خود را و فاسد  
خواهم غرق کرد و بسنگ دان  
سجده بگشای از من بگذران زود  
نیم سکه بفرقم راه باشد  
بهر مار و از بند از این تیر

بکوه





برغم یکدگر دوان میمون  
بکار رام میمونان سردار  
بناخن قلعوهای کوه گشتند  
بدریا بود چون تمبیه ده سر  
ز سنک و کل فنا ده هر چه در آب  
معلق کوهها بر روی دریا  
خجل شد کوه از شرم و قاراش  
همه میمون ترزدان فلک کام  
بهست در فشان کر کردی آهنگ  
بدریا بنده بستن بودش آسان  
ز شور آب رفته پشته شور  
بشورید آب دریا در دروشت  
نگردید و خسته گشت یکجا  
بکوش عشق گفتاخم بنایه  
غلط گفتم بجای بر جو بشید

کشیدی کل و سنک از قضا فرو  
چو دیوان بهر جم گشتند معمار  
به پلی بستن بدریا در فکندند  
از ان بارید بر روی سنک گیر  
نشد غرق و خوش میکت بهشت  
بستند بهرام میگرد به نمان  
کران باند از ان بر آستان  
بسنک انداختن محمول جز رام  
ز کوه بر سنک برستی نه از سنک  
ولی بهشت تر میبکلی تر از ان  
ز آب شور او دریا شد شور  
ز موج آن سواصل غرق میبکشت  
بشور افکندند و یکبار دریا  
کراش آمد مشه طوفان ثانی  
که خورشید کنایه خورشید دید

بیل  
چشمه



به بل بستن شکسته قهر و دریا  
بردی آب سنگین فزونی کرد  
ز دریا سر زده کوه بنایان  
ره آیین بند سپید گشت در سم  
بجو آن بل برای رام آزار  
چو بر طوفان قبح رکشی توج  
مگر موسی معاصر نیل زد باز  
دل دریا نمود از آب خالی  
هر یا بود لشکر قهر تالاب  
به پنا و درازی باز نگاشتی  
مهندس در شمار کرده قفیل  
پس از اتمام بل آن شاه میمون  
که اکنون شد دو جبهه این با شرم کل  
سه روز و نیم گردان ناله کردند  
چو صبر اندر دل شخصی گرفتار

۴۸  
ز جبریت ماند آتش بای برجا  
و یا آب از دم سر و شش میبرد  
نموده آب زد و شکل حیایان  
تو گفتی شد دل دریا به و نیم  
که دریا خود بفرقی خویش داد  
و یا چون عکس راه قایض روح  
که گشت اندر قعر دریا خشکی آغاز  
میان گشت چون در خشکالی  
شد آن بل طاق بندی بر آب  
مجل طاق فلک زان طاق بندی  
بطول چار صد و شصت میل  
زین بوسید پیش ام دلوین  
همیشه بفرمانت چنین بل  
بل نعل سب را طیار کردند  
بنای بل به دریا بود و شوار

مذاقبال تو آنیم کشت اسان  
کنون باریم کنون پاک بر کیم  
سپه را داد اجازت بعد از آن  
بس آگاه زد دریا خود گذر کرد  
و عا کوشت وقت فرخست  
که باید مر تر اور جنگ را و ن  
بدولت خلعت شایانه در پوش  
که تا نبود قصور اندر وفا رب  
خوش آمد دام را آن بند سوز  
بدریا هم صدف هم آب زوشاو  
چو حفت کشت و دریا دل زوریا

ز بی صبری بشو کنون بر آستان  
عد و دراکشته جان را جگر کیم  
که از پل زانوی دریا بند کام  
سواد مشه نظر را نظر کرد  
یکوشش کرد بر در بیتی  
بر افکندن لباس فقر از تن  
حد اکین پوست اهو از بر دوش  
نه بند دشمن از چشم غارت  
بیدل کرده لباس خود همان روز  
که را چشم و آتش را که داو  
خود آمد بدو فرسنگ

دیدن را درون شکر دام را از بالای قهر و عقاب کرون او و زیر آن نودا  
ز قهر خویش را درون در نظاره  
نه شکر یک جهانی قاین روح  
کلوش را نفس زده تیغ زهر آب  
دید آتش شکر آتش عیاره  
یکش تا توانی قاین روح  
چراگاه که پر شد ز عقاب



از آن وقت دلش از یاد افتاد  
 بکار خویش در ماند حیران  
 دلش اندیشمند از هم دشمن  
 که دشمن بل بر ریاست و بکشت  
 ز آرم کون چه مشکل فتح نکند  
 از کین آورم عد ز کین کشت  
 نخواهد شد ز دست کس و کار اگر  
 در باره نظر بر شک انداخت  
 غناپ بکنان کرده فراموش  
 ز لب درج سخن را باز نگشود  
 ز عشق مبیند لیشید در دل  
 مداد اند که روز جنگ دشمن  
 چه خوشتر ز آنکه یکدم بکم آرام  
 میر تا آن کل اندام نیلبد  
 کون وقت است بپیر چاره سازی  
 و بختری که بپند فوج صب و  
 ز غفلتهای سابق شد پشیمان  
 غناپ بر وزیران آتش افکن  
 ز حال او کسی آگاه کم گشت  
 نه آسان بود بل بستن به ریا  
 که جای صد هزاران سر زشت  
 کون من خود شدم از خود خبردار  
 سپاه و بیمش از لشکرش تافت  
 بتدبیر عد و بنیست خاموش  
 ب ز قلعه بندی حکم نه نمود  
 که امر و است بزمین کار مشکل  
 شود در موکه او گشته یا من  
 کلی جنم ز وصل آن کل اندام  
 بخواب مرک آرام نیاید  
 گزان پناه بازم مهر بازی

نه آسان بسته کار بر کشاید

به شیر ننگه صنون گوشتیده باید

نمودن داون طلسم هر رام، ایستاد چو تیر زاری کردن سینه و لاله و دهن چو شیر

باصنون ساز دیوی داد بجام

طلبی کن چه تقلید سر رام

کافی چون کافی آن یکانه

کزان تیری توان زو بر نشانه

کمان با سه بتره آن صم بر

که تا نو مید کرد دین ز سوره

بنومیدی خانه اختی ریش

ضرورت با من افتد کار و بایش

دوان آمد بستی خور و مو کند

دروغی گفت با او رست آنند

که رام و طبعش و هوش میورن

نه بختم گشته گشته در شب خون

سپاهم زو شب خون بر سر رام

عالم زو خانه اکنون بخ نام

فرو خورده دیوان لشکرش را

کنون آنده پیش من سرش را

ترا هر چند گزم کش رسد درد

ضرورت میرمی باید بر آن گرفت

مرا اکنون دعا کن ای دلارام

که پردازم بجان تو به از رام

بری جبر زده مانده از بیکش

بجز لاجول باید بر زبانش

نیامد در دیش هر چند باور

خوبی کش زین سخن حورسن بر

که دل را ذکر کلفت کلفت آرد

خود را فخر و حشمت آرد



دل آرد تیغ زبانش بر می ریش  
چناندم بر زب آن دیو قیره  
منجد پیشه در کار خود سخت  
که گشتم رام را ایک میر رام  
کجانی و سره مشکین کان دید  
بخون غلطید همچون مرغ کسمل  
خلاف عادت دهر جفا کیش  
ز بهیوسی غاندش عقل بر جای  
ز حیرت خویشتن را رفته کم  
کمی شوریده که بشفته که عبت  
چه دیوانه سخن گوید بد یوار  
کنا طول عمرم راز دی راه  
چرا با من حدیث او بگوئی  
بیاد است یا خود نیست آیا  
ز بهت چون رام را شد بدم گوش

بسی بکشت نه بر طالع خویش  
در آمد با طاسم خویش خیره  
کان و سره پیش را ون انداخت  
با یصاف تو خواهم را ون انعام  
بر و باران قوس خون بارید  
تو کفتی ز دو کانش تیر بر دل  
شد از قوس قزح بازندگی کش  
سرایت کرد ز بهر غم سرا با  
کمی در گریه و که در تبسم  
خبر اصدانه از پا و ناز دست  
زبانش با کان آید بکفتار  
همانا روزه قوسی است کوتاه  
که چون عمر ما همدوش اوئی  
که بودی در میان رام و سینا  
خندک قائم کرد اندر آغوش

مرا تیرت پرف کرده بهما نروز  
چو بو آرام ماهیت بجهت رام  
باعده می نمودی تیر با ران  
مرا تیر کان ابروش درخت  
کنا رام حکم اند از چو است  
بشکل ابروش دل بود فرمان  
دل بی ابروش کاری نیاید  
کنا آرزویم بود ز ایام  
کنند ز تو خوش خوش ز آتشین  
نه انتم که تو تنها بی ی  
مگر بودی از رام چون من  
و چون جانمن بودی در انشت  
تو هم کوی که بخت من شکستی  
چو میدیدم کان ابروش خشم  
کنون بیدست او بنم کاننش

که شکستی جماعت رام فیروز  
شدت شخ کو زن و خیر کش نام  
کنون آهج که وی جان یاران  
تو تیر خود نگه داشت درشت  
کان ابروش را باز چو است  
که با شد مرا کان را خانه و جان  
که قربان بی گناهش داشتید  
که تو آئی بهنگام پهره رام  
بدوز دار خدایک بان راون  
هلاکم ز فتنه جان نای  
که بروی گشت تنها جیره دشمن  
چو سان دیدی که دشمن دوست گشت  
که در میدان دل دشمن بخشی  
قیامت میشد کی بر من در آندم  
ندانم حسب حال ابرو و انش



ترا زین بارغم چون بشکند دست  
کان قدمن چون ابروی دوت  
کان تو دمن همچون کایم  
بیما هر دو دراتش نشینم  
کمان آزار چون دودان پری را  
وزان سه کو طلسی بوالی تن  
هری از حیرت آن سه عز و پیش  
نه بر دل سوخت آینه تازه داغی  
همی گفت این نو اوز دیده در لب  
به پیش می بختم باد صد خاک  
هم بار اعظم را بر کام آزاد  
خجل راون ز آزارش بمان  
روان شد اینقدر خرتیز راند  
مزدورت شد کلبیان را و را  
سهوش عشق در عالم خبر کرد

۱۵۱  
که در دوش عالمی را چون توانیست  
همان شد آنچه بروی تو در شکر است  
یقین شد بر هلاک خود کایم  
جهان بی ابروی جانان به بنم  
و بال از قوس نبوشته می را  
بر ان مه عشق زد تیغ سر افکن  
بجان بکسیت چون بر کشته خویش  
شبهه خویش را در دوش چراغی  
سینه بخت مراند روز چون شب  
کز دوارم کربان چون جگر جاک  
مگر عشق تو راند می تیغ بداد  
که در ماتم عروسی کردن توان  
که هرگز مرده کام دل نراند  
بجان دادن تسلی ما هر و را  
هنی ده دی که در دوش اثر کرد

نهانی گفت با او ترجمان نام

مشو پروانه کاش با فروغت

خس بر نیکنامان هست تاوان

بر اوج آسمان عیسی است سیار

کنون نکلین میاش ای حور سیما

همین بد خواه حوز در کشته بشمار

چو بشنید از زبان آن مگو فال

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

چو را در روز کاخ ماه بر تافت

بران شد تا بجا سوسی پر فن

شود آگاه ز آسعد او شکر

بد اند تا کیان جیک آور اند

که چون دانسته شده احوال هر یک

نینه بدیل از پوشمندی

در معقول آید جیک صف نینه

که دل بر جانی دوزخ از جانب آرام

همه گفتار این حاسد دور و غمت

مغیرند از دوعالی نزار کاوان

نه اکنون دشمن دین کرد بر دار

که آه رام بهر منتیج

یکان شکر از حق را بجا آور

دل مر یافت نکلین زان بهر حال

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش

دشمن را در این شک دان دیوان بویا کوش



خرقه‌ای هر یکی از خمس میمون  
 در از پیر خلب رام و طین  
 نه کسی را که دازد ز دل آگاه  
 یک دسارن یا سوسی دستاد  
 بدم آن پرد و دیو سخت نیروی  
 شتا بدند سوی لشکر رام  
 طلایه بود در لشکر به میبکین  
 رفت و نقد گشتن کردن را  
 سپاه خویش خود را عوفی نمود  
 برانگشتند جاسوسان از آن بند  
 از آن وقت سپاهیان باندند  
 بلکامیش را و نرفت ره باز  
 ز حال لشکر دیوان نخت  
 هم از خراسان و میمون سردار  
 که از میمون گردان بل میبکین  
 فرشته اهرمن را و ن توایدون  
 فرستم اندر جت یا خود روم من  
 نصبتا کید از خالصان درگاه  
 که کیرند از سپاه رام تقداد  
 شده بر شکل میمونان ز جادوی  
 بدیدند آن سیاه آهن اشام  
 چو آتش ز حال آن دو پرفتن  
 ولیکن رام مانع آمد آن را  
 زبان داد و بر حضرت حکم فرمود  
 بشکر رام جانان گشت خرسند  
 ز لبش گفت کجا بماندند  
 قاضی ماجر گفتند ز آغا زرا  
 خبر دادند زان تفصیل احوال  
 ز روی هر یکی را ندید گفتار  
 چویم دصف او ز اندیشه پیشست

بن جرخ است میل آن عجب میل  
ز وصف سبکیت نعل لالت خاتم  
چگونه کیسه‌ی ناید بیانش  
برنگ سرخ شکل کوی میمون  
همی آیند چون مشتاق پیاک  
زبردی لشکرش کویم کرانام  
زخسان هم راج و هم دوشن  
مخداون حریف خود نخواهند  
فلکده غصه این زورمندان  
بعضیت زینک لشکر  
چو ابریت گریه از ستاون  
آلود سالار خسان دهم و نام  
چو ابر تیره گریه برق دندان  
میدان شجاعت شیر خفاست  
فدا ده لشکر او هفت زینک

پرمونی پرمونی  
بل دریاش از وی کارنامه  
ظفر جند ان برنگ زعفرانش  
توکوی کوه خورده غوطه در خون  
همه راسه ز مغزوری بر افلاک  
همه جرخ فلک و دریای آسمان  
ز میمون سکنده کند پادشاه  
شکست قلع تنگ خویش دانند  
از شیر پاشمان چکال بود دندان  
همه گردان لشکر جرخ سپهر  
حریف جنگ او خود ستاون  
حذیل از دمای دوزخ آسمان  
بدان دندان برک خشم دندان  
به دریای فتوت چون نینک است  
ز جنگ تو همه دار بندش ننگ



سایه شیرینیت روز جنگ جانم	ز رنگش زاده چون صد شب خون
چو منم چو جانم و منیم است	اجل را هم ز همیش دل دو نیم است
زهر دانا دلی کز قلمیت هوش	بمهر دشمنان هم شده شیه پوش
هنون آن التش دوزخ نبار است	که لشکا سوختن زو یک شتر است
مسبه دار آنکه است آن نوجوان شیر	که در بازی زنده بخت آسمان زیر
لسی زبک از وی لشکر افتاد	هزاران آفرین سویر لشکرش باد
دور از سر یو پر سی باد شاه است	چو کل بر خند یوی این سپاه است
چو دهن تا کل زبک ویدم	هر اسان بادل ایجا رسیدم
رو از دیدش از جان و دل پیش	تو گوی شد روان طوفان تش
بجو اکنون تو دست از زندگانی	که آمد بر تو قهر آسمانی
نه بند از می که با خباثت برای	که بود چاره با غضب الهی
طلایه کردش از برق است دایم	کزور دزد زمین و آسمان هم
من از ره دور بینی گویم ای شاه	که هستم از دل و جانت نکو خواه
مکن هرگز تو با شیر فلک جنگ	من بر شیت اوقات خود شک
ز زور او چه میگوید ز باغم	که وصف او نیاید دردناغم

ولی معلوم کردم از رخ او  
بهر یک آن سپه داران لشکر  
نسب آنکه لب بوصف رام کشاد  
که دیدم رام شیر افکن حد اوند  
زبان در وصف او نتوان گزین  
قدم بر سپهر کا و زمین است  
قضا و قدر در زیر زبانش  
بامر او عالم منتهی موجود  
سریر آرای عالم هستی اوست  
به پیش نقش لا زوال است  
ز فکری در دلش از ختم بدخواه  
لا فخر او چراغ دهر روشن  
ندیدم چنین شاه سر افراز  
مراد ر بازوی اوست چو پهن  
چو اقبال ازل و دسوی او کرد

که کبر ذات افتد بپای او  
حد اکانه نموده وصف یکسر  
ز تیغ و خنجرش میکشاند آن داد  
بمهر و خنجر کن چو خنجر بی شبه مانند  
که مستغنی است خورشید از ستون  
سر او بر ترازویش برین است  
سپهر اقلیم و عالم در دستانش  
چو کیم اوست عالم بر سر بود  
تبر و شمشیر است یک نواختن دود  
شهی و شایان باقبال و کمال است  
شکر و خاطرش بکند راز راه  
ز بوی اوست باغ خلد گلشن  
چو کیم بخش و جهان در و جهان  
چنانکه بود باروتی به سبکین  
حدا یا زوی تو بازوی او کرد



ز زکوة راجع میگویم که چو است  
بر زور و ضرب بارام است گمانی  
یقین دادم که او شیر جفاست  
در پیکار چون با او گشتی  
ز تیغش بسین دایر دسی غم  
زین در زده می آید ز تیرش  
به پشت راست میگویم ای شاه  
بکاسوسی در ستادن تو مارا  
حدید من چو در دل تو میاید  
چو این هر سه را کین از حد افزون  
نه جاسوسان حدیث رام و طبعین  
ز بس وصف سپاه رام بشنید  
دلش گریان و لب در زهر خندی

به پیشش رستم و دوران زکوت  
چو خواهد گوه را بر دارد از پای  
از ورزان زمین و آسمانست  
کجای ابر من باجم برای  
ز ترسش آب گشته زهره سم  
چه آرام بر زبان از دار و گیرش  
که هستم از کوه و امان نگو خواه  
حقیقت راست میگویم شمارا  
کین اکنون بر انجنت کرده آید  
زبان تیغشان لب تشنه خون  
مشرح کرد جادو رکوش را و آن  
از آن هیبت ز جگ صف بر سپید  
ملک کرد حکم قلع شد ای

خاستان رام انکه را تر و راون و آو و ن انکه تیغ راون

چنین سفتند دانش بر ورهند که از سر گذشت کشور هند

که چون آمد بهنگام سحر رام  
با بام خود گشت این معین  
کز آن میدان بر دو کوی سخن را  
بصلح و جنگ آمیز و بیان را  
بگوید هر سخن گمان گفته باید  
بنیان از درج دانش کو هر چند  
بس از تعلیم دانش رخصت داد  
همی تا بشکاه تخت را و ن  
که اینک میرسم از خدمت رام  
فرمایش خواست دادن دیو عذار  
چه می آید بجای رام خرسند  
ببرد رای ناخلف کو باش خاموش  
بدان بی خبری ای تیره اقبال  
تو ای نادان اگر فرزت ادوی  
کشد بار زمین را کفیه مار

ز اهل قلعه رفت خواب و کلام  
که انکه روزی سنه در اوین  
پیامم بر رخسار آهر من را  
بصیحت نامم سازد زبان را  
بگفت برو بگرد و بآینه مایه  
بکوش او بر خیزد آن خود مند  
روان شد انکه فرزند و چون باد  
بستاده گفت با آن سخت دشمن  
که گویم از زبانش با تو چه نام  
که ای فرزند مال بشیر کردار  
که دختر به بود کار چه شو فرزند  
که خوش خون پدر کرده خاموش  
چه پنداری که چون را بیدی از نال  
ز حضم مال چون خوش بجوی  
چنان مار بپشتش بود کیست



درین گمان چنانکس او کند مرد  
درستند او منکی نیست بارام  
ایصف ملک که مللش خوش  
نیکه خواست از وی خوشتر  
جواش در اینک راست بادید  
کون کج نغمه دیگر ز کن راست  
چه جرم خون آن ناپاک خود را  
نکشش رام ملک از ناپاک جانی  
که ای برادران زمین بشو سخن را  
چپی سینار و این کنی بهر هم زود  
چنانکه ز آتش هم است دریاب  
ز صفت آب میزن تا توانی  
ز حرف تلخ او را و نبر آشت  
که این کس تا خون بریزند  
به عرض بجزه بندی سخن

درین گمان چنانکس او کند مرد  
زمن امداد خواه امروز ناکام  
دیم زم ترا بروی ظفر کش  
کشف را زهری خود داد میمون  
که قریب دل و انا بدین ریو  
کزین ان لیس نو اور روده پاش  
که تینج رام کرده پاک او را  
رماندش از عذاب آجنانی  
ده بر باد اقبال کهن را  
که ناکرد دل رام ز تو خوشد  
ترا در دست هم نطق است هم آب  
و که خود نطق میریزی تو داین  
بدیوان ستم کردار خود گفت  
در آویزند با جانش مستینه  
که باثمان سخن گوید چنین تلخ

در و نه و بختند آن به نژادان  
یکی دستش گرفت و دیگری پای  
که دیوارین زبون کسری حاصل  
ز دست آنچه می آید بمن کن  
نذارم هیچ پروای ز بندت  
بسختی کز نیت یا و از زبانم  
همین گفت و جو برق از جای سب  
از آن مبین همه کسیر نه کار را  
با یوان بر شد و کار در کرد  
وز ای که دسوی را و ن انگ  
تختین زد که برفق را و ن  
اگر صبح نایب می از سر او  
تختی مضطرب شد و یو غدار  
فتاده زان لکه به پیش از تخت  
مجل بر خاست از جا هر من زار

که کسیر نه پیش چو ز من کل نهاد  
همی خندید آنکه با من چه جانی  
ترا پارام می کرد است مشکلا  
ولیکن فکر حال خویش کن  
که استانت مخلص از بندت  
به من تا خویش را چون کسیر نام  
بیالائی به و اف قصر نیست  
پس آن برق حب و برد جان را  
کارین فقر او زیر کمر کرد  
بسرعت خیم تابا او کند جنگ  
چو بل کرده بنزد پای با و ن  
گرفت و رفت خندان از او  
که از دستش نیامد دره کار  
ز خویش تیغ رخت و از سرش تخت  
پا دفع محالت زان بر افتاد



برام امروز جنگ صف نمایند	سفر بان بر قلعه کوفت بینه
چه جای کس که از خود هم محفل بود	دی از روی کردیوان مفضل بود
به پیش پای رام آن تیغ بنهاد	نشادی آنکه شکسته بنیامد
که چون تیغ آو روم هر ده سرش را	موتونه داد کوی افسانه تیغ را
سرش را دست احسان تیغ زر کرد	چو رام آن تیغ زرین را نظر کرد
که جای آفرین بود آنچنان کار	باز شش از پنهان در د بسیار
به ان مردانگی انصاف دادند	سران در پای او سر نهادند
ز دست مارش حیران بمانند	بوصفش نقد جانها بر فتنند
گرفت و داد بر دست برادر	سر آنکه رام ز آنکه افسر زر
ببیکین را سر و این افسر بخت	کچون دادیم ملک پلور و تخت
بناده تیغ بر مشرق ببیکین	چو زمان عصابت یافت چلین
که های ثنای رام سفتند	سران نیکر مبارکباد گفتند

**جنگ شد دیوان با لشکر زسان و صهیونان**

فکنده در سیاهی رنگ خونریز	چو دین بزم خنجر تیر
هزاران تیغ خون آلوده در دست	لبه ان ظفر کشته بخون مست

مگر خود خواست پیر رام اطا داد  
گزده صف لشکر را و ن بمیدان  
ز او وانی طول و عرض لشکر  
ز بس کافکنه فوق و کوسن زغال  
ز بوق از بس که گشتی متو در پیش  
قیامت نمانده بعد اعلامت  
بنیره رعد از بنیره شده کرد  
فریوان کوش دیوان پانصد میل  
سپاه رام میمونان اذان کوش  
خوسان نوه زن هر سود گیران  
منزه کوش شیر کوفته نذی  
نفس رسیده محبوس از کرد  
چرخ میل یکب اندر شاخه دشت  
هو از کرد زایشان کمر سیاه  
ز کرد تیره خور پوشید چادر

که از هر کشید تپانج بود  
که دوم از نوحن آن شکست  
چشمه شش جبهه مانده نشود  
همی تریت کور رستم و ز آل  
بر خاک مرده بنیر در کوش  
که زمین مای ز نور اقیامت  
چو برق تیغ خون باران خون کرد  
خار الکبینه از شمشیر کشت  
با و از ده خورده ایل اسلخ  
که باشد نوحه کوس فوج شیران  
بدم خون شیر و ان روستم  
علاج لرزه مفلوج میکند  
درم برشت مای که میکشت  
بر آتش کشته آندی بستر خواب  
سلاح نقل شب راکت مادر



بختیاری بود اگر در دنیا بختی  
ریش را در کار و رفت از زمین  
بهر چه بر کف انداختند  
ز بختی که از وی بماند  
افق را کونست حد بردوش  
علم از پرچم کلکون مرز بن  
منبتان علم هر سعه بسته  
در آب هیچ میزان به جگ  
ز نقلم من قن چون آب درین  
یق پوشید آهن به آهن و در  
ز بس چار آینه در بر کشیدند  
خا به سنج کرد و سنگ بر تن  
زاره پوشی بد انسان عادت قباد  
ز عکس دشمن از مرآت جوشن  
ز کشتن سایه زانان میرمیدی

که کشته برج ماهی ریک ماهی  
کل حکمت سپهر شیخ کون کرد  
ز زلفش بر سر موی ظفر زار  
بوار رنگ و دکان رنگ نبود  
صید قوس شنج کشته هم آغوش  
شد التشنای نخل وادی زمین  
حد اشیری پیرانی بر نشسته  
در آهن ذوق سربهای از رنگ  
امثال برق اشبار در میغ  
چو کینه در دل سخت ستکار  
چو عکس از آینه زانین و میدند  
جز آن دیوان که کردند آهن  
که چو نهای جوشن طفل مسجرا  
نکستی ذوق خود ظاهر او دشمن  
که در آینه جوشن خریدی

بیر خفتان کشیده رام آزاد  
گزده رو بین سنا و شیخ بر وفق  
سر انرا سر بفرق نیزه شد تاج  
سر افرازی بگون گل سبازا  
بره رفتن فتد از عطسه تا خیره  
زلس راندن لب شمشیر آره  
بجو و آهین کرز کران جای  
شراب کاسه سر بوش فرمود  
الرحم بود عین و آب و نمش  
تفنگ هر زن بر حلقه سیل  
شیده بانگ آن رعد بلارا  
چو بند و تیغهای پاک کوهر  
چو آهوزده و مادوم غوغا و رون  
خرد اول بر لب نکت چون نوز  
زره بکس چون از شیخ خندان

چو الماس بسند ان خوان بود  
چو بر رو بین فتد ان سنان بر  
یلا بزان زین شمشیر  
بکین عاقل بسته مباد  
چو اعطه زده کشته روان نبر  
بضرب کرز مخفی زده ذره  
مثل خوش میزد از الماس ندای  
چو محمودان و لیکر شمشیر  
نیان تیر و نبر آرد و آرد  
موشه کشته از طیر ابا بخت  
شده چون میده در سر آرد مارا  
فراوان خانانها کرد جوهر  
صبا پوشید چون گل حبه کلکون  
همی برید بوش ان سر چو کافور  
که در خنده نموده ترک دندان



زنی که رفت از آن میدانی بر یک  
آغل نشاندن آنها بود از کج ویر  
سعد کینه و دشمنی  
آغل حاکم شد بر کعبه جان  
ز بس جای پستان در جان و دل  
شکسته بر سر گردان لشکر  
ز بس جول اجل تیغ بلا روی  
در آب هیچ نه خلق نشد  
ز نقشه کشت، ناخج سرور انرا  
دق و تیغ هر دم رفت بیرون  
دیدن کشت چون زنبور خانه  
سینه پر چم کشته دهه با نم  
همان زخم تیغ و تیر حورده  
ز باد کین کدی لرزه افتاد  
بر خیم کاوسه کز دیر ان

دماغ از روی مزاج فرستون دید  
حجاب تن روان برداشت تمشیر  
همین شد کینه کس آیین آهن  
سنان آهن و لانا کرد طوفان  
ضرب غره خوابان خجل شد  
جواز زاله حیات از کر مغفر  
ز روی زخم رو میافت چو نموی  
چکانده آب سانی در خلق نشد  
که هر دم غوث کردی کافرازا  
چو آب از دام مای دره چون  
در و پکان زنبور ان بلان  
فلکده خاک سر بر کیوان هم  
مشعبه را بدم شد مایه کرده  
کمی لرزید بر جود تیغ بولاد  
سبک کشت از کراتی تمشیر

چو خورشید کز سر باخش میگرد

بناید همه نیم در خور

در شرم خند های خوشگلان تیغ

دلیران دل بیک خود نب دند

بقیاد اندیشه در گرداب و سوس

سنان در سینه غم مرک کارید

غریق موج خون شد شاه خاور

وزان میدانم می لرزید چو سید

به تنه نقب میزد تیغ و خنجر

صنوبر آموخته دشته ز کفتار

بفرمان گاه سخت تدبیر

درون سینه ناکسته نهانی

چو مرغ نامه بر بران بیکار

تفنگ از مهره طاعون باشد

روان اندر زره تیغ ظفر یاب

چو در من تیسری غم میگرد

ز شکر کت باران آینه چادر

خفاش کز خنده سرفه فرزند

چو پروانه آتش در رفت دند

که طوفان موج شد دریای آلاس

چو ابر تیغ خونباران ببارید

که هر مو بر تن او بود خنجر

بقدر آتش می لرزید چو سید

محتاج جان بر وزن میگردان

بید آن افروخته دلیر انرا جل جلال

یاسوسی دویدی قاصد شیر

که گوید رازهای دل زبانی

خط فتح اجل در مال صفت بود

زیر تن سر بر آورده فدا شد

چو عکس سوس اندر چشمه آب



زخم دست بی بیکانه میشد  
رسمیم تا بویک هر ناوک بگذارد  
چو ابرو چو نور مانند چشمه بود  
علم شد تیغهای اسبجان کون  
روان در پای خون زان قطره آلی  
زده مفلوک گشت و تیزه عالم  
مخالفت داده خون سیل دانا  
در آب جمع میشد غرق عالم  
زلفت تیغ برق افکن گسند  
وقتی بولی که بر جان بزدان زلفت  
زلسن باران تیر و برق خنجر  
کمند مار چنان شد کلوتاب  
چو آتش مزج گردان سپیدار  
چو خفته ان رودریان زلفت بان  
بلرزه کوه شد همچو سیلاب

۱۵۹  
بزخمی اندکی ویرانه میشد  
شده بسینج ماده چون غلیو از  
که روزانه سر آمد موشک کور  
به تیزی رشک تیزاب فلاطون  
در و نیلوفر کردن جنابی  
مسیر محکوم و تسبیح و تیر حاکم  
که کرد اند سیاهی آسمان را  
اگر چه بود آب از قطره کم  
شدی بریان تر از نایب و آذر  
که نامر و زخم در تن نهانت  
خریده سه چوباضه زیر اسپر  
سردان روشتن کار در تپان  
همچو روند آهن کلان کردار  
جوان مردان ز بهمت زلفت نامان  
زمین از زلزله لرزید چون آب

علاج ژاله در چشم به خواجه  
 گویند از آب که شد و نه رول تنگ  
 زلف تیغهای آتشین تاب  
 ز زهر آب خانه برق کردار  
 بپاشتن آنچنان شد در غنچه برق  
 بجای سر فلکدن کفشی آهن  
 از چسبیم و ز رزق است قیمت  
 شد به الماس از اتم خواند مردان  
 نه از آن سیرت و من شیر مردم

مساقی کنده برای دفع الکاه  
 کشته دویده به پیش در جنگ  
 شدی به کینه با شکر شربت  
 کشید آتش زده مان از پیر زنده  
 گرمی جنبید از خود غنچه چون برق  
 که اکنون گشت سبز از حواهر من  
 ولی تیسغ مرا با آن چه نسبت  
 به پیش من قوی قول روی مردان  
 نه از آن سیرت و من شیر مردم

**جنگ زوسان با دیوان تنگ**

زوسان رمی مهرنشان تیر شد  
 سیه شیران چون فول پیا بان  
 هر دو سوی از رنگی سیه رنگ  
 زد دیوان دروغا بگرختندی  
 از ایشان پیرای و هم درشن

ز جنت تیره رویشان کشید  
 بودای خصوصت درین جان  
 چو زنگی آفریده از پای جنگ  
 چو خوس و خرس باز آوختندی  
 همه تن هم پیر جان دشمن



دو خرس اسبان دادند بخت بن	یکدیگر هر یکی زان خرس بر گیتی
که دشمن دست چو پای شان میرید	کسی ز این کمال خود نمیکردید
که موی خرس و گاه کوه کم نیست	بگفتندی که زبان منم غم نیست
سده انگشت شان اخگر بر آب	تن خرسان ز خنجر بویق و خناب
چنان که اخگر شود آزاد ز انگشت	ز طبع آب کرد و اخگر انگشت
مگر کان آب بود آتش بگوهر	چرا زان آب گشت انگشت اخگر
کشتن حفاص خود را در ر بودند	تکلم خرس سیل خون نمودند
بر کش غرق در خون داشتندی	عد و مکر داشتند و نمک داشتندی

غزل در وصف اسب

همی ز دهل را با بیل و دیکر	در آن میدان خون دلاور
بفرق دشمنان کرده فائز	وز بده چون شمیم باد به نیز
سلاک دیو را دان را تب بیل	غزوان چون نهنگ موج بیل
هر اکنده زیاده اینو بی آبر	کریزان حلقه حلقه بیل زان ببر
بگشتی بیکه بیکر شکسته	چو طوفانی ز دریا تنده هسته
بنای فلو چون از تفت آتش	زده بر هم صف پلان کمرش

شکسته پاوسر خرطوم و دندان  
ز پور باد مبلات رفت بر دور  
نهر سو بوی چشم او کند شستی

چو بیدان کلین در لب طفلان  
چو بیدان کوهها از لعل صورت  
چو بیدان مبادش لغو شستی

**چنگ نوبت و طبعین بدیوان خوشنودن دیوان مرکزین از حلقه طبع**

همه روز فروغ صبح تا شام  
چو آن روز قیامت بول نباشد

بنا سو دند لیکن نزه دیوان  
در آن شب نشستم با چون آتش از دود

ندیده دیده با بر مرک خوابی  
همه شب از لب شمشیر زهر آب

صدم و زخم شد کجی و عمار  
ز سهم آب تنج و آتش تیسر

زمین چون جحش درد در آن سر ماند  
کانه داران غرق آند از راه تیر

یکی چون کوش در بر خنیده

بدیوان چنگ کرد به طبعین و رام  
حیات خلق را کوی سبب

شبحون غرق کرد مدنی غریبان  
بهر جانب فراوان طبله گر بود

تخورد آتش از تیسین آبی  
تن و جان با فراق صفت سر خط

سنان بیزن چیس بیلوی افکار  
خود چون صرعیان افتاد و لکیر

که دست نیره تخم رسته افشاند  
شدی غرق کاخانه چو تصویر

یکی چون موی سر بر زرد دیده



از آن درشت که خون گشتی بدیم  
دو شحفی نیم تن یک تن بگویم  
کندی همچو کیسوی و میث رقی  
کند از حلقه گشته جلقه تا به  
تن از تیر و سر از غر زبون شد  
حسام آئینه بنت الطبق بود  
ز بس گشتی خادان در دروشت  
پیلده دل یکم بتن بر لب ده  
سوار از بزرگ بابر جای دی  
چکان خون از ده شمشیر چون آب  
مگر حسن بیمار بندوان بود  
که می شد سوسن تیغ از غوا نثار  
ز بس دندان شکسته از خود کام  
ز بیم زخم گز زور مستندان  
چو خود رخ کوزن افتد سال

چو زان زنده ی طفلی زخم سپهر  
چو بزدان رزق کرده تیغ تقسیم  
خیال زاده از جیل الطن ق  
زه از قوس تیغ میزدشها به  
زبان بوستان افروز خون شد  
که هر کس دید و روی جان بحق بود  
بصلب و سنگ آتش گشته میکت  
که در شطرنج کمریز و پیا ده  
موج آب گز خورشید ایل  
چو شکر فی که بتر او در سیاب  
که از خونها در و ستر فی بیان بود  
کهی خا سنان ز لاله شد بار  
فتاده که ز را دندان شکن نام  
چو پیران پیل را میر میخت دندان  
فتاده شیر را دندان و چنگال

سحق زان کان در کوشش مکلف  
ز بس زکشتگان افت و پشته  
چو حرکت ماند دیوان جنگ میدان  
رزه بر هر عقاب ناوک رام  
سوی بد خواه تیر رام بران  
کمی خنجر کدر کردی بخنجر  
نه تنها دوخت تیر رام تنه  
که طبعین هم بفرسای تیغ و خنجر  
ز جان بردن اجل گشت ایچنان گشت  
ز بیم آتشین تیغ سقر تاب  
بکشتن داد خصمان را چنان بود  
و مادم بر هلاک بهر امان  
سپهر انگشتن دیر این ظفر کوشش  
بکلار فنا شمشیر ز آت ب  
شکافندی سراز زخم پلارک

عقاب تیر با سرین شد جفت  
بنا آستانان شد زنده کشته  
چو کس سگد چو زندهای جهان  
چو کس یک ماند حلقه و رام  
چو بر ایلیس لا حول مسلمان  
کمی خنجر زادی خود را بخنجر  
خوار از سعی عطار و ساخت حوزا  
بدم میل زد یک تنم را دو سپر  
که بعد ز گندی شمشیر می جفت  
ز ره پوشید دیر شعله خون آب  
که سر بر تن جنین بر خاک مسود  
حقان کوس کین میرسته جوانان  
همی خفتند بر قاتل هم اغوش  
بچشم زخم شد خار سنا خواب  
چونند و آره خود را ند بتارک



بزم تنیغ آن دوشیر صفه  
نیم دیوانی حیران یکنه  
بزم خج و تیغ سیر فلک  
چو مودی بنوک بیره تعجیل  
بریدی سر خیال خجبر رام  
زیم خج کردن چا لاک  
یکی به پامیش سر از دوش  
چو سنجیدی بکین بار کران کوز  
شده میرش جو ظلم عجب  
بکشد هجای عمر بسته  
باسه افیل حکم آمد زدادار  
جدی گشت کشتیا کرسیاب  
ظفر مبد شد محرابی رام  
زده چمن دودستی تیغ بولاد  
ردان از چشمه شیشه سان آب

۱۱۹  
شد از تن سر جدا و انسر از سر  
چو شیر این علم بر جا بماند  
چو مردان و ادم دی داد طین  
ر بودی حلقه و ش صد حلقه میل  
چو مهره میکش اطفال از جام  
کریزان یاز بسفتند با فلک  
یکی بار در انوار افرا موش  
بر آوروی بجلد معشره اسیر  
که بجا پایش آمدند خوا به  
که غنقی بی اجل مردند یکسر  
که غزال میل را باشد بد و کار  
دبیر آمد بغیل شعله چون آب  
بپشتش دل قوی چون دین و کام  
شکت اند سپاه را و ن افتاد  
اجل مستقی از آتش بخون ناب

قد و از بس نریت بر نریت  
همی دزد و دزد از کهر جا تن  
چو آن دشت که دزد جان سپرد  
بشخص کستان در صحرای کوه  
چو تصویر و عاقله صحن میدان

نه نیت کشته و رمیدان نیت  
ز مقلد کس هم بکشت آهن  
اجلی از جان بیشترین مجانب سپرد  
قفا کشته و با انداز و سب  
و در هم کشته هم ناکشته میدان

**چون که ناله درخت یکا دوتی و پیوسته شدنی رانم و بپوشیدن و لشکر تیره های باد**

چو حال لشکر دیوان تبه دید  
گذشت از راهی و شد دغا باز  
بتر و یکی لشکر بود جا پیش  
چو چشم دوست کاین ساحری بود  
ز خاکش تیره چاه بابل  
بست افزونکر بود است هر سنگ  
کر بران چون زنجیر بوز آهو  
بس از آتش برستی سحر خواند  
با مینسی که از بر صفا در آموخت

دل از درخت از کشته نخوسید  
که چو ز از آخ و نیر و رانم سباز  
چو کوئی و لبر این جاد و سراسیمه  
ز یار تنگ و سحر می بود  
و میدی سبزه شان باروت از کین  
ز لشکر بود آن معبد و و فرسنگ  
در این رفت شد مشغول جاد و  
توقف کرد آنجا سحر مانی ماند  
کوز نوم جاد و یکسک سوخت



بدون آنکه ز آتش صورت در دست  
ز شادی بر پر آورده چو شهباز  
سواره بر و ابگشت بران  
چنگ شیر آید باز ز موباه  
سنگش چون بلای آسمانی  
زدیده بکران بخش دیده  
ز شستش جلد میوه نان سردار  
بر کس تیر جادوی رسیدگی  
در آن بد بوش ماندی شخص افکار  
ز تیر سحر آن دیو صوفی نگر  
هم گفتند کاینجا جز خطر نیست  
از آن منصور را از جان گذشتم  
چنان ز تیر با آن تیره در جام  
از آن یاران جادو را اثر نرزد  
چو بخت خفته بگیم خواب افشاند

۱۱۱۳  
بجده اورسید از سبغی مست  
چو و هم از دیده غیب کرد پرواز  
سلاح جنگ جادوی فرادان  
بجید دست شیران کرد کوه تاه  
نظر را غول کرد از دیده پانی  
نه کوشش آواز شست او شنیده  
همچو زردند تیری با گاندار  
شدی بار و بر خیم اندر خریدی  
نکستی ز رخسار بر روز هشیار  
شده یکبار بر هم جلد لشکر  
که تیر آسمانی را اسیر نیست  
بدین شطرنج غایت ملت کشتم  
که هم چنین شده بد بوش هم رام  
که انصون از سوئی آن سیم بر بود  
از آن بر یک جود دیده بسته در ماند

سپهر از آفتاب خوانی عفتیت بی باک  
چاهامار بود آن عزیزین شست  
چانه جادوان بسته سرشیر  
چکان خونها ز رخسار چون می تاب  
چون مدحوش ولا عقیل فدا ده  
چون غلطید چو کل نازنین بود  
بیرون صد باره چون حبیبشیمان  
بهر مویش ساقی رفته بیرون  
زین کشته ز خونهایش شفق ز بیم  
خلیه در دلش الماس کین خای  
کمو افتاده از تالعبس و بل را  
دل زربین ز خشمش تاره تر بود  
بزم عفت کشت سنگ لعل کون روی  
تنش صد باره چون تار کفیده  
چو موی گل شده جانش بریشان

فریدون شد اسیر ماه صفاک  
که سحابای عاشق چون لعل شست  
کریمها بر زده چون بند شمشیر  
چوستان شهاب آلوده در خواب  
که است عشق را غلبت با ده  
سنانها خار بند آئین بود  
درون آوازه چون حبیب کرمان  
چو خورشید فدا ده خون در خون  
که کرد کینه خور لعل از شام  
چو گل خونین بقایان سینه انکار  
چو بیل نوحه کرده مرک کل را  
که زخم تیغ عشقش کارگر بود  
حصات کرد خون مشک تو می  
به بیکان حسه دل خون طیده  
چو موی گل پس از مستی پیمان



چو اندر سبب چنان دید آشکارا	بسم غریبش نازان شد بنکارا
به پیش راون آمد کرد تقیر	که گشتم رام و طبعین را بته پیر
بسر کج ماند تاج کیمیا و هی	بش دی زد بشنزد اندر منادی
همی بخواست طبل شادمانی	که دشمن را سر آمد زندگانی
بیت داد فرمان کز سر بام	به من گشته افتاده تن رام
<b>دیدن سبت رام در میدان زخمی افتاده و زار که گفت سبت و پنا گنجی</b>	
نظاره کرد ماه زربام و فلک	و چو دی چون کنان سناورم چاک
فلک میگفت با صد زاری و آه	پرنده خرقب کرده است این ماه
بکس با جایان کز مهر جانست	که تو مایه و عاشق خست جانست
چو تن طلب چوئی ماه تابان	که یار خسته را ماه آفت جان
خدا را بر مهر و موج افکن	چو نادان دوست کردی کار دشمن
چرا حندی و لیا صفای تن	به تن نبود دهنی راز خم دشمن
که از دشمن ندیدم هیچ خواری	ز شصت دوست حوز دوم نگاری
مگر این زبانت این تن من	که نشیند بخیر پیویم آهمن
مگر تاج تیر خنجر سیر م	که توان بر شمر دن زخم تیرم

زهر زخمی که از تو دانی

غم دل و زنه کفتی خود به دلدار

بر او زخم در نمودا فکنده بیرون

چو سینه ارم را در خاک و خون دید

بخت نذا از تر کس آن مرد و زمان

فغانش مرده شمع صد دل از دست

چراغ جان ز سوز دل تیان پاک

محبت خواند کوی سحر مار و بیت

ز زهر غم شد آب زندگی سیمک

بصد خواری فکنده آن مشکوبو

ز سوسن دست بسته بر گل تر

کمند عنبرین از حلقه مسرید

بکیوان برد و دود آه خود را

نهاد مهر شد نیلوفری رنگ

همه تن نیل گشته آن سپهر نور

هم لایچکان در و ماهه زبانی

که بودش بزمان گفتار بسیار

تیمین زخم شده تا گردش خون

ز طاق طاق گشت و زازان آمد

چو خون خلق خون دل بد امان

چراغ افر و ز نیمه از که آموخت

هر کس آن تر ز زهر افتاد بر خاک

که گشتش تار شد و زار عین باقوت

نمود از زخم فتن ماه را سحر

که خون نمیدادش شفاف آب

چو لاله دایع گشته پای تاسر

که مرغ روح از دهنش سپرد

کلف کرد در تباخه آه خود را

نقش زد بد امان سحر چک

کس از چشم زخم باز خود دور



و گردان نیک بود هیچ سوختی  
 ز عاقلش بر فلک ناپدید  
 فغان بزد داشت از بخت فدا کرد  
 ازین طالع که جانم ز دست افکار  
 که راناسینه ام خستی و رفقی  
 دلم نیلو فرخونی نهاد است  
 بجز در من کنون نقش بر آب است  
 چو سنا بر هلاک جواد در آشفست  
 بمانا اندر جنت که پیل زور است  
 هر آنکس فرزند خود کیست یابد  
 خور غم ز آنچه دیدی و شنیدی  
 سوخته رام چوین را بمیدان  
 شود در آسمان زاران بند آزاد  
 چه مایه جادو پیشمار است  
 بنابر عنکبوت از پافندی دام  
 برای مرک خود پوشد کبودی  
 که مکه بکشد اخت اندر عشق خورشید  
 که روز و دو و لقم را شیر و شب کرد  
 بر آزارم بر آزارم بر آزار  
 حکم از شاخ شکستی و رفقی  
 که خورشید بر من شب آفتاب است  
 چو دریا خشک شد ماهی کباب است  
 سنی را بگوشتر بر چش گفت  
 چو در خورشید جبر این موش کور است  
 که در شش عجب خورشید تابید  
 طاسمی بود جادوئی که دیدی  
 م از زالی بود صد پور و ستان  
 بصدق منون نماند در نفس باد  
 عصای موسوی عمر کوب مار است  
 بتارش پای پلان کی شود رام

اگر چه صرم اندازد چپ نرا

نیاشد رام را از دشمنان پاک

تو ای نامه بامن بر خود مشو زار

هری زان دیو زن کردید منون

کزین شرده و دمانت هر شکر باد

تو ای عیبی کردادی مرا جان

دشمن گفت که دلبری قتل است

ترا از زندگانی است باده

دگر روشش تو ای او است

چنین بهر کجاست از غرق هر بار

ز عشق آمدند اکین عشق در باب

منشند از یافت عشق این بشار

همه تن شد چنین سجده مشک

صحبت یافتن درام وین با تمام شکرت ری سیم رخ

چو رام از تیر جا و دگشت مجروح

نیاز دگشت شمع انگشتر را

شود حق گرفته زهر از لوی شریک

بکشت خود را بی ناکشته دلدار

که بر اضحی گوید خوانده اسون

بر کم زندگانی مسیدی یاد

هزاران جان کردم بر تو قربان

حیات تو حیاتش را دلیل است

چون بچشم زندگی شخص سایه

محمد الله شکر و تو هم سب

زوی دست سبب بهر خس و خوار

منیر و عاشق از کشتن چو سیاه

باب دیده تو که ده طهارت

ازم کرده زمین سجده مشک

صحبت یافتن درام وین با تمام شکرت ری سیم رخ

چو رام از تیر جا و دگشت مجروح



سپاه از بیم کشته دل بر زمین  
بیا لشکر ستاده شده میمون  
بیاران کردند جان نیت اندوه  
مردم بیکدیگر دلازان آهنگ اقامت  
یکدیگر رفت از گردان تهور  
ز سهم تیر جادو باد دل ریش  
دلاسان داده گفتی شده میمون  
دلی خود را دمی بر جان آریه  
چو مردان جای یکدیگر بزارنی نام  
که آخر ارام خود بخواهد شفا یافت  
بر و راند کنون سوسن نه میبند  
بسی زین کو گفت آن صاحب پیش  
نزدیده با ناله پس از گفته اش کس  
چو شنید از زبان او کس نه  
که هر جای که خواهد او بر دزد

که جان بر تن نخستین کرد تقدیم  
بمیکفتی نشاندی از شره خون  
که با شد حبس مردان برک انبوه  
سده یکسر پریشان چون دل ارام  
که خون می شد دل از دهم تصور  
پر کنند همچون روزی خویش  
که ای از هم تان بدخواه دلتون  
سوزی سعی را بر پای دارید  
چو روز آید دل از حبس ارام  
چو شد از بخت کرد روزی جفاقت  
بچشم اولین مردیش نه میبند  
نکرده لیک حرفی زد کسی کو من  
هو خواهش به بهیکن مانده دل  
بر ابروی کهن چو بود افکند  
نه ناخودم از شخصی نه خشنود

بر فتنه‌های خوش ناخوش رضا داد

شمار یک برفتن بر بر آرید

که من تنها بزم از پیر را و ن

بانگ گفت کای چو بر دلاور

بلای زخم رام نا توان کن

من اینک میرسم از فتح لشکا

که رام از مرده باشد زنده کرد

شدند از شرم شاه نعمت اندیش

چو طغی باز آید رام مدح

نه خود طعن بدان بود خسته

سوی شاه میمون بانگ بر زد

تو در کارم نکردی هیچ تقصیر

سپید ارادت بس نالو گشتند

همی جانشه طریق مردی داد

ولی چون شمع ختم بود بشتاب

ز حالش بارضا تنها میداد

ولی نه نشو را با ما کنه ارید

چه جای آنکه نموت است با من

تو رام خسته را همراه خود

بجایش آنچه توان گاه آن کن

دویم جان در تنش از وصل است

که سپید از او باقی نماند

بحسب نماند قدم بر مردن خویش

برادر را از فتنه بدید خاموش

که شد بار باری بخت او بنگر

که چون بگرسم زمین طالع بد

ولی حکم قضا را نیست تغییر

هو خود را نشو چون نالو گشتند

برین عهد وفا عهد آدمین باد

همه سعی تو ضایع شد درین باب

لله اعلم



من از کمال ندیدم روی بود  
بکن صنایع تو جان و دلی من  
زود نماید با من و هر گشته  
من و بچین درین میدان فتادم  
خدا داد نصیب ما چه باشد  
بنا که نار و غیبی در آمد  
عبادت را به پیش دامن نیست  
شدی در حق افکار و جرقون  
دید و در ترس کجمن دار و  
از نار و گفتگو چون باد شفت  
چو بشنید این حکایت شاه زمان  
هم ز دولت گاه غافل آمد بپرواز  
قباحت خست از باد بپرواز  
بدیوان بر عباد و حشمت انجمن  
ز همیشه خود بخود رفتند بهرون

تو هم هر جا که میخواستی برو زود  
که من گشتم بجام کعبه دشمن  
مرده خود را بکشتن بهر گشته  
بروز به بگردن دل نهادیم  
درین خستن طلب ما که باشد  
تو کوی صبح اقبالس بر آمد  
که جوانی ای جوان شیم زبردست  
مشو فلکین زده هر مار افسون  
چو گشت زده ز ماران جادو  
ندیم در کوشش سیمخ آن سخن گفت  
چو بدیدند فی کار سلیمان  
بر سر با باد طوفان کشت انباز  
مهاک عادیان از صرصر او  
بفرق خاک زان خاک غم بخت  
ز سوراخ جراحت مار افسون

فروغ ماهش از عقرب بر آمد  
سپه شکر بن طهرن در ام  
چو آن محنت بدو گشته براحت  
از آن شادی نشد سرد راون

تو کوانی آفتاب از شب بر آمد  
علاص از جادو یافت باز ام  
ز پیش نام نغش سیر رخست  
که از جادو داشت در ام و طهرن

**فریب و اودن اندر جیت هونک را بطالع صورت هسینا**

باز جیت و کرده رفت راون  
که ای ناکرده کار این جیت سستی  
ز مار نیم گشته یابی آرا به ام  
بدعوی باز اندر جیت روان  
بسوی معصده موعود شتافت

نزدی هیچ فکر دفع دشمن  
گشته خشم را فتنه شستی  
بر توده شیر گوید باز گفتار  
که از زم کا به این بار از زلات  
بیهکن لیک از خاشخ خبر یافت

نومان راز جالش ساخت آگاه  
نزدی فکر او کن در نه این باز  
بیاید لب بر جادو سحر راه  
که کراید مجال سحر خواندن  
نومانه با سپاه بیکر این خست

که دار و اندر جیت غم منوگاه  
چنان بر هم زند خلاق جادوی ماه  
که کرد و دست امش از جادو گناه  
تو اید چاکس را از مدد مازن  
ره معصده بروی و ذوقنون لب

لیله جاده



چو را که رفتن خود دیدی رفته	ز اندک در و نشسته خسته
هون باز از غیب نماند و رداو	کز و آن شش در بر بسته کند
یکادوی طلسمی عور سیتا	دل شیر به جا را برد از جا
لباس و زیور است بپوشانده	از آن پس تیغ خون نرو رانده
به تیغ و نیزه کردن راد و باره	که می حبت از نظر کاشش کنایه
که این بود آن هر مروی کل اندام	کز و نشسته دشمنی در راون درام
زنی بود آن هلاک بجهان مرد	سهر تیغ جهان را زد و تهی کرد
سر این فتنه زان میردم ازین	چه که کرد جهان از سر کین
نمون صلح است بکرا و رمیان	که رفت آن جنگ خشن را بهان
هون حیرت زده ماند از فریبش	نه در دل سر هوش و نه در سر کیش
و دان ز اجا سوئی رام آمده باز	که گوید آنچه دید از غمت غماز
بدان جلوه منکر فرستی یافت	سوئی معبد بجا بر سر شست
<i>خبر دادن شوکت به رام را که سینه را از زینت گشت و پیکر کشتن نام و دلاور دادن به یکن</i>	
چو آن خم نامه بر عاشق فرو خواند	همی بر آتش او ز روغن افشانده
ز غم کباب کی بیدست و پاش	تو کوی روحش از قالب جدا

زنومیدی بر آورده و دم سرد

برنگ رخ عدیل زعفران بود

ز طاقت طاق شد صبرش بکیار

بحران از جگر آبی بر آورد

که نخل عمر من از پا دور افکند

زده سنگ بی غم دور افلاک

بسیه امانت اسان چه کین است

اگر آتش بیاری بر سر یاز

مردی بر مراد بخت منیر

در پنج آن شمع بر هر جان فرو برد

کنون من ز تنگی رزینک دافم

بآتش به که افند کار و بارم

دلش گفت چرا در خون طبعیدی

چرا تراره بجز از ارام نیست

نمیرد ز آب طوفان آتش طور

خود را بر رخ او کوند از رود

که شادی هر کس دشمن هم از آن بود

شکایت دل خوشش است تو بار

که چاک اندر دل خا بر آرد

که طوبای مرا از بسج بر کند

که آب زندگانی ز خفت بر خاک

که زهرم ز داد کوی آب کین است

بده آب حیاتم بی لب بار

حسیه از باد و باران ترا فروز

در پنج آن بوی گل حنظل پنهان

که جانان میرود ما زنده مانم

که تاب طعنه بر حشمت ندارم

بخواهد بر در جانی بکین شیدا

خوابی روح را حال غم نیست

هم از باد فنا و ش بود حور



۱۰۵۹

چنان گریه سر جان چنان	که خرق و الیام نیست نارا
کجا جنبید بر انگشت قاتل	که کرد و تیغ بروی مهر بان دل
زد دیوان غم نذازد آن گریه نرود	چو آهوی حرم از کرک پیدا
به غم غریب چمن را چو در ز کبک	که خود صبا در اسوز و بران دل
سوزان دل چو پروانه تباک	چو زنج از سر برید نه است بیدک
دلش چم و امیدش زار بکبت	و مادام شمع سان میرود و نیست
دل کز اسون و غمنا	حیات مرده را ناکی بهیست
سوزان زنده گمانی شرم باد	ترا هم زین سخن آزارم باد
منم مرغ اسیر روزگار	که آن دیده کلمه پیش از بهاران
همین آن کلمه که از پینه پیرواز	نذاغم آشیان خبر چنگل باز
منم آن ماهی که سخت جانی	سرش کرد آبد از نذاغانی
نذاغم صفت بار خاطر مشاود	به کجفت من کس از مادر اباود
ز عشق است این جهان باغ نکبت	که چندین جور تنها از فلک نیست
زمین بگریز عفا و رنه این باز	نرا هم میبهرم با خویش در باز
دلم از عشق آزار گشته است	که پنبه آتش سوزان نذیر است

زبان مرغ گل شناسد از کس  
بناید چون بد روم میل باغ  
کیاب تر بر آتش چون نیارد  
مرا خود مرده بشمر تا توانی  
میکنی رام را چون دید پتاب  
که میبوده مکن بر زنده مایتم  
گلش با آفت و باد خزانست  
یقین نیست بر باد بوسه نینماید  
بچار چادوی مضور بنمود  
اشارت کن کنون از پیر چمن  
تا بزم گنج آتش خانه را باز  
و گرنه از بس آتش پرستی  
شهادت داد بر قول دل رام

از کوی پیر آرد کجاست سر یاد  
میداند کوی هر دم ناله و بوس  
که بنور زدن دل من سینه زان  
که بر سوز دل من که جگر زرد  
که اینک مرده است این زندگان  
سلی را زده بر آتش آفتاب  
بهره فوّه فوّه باشد رسم عالم  
که بنیشتند در آون همچو جانت  
فریبی داد به کار خود سخت  
بمجد کاه زاده در سینه بکوه  
که شناید بقیه شمس بهره من  
سوزانم و را بر چرخه کردار  
نه امکا هنر است میروی جبهه دگر  
بدینیر یافت ارام از گولارام

چنگ چمن! اندر جت و گشته شدن اندر جت بدست چمن در چنگ



به طین گفت با کردار نیکو  
بدشمن ناز و دوستی دان غنیمت  
بر هفت طین اندر پیکس افتاد  
که محرمان تو منجی ایم و در کس  
ولیکن رستم را فرمان چنان بود  
سران یکسر دوان اندر کاش  
روان شد با سپاه خویش طین  
که طین با سپاه دوزخین نف  
هنوز اندر جنت و جاد و دراجی  
نه بیم آن سپاهی آئین جنگ  
بر آتش هوم خود افکاره مگذشت  
ز افنون در پادشاه کار مگذشت  
به طین اندر جنت زایش نکالید  
معین خدی چون ابر بهاران  
بکین باریدن آمد ابر سیداد

که مان وقت است شتاب ای پسر  
فقر باشد سیرت از غنیمت  
روان از بهشت و خواست امداد  
بنامد همهم کو از سپه کس  
که لشکر جلد بویید همهمش زود  
ستاره درهای افتاب سیر  
بدان ره رنجای او سپهکین  
یکدیگر آتش محبت زده صف  
نمشته سوخت در کارد مسرما  
نشان شد باز آتش در دل سنگ  
دل از جان جان ز جاد و پاکیزه  
به طین جنگ کرد و اندران دشت  
کز آن کار زمین از بار ناله  
بآن فطره میزد سیر باران  
از هر فطره باران کوه پولاد

کمی از جانهاش کوه کند ی  
کمی از برق تیغ آن ابرگرش  
بسی کوشید و چو سخت بازو  
بد میان دست برد و یو پرفز  
همی مجید بر التش کب ای  
چو تب نزدیک شد کارش سپردا  
بشکل حار پستی کردش از تیره  
کشیده بر بان التش بکفن  
بر اندر جت تیرگیغ و تیر بشتافت  
سرش را چون همی میرید از تن  
هر گ خود مثل زد و یو ملون  
چو نفس و یو را جوشن کفن شد  
نورشته بر فلک گفتند با هم  
بر و روحیان کله فاش نند  
چو طین کار اندر جت چنان خست

بزدن برده بر پهنش کشندی  
کشت دی در مرش طوفان التش  
فراشت باد کشتش در تر از و  
همی دید و همی خندید همه بطن  
غزین آب میزد و بس و پای  
نفس آماج گاه تیر خود ساخت  
چو شورش آمد اندر سوی خنجر  
بشباب قطره اوصافه زن  
بر برق آسمان کون کون کشت  
تو کوی سعد ذراع بود بطن  
سک از سپهر ج کندن چون بید  
طفر زلف ضم رخت نند  
سر و یوسفیند و فکند رستم  
چو زنک و بوش از کل بر و نند  
سرش را پیش پای رام استغاث



نوشیده سر و دستش بر باد  
سران هم آفرین کردند یکسر

بر انداخته را و لشکر جنگ صف وخته شدند بر خیمه را و لشکر

چو در لشکر از مرکب او بختگر شد  
سر اسیم جهان زیر و زبر شد

بکین جوشید در دل خون را و ن  
بتن پوشید بر جنگ جوشن

بکارش چون بیکر کس بخت افتاد  
بیک صف صلائی عام در داد

سپاهش صف زده بر روی صوا  
زدیوان شد تپه کیبار لشکار

گرفته ده گمان کیبار در دست  
بمیر و تیر باران شست و شست

کسی کور بود خود نیست بازو  
ز یک ده صد بود در تر ازو

رستمیان و از فرسان سردار  
هر ارادند ز ارادان گشت کیبار

کورج و سیرت افتاد میر و ج  
بیهکین اکل و خونگ جروح

بماند امین ز تیر شش و ن چند  
مخی باشد خاوش زان فکل بخت

خاکش رنگ بای پهل گشته  
بکشتن گشت خور ابل گشته

نیز بخت در سپاه راج افکند  
که با آتش ستیز و کاه ما چند

چو دست بر دوش از اندازد شمشیر  
بجنگش پل میون آمده پیش

بفرج چشم زخمش پل شد میل  
همین دست جبر از میل تا میل

شود با مل چشم و سولی شرم

چنان گوشت چو مردان بمیدان

بکین آفر خاک آتشین زد

مرکب بود تیر از آتش و باد

ز تیر آتشین شد پیل بتاب

ز بس پای ز راون شد زبون پیل

چو خاطر جمع کرد از پیل راون

باین پیل است نو جوان بشیر

برویم چهره شاد و پوزر دست

بر خم نیزه بپیمین رفت از کار

چون که آمد از او و چو شمشیر شد

برادر را بمیدان چون زبونید

سلیمان درج داودی میر کرد

نذیده دده ماجرا سخت

حریف یکدگر شد رام و راون

بکوزن مخالف نیل شد گرم

که راون را خجالت شد ز دیوان

که نیل از خیم تن افتاد زنی خود

که آتش زد و بجایان آتش افتاد

چو عکس حد اندر آب شیل آب

چو رفت از پیش سرخون و از کون پیل

بکین اندر جت شد سوی بپیمین

بمیکد و نذ با هم جنگ تا ویر

بشمیر و بر و بپیمین جای جنت

چو آتش کشته کشت از دیدن نام

چون که آمد از او و چو شمشیر شد

برادر را بمیدان چون زبونید

سلیمان درج داودی میر کرد

نذیده دده ماجرا سخت

حریف یکدگر شد رام و راون



برک را چون آمد آفرمان جهان  
چو برفته گمان بر دوش از دوش  
خداوند را بر مغربت بی دین  
سپرد پیش ده افکنده دهر  
پرسو کرد روی ایضا صحت اقبال  
ز دست برداشته دیو بی با  
زبون شد اهرمن آخر ز جهشید  
نیار و ظلمت شب پیش خورشید  
جایا ز بی پهلوی زد آماکس  
چو شد به هوش را و نرت پهلوان  
کز آن شد باین سایه از نوید  
چو دشمن شد کز آن را و آزاد  
دی چون دید نیکو پیش عیس را  
کردش ز سپید اران لشکر  
یقین داشت کاشن کشته گشته

۵۲  
که با عیسی مقابل گشت و جال  
زشت او ظفر شد حلقه در گوش  
نقد و حجت از زخم شیاطین  
چو یا جوج از پس سینه سکندر  
ظفر چون سایه میرفتی ز دنیا لی  
چو از مباریان از مادر ترس  
که شیر بر فشان زوناب خورشید  
نه آینه روی شد سیاه  
سج وی کی تواند یافتن الماس  
کز راه سوئی کنکار سیدان  
چو در دگر سوئی از طبع مخمور  
نقاب کرد طغی باز استاد  
مدید از نامه اران بکس را  
بسیار کن بود نهونت ظفر و ر  
بختن غشته بر هم بسته گشتند

دازی کردن رام بر سر لبین دست کون جانم زبانی بر لبین او

نیزاری باز بر سرید از لبین

ازین غم خون و دل زنده جوش

بیانیدن در آمد کشتگان را

شکسته خسته هر نماند اری

بچون چاههای عمر لبه یز

برادر را بمیدان یافت خسته

بچونانی مانده در جانی

مانده از بهر شکست یک تنی

بی تدبیر او در مانده بر جانی

همگفت از کمال سپه سانی

اگر چه بعد فتح شهر لشکری

نخواهم ز لبست هرگز بی برادر

نه انم کرد جان نازنین را

زدود آه و افغان جگر سوز

که کوی گشته گشتت امروزی

که چو گشتت حال من شیر فخر کوش

که بر دار دشتی خسته جان را

بجاک ایستاد چون خاک رس

اجل میجو اروسا قی خجسته

چو عهد نامرویان دل شکسته

وجودی بر عدم کرده بر لبش

تن صد باره و دل نیم جانی

که بی لبین چه باشد حال من دلی

که مار ابر سه آمد زندگانی

سود آب جیاهم وصل سبنا

که بودی او صوابا جان بر آفر

تبارم ناب مرکب اختلاص را

شب آمد بر سر راهم سپه روز

الهم



پوشش گفت چامون و بیسکن

نه هر دردی دوائی دارد آخر

خود می شود دیوانه چون هست

چو مردان در علاج او بین کوش

دل دانا که در عقل سفت است

بی زخمش مرآه دل فکا ریم

علاج غیر این نبود که حاصل

کیا ای که دارد و طبع تر یاک

بود جان داروی هسته مرنب

اگر پیش طبع کوز عجز میشد

که نه بر زخم را تر یاک کرد

نشان آن کیا ماست مشهور

که چندین خون مخور از زخم طبعین

همه رنجی شفای دارد آخر

لیکن ماتم که جان اندر تنش است

چو زن ناکا بگریه کم کنی هوش

نه یکدم صد هزار امید گفت

بجای آنچه آید عرض داریم

رو و نهوت در کوه سیاه

باب پزند گالی رست زان خاک

ببر او خود بخورد بگلان ز تنب

بیار و آن کیا ماست امید

و اگر نه هست خاک کرد

که در شب شمع منان تابنده بر روز

آوردن نهوت کوه شالی و حلیک کردن او با دیوان و کشتن نهوت میفرماید

نذیده انتظار رخصت را م

که آرد نوش داروی کیا زود

شینه این حرف نهوت نکونام

مشابست رفت سویی کوه موعود

دلی را دن بد یوان داد فرمان  
که شناسد کیا مینون سرکش  
در شناسد آن جاسوس چالاک  
چو باز آید سر رهش بربند  
بهر جا که نفس ره مانده گیرد  
شما کیباری بروی ببارید  
ز فرمانش سپاه دیو راوان  
ده ان پیش از یون کردن گزار  
بید آن که به آهونست مشتاق  
ز بس که آتش روزان جایگاه دید  
چنان آمد برای آن صف آری  
بر انکشتی نهادن کوه پیاک  
ز کوه انکشت او از روی تمیل  
چو پیلست در چنگال صفت  
چو کشتی گشت کوه از بس روانی

که در کوه آتش افروزند چندان  
غلط خواند که کتاب از شمع در آید  
شکار به جانند و غنیمت اک  
ز آگاهی به غلط خوش بخند  
بهر نوعی که خاطر مانده برود  
بغیر و روزگار کوب زید  
شما بیدند هر یک بد نهادن  
ز آتش لاله کون دامن کسار  
چو آتش خانه دیهای عثاق  
چو امکان دو آتش خنجر کیا دین  
که از بن کوه را بر کند زاین  
بخ خاک و پر خون مرکز خاک  
چو شمشیرستان بقطر بر جبهه پیل  
چو کشتی کران بر موج سمه دریا  
نموده نور بادش باد فانی



بجنان برخیزد کشتی کوه  
سبک برداشته کوه آن گویا م  
رین باد کوه دستش را بیاورد  
بگرمی کوی تو امان بود  
ز ملکش کوه بیچاره از غل  
بان تنه یار و کوه برود و د  
بستش کوه شد بی بادی صبر  
قیامت رفت بر دیوان ناساز  
سپاه دیوزادان از کهن گاه  
بست کوه دست بخت سنگ  
ز خون بهر کان پس چشمه یکناد  
ز بس بارید دستش سنگباران  
سعد دل جل آوردند یک دست  
بس از فتح و ظفر با خاطر شاه  
بشگیری مشایب از سویش

۱۵۴  
که در یاکشت غرق از موج اندوه  
دل دانا چو غنچه های ایام  
چونم بر خاطر عاشق کران  
که کوه اندر رکاب او دوان بود  
که کوهی را روان برداشت چو غل  
بزدی کوه را از جای برود  
بفرمان موکل سر بند  
که کوه اندر هوا آمد سپر و از  
چو بروی جل آوردند ناکاه  
در بان ره کرد بادیه ای تنگ  
ببستش کوه همچون کوی فضا و  
فزون تر گشت از سعید تراران  
سپاه دیوزادان جل گشت  
دوان در وعده گاه آمد بشاه  
برفت و کوه را آورد با خویش

چو زانکس جاری کرد متین  
زبان آفرینش برکت دند  
سبک هر دانه کتی کان بود در کار  
دوان بر زجهای خسته بستند  
پدم بر خاست چشم از سرمه جای  
خداوندی که تاثیر کب داد  
برادر را بصیحت بود چون رام  
چنین نرسند بهر سنجیده در خاک  
سپه که در هر ملک تقویت یا دین

بحیرت ماند رام و لشکرش نین  
قزوان اندکفتم الفصاحب دوانند  
بهست که بانوان کوه کران بار  
چنان به شد که بهاری بختند  
چو کرد مرد در روز حشر برای  
کیا داد و به طبعین هم شفا داد  
لشکر حق زبان جنبان در کام  
خواهان کرد و شکر ایزد پاک  
نمستان کشت در دم بهشت کجا

بیدار کن راون کینه خود برای خود را برای جگر برام

کمر بست را وین سینه بندوه  
سند گفتا که وقت ننگه کرن است  
کنم بیدار از خواب کراش  
کران خوابش شین خواب عدیم  
بود پرسته با خوابش سر و کار

که چون آوده نونت آفتان کوه  
که این ساعت کران برین چو زن است  
که دشمن خستید از تیغ و سنان  
دلی زود در ترار و سنج حکم نیست  
چو چشم عاشقان همواره بیدار

چنان



که تیر رام سیر پیش منمود	زاده سپهر از دمای بهشت بر بود
که ده سپهر داد از سودا اش بریاد	چو سوز عشق اندر جانفش افتاد
تقش چون گوه افتاده بمیدان	چو راون شده ز تیر رام چنان
که نماید ز آدمی ماری که این کرد	تلف بدست بردش از دین کرد

آمدن مددوری زن راون پیش رام همراه سپهر و بدو استنقش نقش  
 راون از سپهر است بغیر خود رام و سوز عشق او را اولت

ز نش پرفت دست خورسین	چو راون گشته گفت و فتح کهن
چو کنگ از آسمان بهاکرت آورد	تیر در رام نیکو سیرت آورد
میگشته در پاداش ایام	دوین آمد سپهر در خدمت رام
که چشم بر زن بگذاشت و بگشود	کرده رویش رام فرمود
که خرق محرم ز کمرش سرپا	سپهر دادن چراغ ز لطف
منم آدم تو چون شیرینی از من	بدانند بشید که خود دیو راون
که آن از راون است و این ز رام	مرا با توجه جای انتقام است
پس از پرده نشین در خانه خوش	امان دادم چه می آید فراموش
مرا باید نکو گاردی چو خود کرد	ز بد ذاتی آن بدکاره بد کور

که او بد کرد و راز راستی یافت

زین راون چو لطف رام را دید

چنین را بر زمین سود آن پریزاد

چون شد کارش همه بر حسب و طواه

چنان منت ز لطفش خواست و مان

مهر و کفنا چه جای انتظار است

برو با خود ببرد آتش انداز

گرفت از رام فرمان چون زن دیو

بجای سوختن بس میزد انداخت

بنابو تشیی جوشش را فکندند

سند زخمانش را بگریخت مانده

و مانع هر که یابد بوی و تودی

کل و بارش مضرب از دست برد

ببیند این نقل مشهور است هر جا

که راون ز آتش عشق حکم سوز

چنان دادن سزای خویشش

بی تقصیر بر خاک مالید

بشهرم بفرستش آفرین داد

نیز کان رویت دیگر خاک درگاه

که بر مدار دسم راون ز مهادان

که مار ابا تن بچنان چکار است

بشهر رفته با آتش کن انبار

که سوز اند در آتش خود تن دیو

دروزد آتشش پیش در آن خست

سند آسای آتش در فکندند

وصیت نامه پروانه بر خوانند

بروج ما فرستد کو درودی

گرفت آتش چهار سا طوره

که میدادند هر یک همه و برنا

نمی بود در آتشش تا یا مروز



از آن آتش برون می آید آواز  
 که بنده چو شنها بپوشید  
 مبادا دست یابد ز ابر هر فن  
 بگویش آید ز رشک این مرده خونم  
 ورنه اندرین آتش که هستم  
 اگر چه کشته گشت و سوخته هستم  
 یقین دان روح او را عشق بهائی است  
 محبت چون زنده ز اعیان خود دم  
 محبت دیره را خورشید سازد  
 نه چون بی غیرت این زمانه  
 بهم جمع آمده بر حواریان مکر دار  
 چنین گویند بنوبت فلک باز  
 زان سوز و دهمی بار سال و یک  
 شد از عشق در هر دل اثر که  
 نیند از نور یک سال سپیدم

که ای دسوز عفریتان دستان  
 بکین قسم شیر افکن بپوشید  
 که سیتا را بر د از خانه من  
 سوز و آتش غیرت در دلم  
 بود چون از غوان و گل بدستم  
 نکشته غیرت عشق جوی گم  
 که در خاکستر او رشک باقی است  
 فرشته کرد در زوای دیو آدم  
 بکشتن زنده جاوید سازد  
 بهر جا عشق را کرده پیوسته  
 نه غیرت در خود نه شرم و دلدار  
 شود هر سال در روی اینم از آواز  
 ز بار آنها فزونی نشیند آذر  
 مصیبت طوفان نکود آتش سرد  
 ز سر به اشد آن فتنه کم

شود زنده قرائنها کند باز  
بدان بیزم بماند فتنه در خواب

**بادت دادن رانم به چنگین را و رفتن به چنگین در شهر**

چنین گویند روز فتح لشکا

که لشکار اتمام کرده باید

تغیر خیابانی در شهر لشکا است

بگرداورد از زمین حصار است

جواب آن سخن رانم که بر

که چشم مهم زان سیر است

چو بخشیدم به اکنون زان رانم است

مقالی الله چو بخش بود بخش زمانه

چهل دستک شده است این در تاب

بهم بخشید زان دیگری کرد

کنون کس را اگر بخشید ملک حسن

بهکن یافت رخصت رفت در شهر

فلک را درستم باشد بوی ناز

شور اندوخته آتش و آب

**بادت دادن رانم به چنگین را و رفتن به چنگین در شهر**

به چنگین گفت با رانم فصل آرای

درین رفتن تا بل می باشد

که شهر زریکی از دیده پنهان است

در روزیوار او کوهر نثار است

تعبم کرده خاداه پای پرستار

ترا بخشیده ام این قلعه دیر است

تو کردن بروی رانم جرم آب

وز و مردان جوانم دو یلدا

مرصع از جوانم های شب تاب

دگر به بر زبان نامش نیامده

بستاند آن حسن و هزار و پس

نوبت جانشین رنر با زهر

فشان از





هر چه سرور بسته ز آب زندگانی  
بشوق روی رام نیک کردار  
همه روحانیان هر چه عالم  
سرگرد دست و بازویش ننوده  
بهر تقطیع هر کسش دوخته ان  
بندهای که رام نیک نیست  
همه مان بود محرم آشکارا  
بصید جان کرم عاشق بود مشتاق  
دشمن کار کرد تیغ غیرت  
نزدی آنکه از چشمش برآید  
کشتش در همه و بیم لغت  
سپاه رشک چرخش بر شوق  
هر چه روز رام از غصه شد شب  
بیرون روی حیار او آشتی پایی  
بهر خویش را خواستند می داشت

ولی بارش همه چرخ  
همه تن دیده کشته آسمان دار  
سجده چون ملائک پیش آدم  
آدم کرده تو اعضا نموده  
نموده رام تقطیعش دوخته ان  
به ان روحانیان شد کرم محبت  
به پیشش برده هر ماه سینا  
نمیده روی آن خورشید آفاق  
بسر آبکشت غرق بحر غیرت  
نه ثانی آنکه بر بسترش نه  
ز شرم خلق غیرت یافت انداد  
بزمیت یافت قلبش از ذوق  
بجنبیند هیچ از نیک و بد لب  
بیرون بر موی وقف تیغ الماس  
بهر کمان آب حیرت بنده می داشت



چه خفتاب جگر در دل نگنجید  
 که از چشم جنین کس دور بهتر  
 بریز ادا ان همه گفتند با برام  
 خدا شد زمین و آسمان هم  
 کو او عصبت زین جور ما نیم  
 ملایکم چشمها یا در وند  
 شد روحانیان هم حوزد گویند  
 ز خوف پرستی میافت آزار  
 ز غیرت و خلق نتوانست کردن  
 مکرده نشایدی خلق باور  
 نهال دوستی از دل برون کند  
 بدل شد دوستی با دسینا  
 بخود کرده چه محبوبان حکایت  
 که ترک عاشقی کردم بد لدار  
 خا ر غیرت دل گفت با من  
 ز لب زبزد و ز شکران خون تراوید  
 ز رویش دیده ام منور بهتر  
 که بیکردی چرا دل زین دلارام  
 که در پاکت سینا عین مرهم  
 نه از روی ریا بهر خدا نیم  
 ز بند غم دلش آزاد کردیم  
 شد زان لیک جان رام خوشند  
 چو از پیغازه کرد و زهر افکار  
 ز بند دوستان و طعن دشمن  
 بجای دلستان شد بد گمان تر  
 بکین اقوود از عهدش دور شدند  
 بسینا رام کرده نام سینا  
 بدل از دلستان خود شکایت  
 اکنون بنیم چو چه نفس دیوار  
 منوش این با ده جامش نذر شکن

که آب زندگی چون گشت سگدم

نشان پای سگ هر جا نماید

نکویندش بدشته جلد میبشم

همان زلفت کرد جان بسته زمار

همان خال سیه بر کف مشک بار

نه چشم آن رخ چون لاله باغ

مگر کاشش برافروزم دو فرسنگ

ثره نهر مشک جان پر ز آب حیرت

سکنت کرد بر آید پاک جانست

در آتش انداختن رام نیست را

بکشید از دل پس آتش اندود

نبود از رشک تابش به تنویری

پس آنکه گفت عاشق دلستان را

بسیاری که کرد و قایم النار

کسی که دگر اند از آتش آید

توبه تشنه سیر و کجایم

در آن منزل فرشته در نیاید

ز داغ غیرت دل سینه ریشم

مکنون ببریده خواهم چون سحر بار

کنون دارم کرامت زو یکسوار

که از غیرت دلم چون لاله باغ

رو به روی سه باران دلبر سگ

صنم حیران ز ترام غرق غیرت

و کسوز دوسه ای برم آست

در آتش انداختن رام نیست را

بکشید از دل پس آتش اندود

نبود از رشک تابش به تنویری

پس آنکه گفت عاشق دلستان را

بسیاری که کرد و قایم النار

کسی که دگر اند از آتش آید

توبه تشنه سیر و کجایم



چو جام سوختی ز آتش میزندش  
در آتش رو باین سیاهش  
با طمیان دل در شعله کین جای  
بصدق پاکبش هر بین است  
کل عشقش ز شبنم روی بر تاب  
بدم زمین بران در جای مودود  
لوا ای شعله چون آتش جهاد خفت  
به بگر آتش افکنده کز را  
زود بر شعله خود را آن جگر خون  
پشت در شد ویدانی که چون شد  
چو یاقوتی که کیر ندامتی نش  
باذن عشق کرده چافت لی  
در آتش بگر آن مسر و کفام  
به دوزخ کشته جاوید منم را  
در آتش ملوه کردان نازشند

۱۶۲  
خزای سوزش من آمدت بهش  
بیرون کن از دل کین سیاهش  
ز آتش آبروی خود بفرای  
نه بر آتش عیار واپس است  
ز جوی شعله باید جز دنت آب  
نمودند آتش مزود مو چود  
خلیل خویش را در آتش انداخت  
پنهان کرده میرک آن عمر را  
ملرز دشت هم آغوش طبر خون  
درون بیرون شد و بیرون درون  
لکه آتش بوزالند زبانش  
با آتش غسل آب زندگانی  
خیالش بود کوی در دل رام  
چمن شد شعله کز ابرارم را  
ز چشمش آتشی در آتش افتاد

تقدم یافت آتش ز آتش جهان  
هر آب خف آتش حبت تهر میشه  
چو عکس ساقی اندر ساقی مل  
ز نایب روی آن خورشید نشان  
باید سه و سیمین لاله برورد  
سینه آتشین شد جای نایب  
نبردش گشت آتش همچو سباب  
ز رنگ روی نور نار پو میشد  
به فعل سحرانج کوه افشان  
تجلی کرد من آن هری و ش  
شد شعله چو مغ آتش بر آتش  
به شعله داد کینج رومشائی  
امانت ماند بوز خویش اگاه  
بناحق تا قیامت آن پریران  
بکینی سخت روشن عفت یر

که در چشم لطیفش در شده آن جان  
بگوثر نعل ثابت کرد خورشید  
چو از خورشید در میان او شان  
شد آتش معدن فعل به خشان  
سبیل اندر عقیقتان گذر کرد  
تو کوی عشق کرده حکمت اسید  
شفیق ز امانه بر خود ساخت همت  
ز شعله گسوت بکند بر پو سفید  
فلک ز آتش بخورده در جرج مود  
بوز حسن بر موسی آتش  
سمه ز چون دل پروانه شمس  
شد آتش خازن بوز الهی  
بر آتش همچو بوز مبه در راه  
گرفته خون پروانه بگردان  
با آتش گشت دایم همت خویش



چون به بود عشق بشکر  
 ز خون غازه دهد در شکر نیور  
 نصبت لیک بود آینه بجان  
 مشهادت رازبان و رش زبان  
 چه جبرست که آتش عویز ناکست  
 خلیل عشق را از وی چه پاکست  
 از آن آتش چراغ عصمت او  
 جوهر روانه درون حاسدان خست  
 بیرون آمد سلامت آن بسینه  
 بر آینه آتش آب زندگانی  
 جهان بر عصمت او آفرین کرد  
 جوهره چاردهم در ایافت نه حال  
 زنت بود دل از نیستی بیرون جنت  
 شد آخر بدت اخراج او هم  
**لشکر دام بر گشت تمام در وقت شدن او دریا و رسیدن در شهر او ده**  
 دلش بزم وطن کرد از سر جان  
 وطن را دوست دارند اهل ایمان  
 ز راون بود محبت کمرین سار  
 که از امون می آمد بهر دواز  
 نشسته بر سر آن تخت بر آن  
 جری در بر چو عقیس او سلیمان  
 درون دیده و جری آمد ز عشقش  
 دود دام زمین فرمان بر آتش

برین شوکت روان شد تختش از جا  
مذاقبالش چو در یار اخبر شد  
سخن از دهن حال خویش جفا  
ز بل چون از بل فرغم در آزار  
چو بشنید آن جوانمرد از بسبب حق  
ولیکن در جواب آن راست گفتار  
که چون آری کند بر بل شکستن  
که تا محضر بنای پدیدار بخش  
نه بکند دیده تا زالت آن بشیر  
نه چون گوید که آن زد سوال است  
برادر را با خود و در میان  
و دایع از شخص در یاست و کربار  
دوست است در هو تختش روایت  
چو آمد تختگاهش مکی و فرسنگ  
شهر اندر خبر شد مه دوزن را

کندشت آنکه چو ابر از روی دریا  
دو آن تنه بپایش بپسیر شد  
شکایت بر زبان مایان براند  
بسیک کن کردن عجزم دین باز  
ادای قرض او شد بر سرش فرض  
نگو اندیشه را کرده در کار باز  
که بپسیرد بختان دشوار است  
بجالم ماند از وی باغ کارش  
نذار و کوش با قور و استانش  
که اندر مذیب است سوال است  
که نمی از میانش ساخت ویران  
علم زد هر هوا از بر کبیر بار  
زد ریا و نه کوه و دشت کندشت  
خود آورد و دخت آن مجلس آنک  
که خوریت الشرف کرده وطن را



آنگاه که در چشم و دیدن پراچان و سلیک کردن مادر بدیدار او و جلوس کفشد

چنان شکفت از شادی چو گلشن	با استقبال شد پیرت و ستر کن
صلاح موی ژولیده لبها و دهان	سپس آنکه تاج را بر فوق بنهاد
لباس فقر به رون ساخت از من	بدل کردند کسوت پیرت و جلشن
لب دی شد بدل غمهای دیرین	شبه آیین با بسته زانین
نثار افکن رسید از راه بازدار	همیشه از بهار رشک کشت گلزار
بهارت را بپایه نو در آورده	که سنگ دشت را دیا بر آورده
به آینه عکس رام و سینا	مخوده غیرت کاف ز لبین
زیارت کرد اول مادران را	خیم افکند از ادب ستر و روان
چو مادر روی این ابر میادید	صدف در یتیم خویش را دید
نثره از گریه شوی شاد تر	نثار نور دیده ساخت کوهر
سینا نیز شفقت کرد بسیار	کفش هم درفش پیر ایشار
زیر پهن کرد خوش سالت همان روز	که خوش باش جلوس رام فیروز
ز مادر خواست رخصت پور دلکش	که بر تخت پدر بنشیند او خوش
بصد خشنودیش مادر را داد	دعا و رخصت از لب تو امان داد

بر جسم نهد و آن بر تخت نشست  
نهاد و عدل را بین نهد که باید  
رعایا را جهان میده آه فرست  
سپاهی را برادر خوانده میخواند  
چنان خوش داشت جان بر برادر  
بگویند آن چون نباشد لطف او پیش  
آز آن با هم یکی شد مغری چار  
جو فایز دل نشست در شغل شای  
وزیران را سپرده شغل هر کدام

به بیت عدل پای نشسته نشست  
مطقت بود خلق صد حقه آن گشتاید  
که مادر پیرند آمد و بار فرزند  
قرون از پیر هر کس لطف میراند  
که صد بار از پدر شد مهر بان تر  
که هر یک از راسته نشستی خویش  
که جان عدل باشد خشم در کار  
مسک کشت بر روی کج کلا حوا  
بقصر دیر آمد نشست دیدار

**حسین را می نایست و حامله شدن نیست این بد نام**

خوش آن بگری که از دروغ جای  
بگری شوق مشتاقان فراید  
که بر تشنه ندانند لذت آب  
که هر چه آن نباشد روی چون بدر  
نشسته عشق معرود دل افروز

به بهار کم سبزه آشنای  
بس آنکه رونی دلداران نماید  
به بهار می شناسی راحت خوب  
بود در دیده عشاق به قدر  
که نیست می بیند هر روز



چنانچه اصرار بر زان شد دیدگاه  
نخ اکنون شرح ایام وصال است  
جو وصل آمد ترمید قفیل تجسیر  
سقیب رام شد چون دولت وصل  
غم دیرین زد بپاشد فراموش  
دو بیدل سینه ما بر هم نهاده  
دولب تشنه زلال بیکه گشته  
لذائق در ارض اندر برشنگ  
گناه اندر کنار و بوسه بوس  
یکه نیکو و با یزد حایل  
خود یکی و یکدگشت دمساز  
میانیش خوش را جلا اسباب  
پیشش دوزا فو برانو  
روده بوسه زان خندان نشسته  
دلبودا بوسه میداد ان کل اندام

۱۶۵  
که پنهان میشود از دیده که گاه  
حدیث هم گفتن بر ملال است  
چراغ مشام منور است در فجر  
بذل شد محنتش با راحت وصل  
نمکجید نه بر یک در هم آغوش  
بدایع بیکه گرم هم نهاده  
حباب وصل چنان سر برشته  
کز ان شد نرم خون موم آن زلزلنگ  
تماکنند از دل بسج افروز  
بگردن دستها چون گل حایل  
مانند در میان کبکهای ناز  
سپند از سوختن پاکشته نایاب  
هم بپوسته دوا برو یا برو  
که شیرین است نوش اندر شکر خند  
چو بنه و سود را شکر دیدم

بغیر اندر ز بس پوسه شکر بار  
ز رنگ و بوی آن ماه سمن بر  
بشوق مهر روی آن دل افروز  
حاج دولت دلدار و ریر  
کسی کور امید گشت این ذوق  
زنی بخت جوان رام آزاد  
بذوق روی موی آن دل افروز  
پری شد حامله چون غنچه ز نعل  
سپهر روی چو طوبی بار و گشت  
ز فیض ابرینان شب و نوازه

بیات اند و گشته بام و دیوار  
بپیرم روی بیه کلانی بستر  
شکفته نیم شب نیلوفر روز  
بختی کم کسی راست میسر  
فلک کرد سرش کرد و بصد شوق  
که با جانان خود خوش زلیستی شاد  
بیادش ماندی اصلا شب و روزه  
چو آبش بشت می سازد دل  
کز آب زندگانی ریش گشت  
صدف شد که بر خورشید را باه

**حس بر روی تو ابر را هم بر سینه و فریب دادی او سینه را**

شیدم که حصه با آن گل اندام  
چو رخ آینه دایم بکلین  
زبان را داد و روزی نرمی دل  
سخن از جای صعب دیاوی

ز خور دی بود دشمن خواهر رام  
همی جسی بخرش جای ناگین  
بچان اظهار کرده گرمی دل  
حدیث نکار اندام و ی



زهر کاری بخورده دل گفت  
شبنم از غوام و کوی برزن  
دل مرا اعتبار این سخن نیست  
چو او را دیدی ای عور یکان  
صنم از سده لوجها بآه  
فرمیش را در گزره خضم بر کار  
که اصلایت محفل دل این نقل  
محال عقل را بهتوان شمارم  
تو که قول خود هستی اگر راست  
شبه اوین بنویس و بنمای  
نقلت با نامل ماه و امال  
نه نقش پر کشیده آن وفا کیش  
که خن داو آن کاغذ کیمی بین  
بکاغذ در کفش منزان حور زن داد  
گرفته مدعی آن مدعای را

که ای در حسن طاق با وفا جفت  
که ده شربت بازو داشت او  
بدو سر در نه عالم هیچ تن نیست  
گو کین واقعه بود است یانه  
بگفت آری چنین بود است او  
مگر کرد پیش حرف از خار  
بدین نقل کاغذ باور کند نقل  
حیث نیز در خاطر من زهر  
سیرین کاغذ که دادم بکم و کالت  
و یا الکه سخن زین پس مایه ای  
بردی کاغذی بنوشت مثال  
که از شر زنده کرد و کشته خویش  
از آن پس گو کین انکار چندین  
خط فتوای خون خویشتن داد  
کرد که ده بدست خود حصارا

نیز در ارم برد آن صورت دیو  
که سیت صورت راون کشیده  
پرستد روز شب چون بت برهن  
تو او را با که امالی نهی نام  
از آن صورت پرستی دغ شد ارم  
بخوش آمد بدل کین مهر جورا  
دادم خون دل که جام میکد  
تا مل بر ابدل شد کار و نهائی  
دلش ادبی شهادت ها دادم  
لزامین کاری از سیتانیا  
ولی غیرت رک جانش پیشرو  
چنین تادی می بود خاموش  
بکیرت بود کارش صبح تا شام  
ز غیرت خون دل میخورد در دم

بگوشش گفت پنهان بگفت ریو  
بگوشش خون می بار بار دید  
بود و بود در تالش نام را خون  
چه بی غیرت کسی ای سحر را م  
چو خشم بت پرستان ز اهل اسلام  
که بیک تنم جان خود را دورا  
و لیکن شرم تنگ و نام میکد  
نکرد آشفتنی خون چشم خود را  
که از بهمت چو جان پاکست مریم  
که نمون بت پرستی را نشاید  
دلش را موکشان بر موج خون برد  
بسی خونتابه میزد از دلش جوش  
دمان سرسوده است از خوارگی  
بسی صبرش شده جفاقت از کین

در صفت شب بیره و جاسوس گرفتن لقمه از آغوا مردم شهر در باب



شبی تیره چو در آه عشق  
شبی چون ز کیمیا آدنی خوار  
شبی تاریک چون ایمان کاذب  
شبی چون عاصی محشر سیر روی  
شبی از ظلمت راه نظاره  
شبی ابن و میبسته بزنجیر  
مال افزا جو رنگ رخت نایم  
ز رخ دیده در آری شب تار  
خج آهنگ مرده وقف صد رنگ  
سید دل گشت شام از کینه صبح  
چو طفل کور دل کرد چون مستی خواند  
اجابت شد دعای مرغ عیسی  
ز لعل تویدند مرغان کفر شب را  
ز جنبش باد در آوازه ماند در گل  
خود در جنبه انجم کرد میلی

بهر اندوده بام نیکون طاق  
سراپا ز هر همچون سبکین مار  
لباس را ایمان افکنده در بر  
شبی چون نامه اعمال بد کوک  
سکینه در و در مسند  
چو زکی غوطه زن در چشمه اقیه  
عدو سبها تر از پیشانی غم  
غفوده خواب چشم نقش و انوار  
بزلت شب خفاب آب سیر رنگ  
نفس ناله بر وزن از کینه صبح  
ولی در سوره واللیل در ماند  
بیرون نماند بمهر دست موسی  
که از تنگی بر بستند لب را  
نفس راه دنان کم کرد از اول  
نفس ز ریح شب اوج میلی



نوحی عشق خال از هم جدا گشته  
ز جاسوسی لبها گوش مایوس  
سیاهی کرد و زرد از دیده غارت  
شیت از جادو کشتن هر مهر را یار  
ز ظلم ظلمت شب خور بجان بود  
سحر کشته عظیم از نادان خور  
جهان زیر نکلین کرده سیاهی  
یکدیگر کشت کیتی ظلمت پانزده  
کشت ده شب دهان از دماغی  
جهان بازی جو کشت تیره روزان  
از آن شد چون دل حاسه سیه فام  
سیاهی و در اندی میسج پرچ  
شکسته شب زمستی و سیدان را  
چو سته وزن بایتم سر کشته  
کشیده آسمان را بر بلا سپر

که دزد و با سبان هم خواب گشته  
چو شب گردان تو در دیده مجنون  
چراست و کشت و زرد بخت  
بزد کس را نه پند کس در کز یار  
مگر کشت سیاه پید لان بود  
که از قطران شب زندان شدش  
کشیده از آبر مهر سراج شاهی  
که توان فرق کرد از آتش و دود  
یز و برده ز عالم در دست کاهی  
دروغ شمع بنیر و لبه سوزن  
که فاسد کشت بخت را خون در اندام  
فرود گذاشت از موی بستان سراج  
حسد بر روی درون حاسه کاهی  
بش طر عالمی میبازد و دهان  
ته بر کستان مثل کشته تیغ



سپید زنگی شب رنگی رنید روز  
کلمه خرس شد قلعت جهان را  
چون آب تیره مانده قرصه مانده  
در فتن پای نیر جا ماند چون کوه  
فعل بر آسمان سیاره بی نور  
زمین آبی ستر زنان خواند  
شب انکشت کرد و کان کشوده  
فلک چون نافه تانا مشکین  
ندران کبر ریشب رام بگو نام  
خلوت ره ندان شمع جان را  
طلال از نور آن شمع شب افروز  
چو در کرباب غیرت غرق در ماند  
که نام سوخت از موتی باخون  
هم اکنون سوختن در پای در را  
شنو تا ذکر ما چون در جانت

چو افغی پوست افکند بهما خور  
که از نیکه داشتن بکشد آنرا  
جهان زندانی اندر تک جاده  
وزد سر زد جهانرا چشم اندوه  
چو بر نیلوفرستان فوج زنبور  
خوس هر صبح در ده از ان ماند  
نهاد انکشت بر هم توده توده  
زمین چون دهنه کفار بی دن  
نوعت غیرت اشفت دل آرام  
زغم نار یک کرده خانان را  
شده خود شمع و خود پروانه در  
برادر از خلوت پیش خود خواند  
برودر شهر همراه است ستر کهن  
بگویند بوش شو جاسوس افواه  
چه عنوان نام نیکم بر زبان است



گو نام است سیتایا که بد نام  
هم آواز است خلق باقی شب  
همیگویند ز انانی که بپسند  
به پیشم نقل کن بس بکرمات  
چو به اشتوم را ز نهان را  
ردان شد چنین از پیشش گوی

سزای آفرین یا بوقف و پنجم  
هنر گوید هنر را نیست را نیست  
که خلق و اینست با هم قریب  
قسم دادم خواهی گفت چو  
کنم مگوی که باید کرد آن را  
که در افواه بخشد کوشش را زهر

رفتن چنین در چشم بقومده رام و دیدن کا در را بیک بارن خف

و گفتن رام ما جدا و بدمان شدن رام از

فقا را کاذری با عقل و قوتک  
صفا دل کا در با کمیزه دامن  
سینه نامه پیشش کرد مستی  
بهم نشسته شوی آگاه  
ز جامه داغ می بردی گاهی  
زد داغ طعنه شسته کسوت تنک  
ز آرایش بیفتا د آب دریا

در این شب بارن خود بود به جگر  
که نشسته است کردی روز روشن  
جان پیشش که کاغذ تر نکستی  
که نزد دوی کلف از عارض ماه  
چو ایامت از دل تا فرستادی  
که سرخه لان شده چون جامه پر  
نه باره رحمت نام پیشش مطرا

از خجسته



نهان آمد بود چون پری پاک  
مشی نه گفتگوی درون و شو  
برون از خانه تر و یک پیر شد  
پدر که دوای جان پرورد  
سپارش کرد دختر را به اما و  
که بموجب مهر فاکینه را کار  
دل و اما د از غیرت برانفت  
زنی آن پسر که بنشیند کرد و  
سزای کارستان بیرون بند بای  
چو از خانه بیرون رفتی شبانه  
زبا لین پدر کردی بهیچ نه  
چو بیاد می ز خانه پائی بیرون  
برو از جا که میخواستی بهیچ سلم  
بره تا ما بهیچ ناموس نامم  
که آن بی غیرت نادان در بار

۱۶۲  
صفت دختر از هر تری پاک  
وزان آزرده و دل گشت آن بجا  
بنم آتش بر دوا بجا بر شد  
سجودش گرفت و باز نشاند  
شفقت چون سپهر را بند میداد  
دل بچاره پس زین میازار  
جواب راستی با دخترش گفت  
بکنج خانه همچون مرده در کور  
بباید دفن کردن زنده بر جای  
سینه روی خوش با عارض ماه  
که چه دانهم خود کی خفتی شبانه  
ترا در خانه ام جایست اکنون  
نشوی گشته اگر دیگر زنی دم  
که لی بی غیرت رسوا چو رانم  
دوان در خانه دیو نمک سار



بجانه پروزن را بعد ششماه  
چرا بگری را کار منم نمود  
چو طبعش کوش کرد آن خوف برفت  
شبنه و رام بر جا منفل ماند  
بنگه بردش صد دشت تیز  
به طبعش گفت و در خایه انگشت  
که عاشق کرد با جامان سیزد  
که معشوق ارجم باشد رند و فاسق  
بیر اندر یابانش از یحیی  
غزال مشک را کن عطر شیر

**احسن ای کفون دلم**  
بیتا گفت طبعش بادل تنگ  
که هر کس عسل زد اندر آتش  
کنون باید ره معبد سپردن  
سواره رت شده سبای پهل

بوی شست خوش بر حسب طوبه  
نه آخر در جهان قطره زمان بود  
بگوشتش بام کرد آن حرف برفت  
چه جای طبعش از خود هم خلی ماند  
نه دل دادش ولی بر تیغ خونریز  
که توانمیش از تیغ جاکشت  
بجای آن زهره بخت خوشش بریزد  
بچون او بکند دست عافیت  
رمان کن در دود و دامن کجوا  
که از توید ابرام کستم چکان سپر

**احسن ای کفون دلم**  
بیایم من معبد بر لب کنک  
بخت بخت بخت بخت تو انگشت  
برای کنج شاید در کج بر صند  
از تو به بازی بد خوانده عاقل

دوان  
من



دوان اسبان رت داد اند چمن  
بیابان کیرکت از کوی هر زن  
غنم نشسته در عین بیابان  
به طبعین کرد ظاهر ریح پنهان  
از لب تشنگی کشت آن بریزدی  
چو مستقی و مادام العطش کوی  
در چشم تکدل لب خشک تر شد  
چو حوض خشک خاک اندر جگر شد  
بر آورده زبان طعن بسیار  
بیرون آید زبان تشنه لاچار  
سرمه که از بی آیم جان بر لب آمد  
یقین روز حیاتم را شب آمد  
بچمن گفت کو برام جگر کتاب  
که می آوردی از انجم جگر آب  
تو را پروای سوز سینه ام نیست  
غم لب تشنه دیرینه ام نیست  
چو طبعین دیدگان لب تشنه در ماند  
اندر لب تشنه زیر درخت جرده نشاند  
برای آب خود چون آب جگر  
لبه خرسک ز آب جگر می یافت  
دوان بر کوه را پیش کرد لب بریز  
بمان داد کسمند غم را شیر  
چو بار آورد چمن لکه کو آب  
بزی بر نیامد ز آید در خواب  
لب تشنه که کو را بر شمع جگر  
نمک کو آب تشنه او را خود بد جگر  
*همه آن کسان است در ویرانه و همه است کشتن او*  
جلید از بکوه بروی قطره آب  
نخار تشنه لب بر جگر از خواب



به تنهایی بیت خونبار بگریست  
بخود گشت از یکی و گشت از دویست  
بکیرت مانده تنهاد در بیا بان  
کسی جز رگوه کم دید آن غم اندوه  
سخن کو یان بخویش آشفته میرفت  
که را مارم شدی چون از دلارام  
زبانم تنبیت گوید جفت را  
مندی در مروت نمانش ترا  
کفایت با که میکرد آن دلارام  
کنون را اما اگر کردی تو خورشید  
نه بینی عکس من زایلند و آب  
که از غایت بدل کردی خطای  
زبون گیری تو نیز ای عشق بر کشی  
کشیده از دشت پیش دفن آه  
کنوا و بخت زلف کمره کسیر

بر دیرک در خان زار بگریست  
مگر خواب برین غم نمود آفت  
سرمه کشیده هر سوسه تابان  
از رفتن ما چو آنکس خود نیلاد  
بیا بمان را بکسیورفت میرفت  
مگر خود را یقین دانسته بد زام  
فغانم نه لایحه خود اند وین را  
محبت قشقه لبس پشیش  
مگر استنما بسیمای مکر زام  
چون شیه مانی از خورشید نوسید  
به بر پندم خیالم از نو در خواب  
که از چرخش خود کردی عتاب  
که یاد نام آید با مانست ای آتش  
که خوش بگریخت آن روزه المی عتاب  
که در دم راز ما کردی ز زلف

ناله  
سیر



بوحش و طیر دارد جان پریان	شکایت ز آدمی با چشم کرمان
نهان بهتر پری از آدمی زاد	پری ز آدمی نیارم ز آدمی یاد
هر سر احش کس ابر و ندید است	ز جور آدمی غولت گزیده است
نهان مانم جو آب خضر جاوید	به تنهایی کنم خو همچو وز شید
نگیرم ز آدمی زین بس در گناهم	صحرای خوش بزم باد و دوام
که بهتر ز آدمی غول میبایان	سرمانده مروی در نوع انسان
که در نوع بشر خورشید ندیدم	چو آن مجلس با چشمه ندیدم
که همچو جیب پیر حیوانت دشمن	زهی به نفسی انسان هر فن
چو نند بخش وطن را با زبانان	نه اگر نامش بری اندر میدان
نه از پهلوی الفان کردن آرام	چو از دبار رفتن به چشم
که تا کی عشو ام دلدخراست	ز چشم نامزد کو گزول باشد
محسن خویشین خود عشق بازم	مبتغوی در کبر کس نیست ازم
نه غلی زار گشته بر سر خار	بصحرای زخ آن رشک گلزار
که شمرستی و عشو دمی	شمر تا ز او هر جا وزیدی
نهال صندل و کافور است چو باد	چو بویش دست شد دوکان عطار



بهر مادی کند از آن دامن کرد  
بهر مادی شد از بخت پریشان  
دل و جان گشت وقف نامراد  
ز جگر شیر و ببرم مرد آزار  
ز سوز دل بهر جا کرد فدا  
بانش خوشتر و کاری فدا  
دل عاشق شده از غم جانی  
بهری باز فتنه چشم فتنه برایش  
گر چشمه ز من مرده میجو مانند  
چو آهوشش از سحر مرده  
دماغ آشفته زان زلف پر تاب  
شکسته رنگ سیرخی لبانش  
ز خاموشی او جیران تکلم  
ز خونریزی گشته دست کوتاه  
نغم از چشم دل سنگش نشان داد

بسیم نو بهار آغا بوطن گریه  
خون وندی عول حبیبان  
رواق کوثر ثانی بود  
بصورتش آتش کبک بیدار  
ز آتش در بهابان آتش افشا  
جراشک سوزش لب بدادش  
خوب چشمه کبریا از ناتوانی  
کم آزاری گرفت بشود ناقص  
شک خند از دانه اش دوزخ ماند  
گرفت خواجگش آب دیده  
دلش نیازیران چشم بر خواب  
دل تنویر حق دور از دامنش  
ز جگر آتش کبریا گریه  
ز لب مشوه دیار لبر و راه  
بی بخیر از خون یافت میاید

نمونه



مغیلاں دامن عشقش کرمیان  
 کفیده نازنین پایش بهر کام  
 چو موی خود سر اسیم بریشان  
 ضایع پایش بکون خار  
 گذشت آماسن پایش نایزانو  
 که چون شبنم بروی گل بود شقای  
 کف پایش چو آب زنده گانی

ز تپندی در دیده دریا یاران  
 بسجمی در قفا و آن نازک اندام  
 چو جسم خود شده عمار و کریان  
 ز تپش غم دلش چون بای افکار  
 تراوش کرد دایع دل ز بسجلی  
 بخار افتاد کار و بارش آن بای  
 بسرا آله گشت با کمر و دانی

در آئینه سینه سپرد و غنای ملک زاهد

و زان قاف قناعت گشت غنقا  
 چو صندل سوخته پستان پهنک  
 عبادت قوت او شد چون و شسته  
 محبت با ملک عبادش نام  
 شکر اسیم بطرف کوه بگذشت  
 ز آتش ناله کرده کوه ران  
 بر هر کوه بزدل کوه اندویم

یکی نه اند در آینه و گشت ماوا  
 بچشم مشغول مرد و غلبت آهنگ  
 وجود پاکش از طاعت سرشته  
 ریاضت بود کارش صیقل نام  
 صبحگاه نالان از سوزی دشت  
 از کوه اردغان سوکو اران  
 حتم را حیدر مایان زاهد کوه



ساعتی بر سید زاهد زان غایت

شعر در دآن در ماه در ماند

سلی داد جادو معبدش داد

میر بی رود دل ز عشق رام بر کند

چو زاهد متکلف بود اندر ان داشت

سیر زانید ماه نور عصمت

ضم ز اهل بیعت زان سیر شاد

همیشه مردانه چون ابرو نیازان

بیشتری باغ بود آن نازه گلزار

بجز پروردنش کاری نکر دی

سحر چون خاستی از سیر خواب

سرمه طفل را با خود تنه دی

سحرگاه خلاف عادت آناه

یکشت آگاه بر دوت مر ساد

صنم بر خواند محنت نامه خوش

شفقت خویش در خانه اندر خواند

نیکو خط و خط حق کرد من از بشاد

بیاد حق بغای گشت خویش

چنین تا بر سرش نه ماه یکشت

چو زاهد نیکی می از مرد و

نیاد و در پیش می و وطن

یکشت خویش کردی شیر باران

در و جاست کجاست خوشتر

یکسان گشتی از هر که بود در می

برای عمل یعنی بر لب آب

یکبار در بدین عاید سپردی

سیر را نیز خود بر د

تظیر حفظ کتو ابره چنبا در

نادر

بندایش کس از کاه عای



ز کجای یافت کهواره خالی  
 گریبان کرد زاهد پاره خالی  
 ز آزار دل نرسد زنده خوانده  
 بکیرت ذوق بر چاه خشک مانده  
 ز تیر آه آن بدلی تیر بسید  
 چو بید از بید برک او برزید  
 گزید انگشت جبرانی بدنه آن  
 اثر دارد و فغان درد مندان  
 بجای کودک اندر کجا هواره  
 فراهم بسته کجا کاه پاره  
 سجده شود گریان جبهه بر خاک  
 یناش کرد پیش ابرو پاک  
 کجای بخش کریم که کجا پاره  
 بقدرت آدمی ساز این کیارا  
 که مجوز دل کجا پیش زائر شد  
 خشن چون مرغ عیسی جانور شد  
 قبول افتاد و جگر کجا کاه  
 مده طفل نازنین شد پره کاه  
 چو دیده چشم زاهد روی مقصود  
 لشکر حق جین بر خاک ره سود  
 ز بعد غل چون کین رسید  
 خود و فرزند باز آمد مبشر  
 کجای جانب کهواره نشرفت  
 در آن کهواره رفته زنده در قنات  
 از آن حیرت جو و کف و آن در آن  
 که چشم گشت کوی احوال امروز  
 بجای که شفت کین جرم آید از تو  
 که یک فرزند را بنامیم دو  
 هم جبران نه قدر نهایی نیز طمان  
 بزارند باز گفت آن روز پنهان



جوان بشود او بهر راست گفتار  
مگر از گاه آفرید است آدمی زاد  
مرا این را نیز تو فرزند خود خوان  
شکفتی مانند زان خاطر صم آرا  
بنهاده نام این تو نام این گشتن  
بچه آن دو طفل به گزیده  
بچشم اهدان طفل آن دل بند  
شکفت بر وریدی آن بماند  
به بیری را اهد از طفلان جوان  
دو تا طوی بنال راحت انگیز  
دو نوزد شاد بر ارجمندی  
چو گشت انداختیم سیرشان بهر  
بی اوج آن دو ماهه انجم نوز  
مبهد اندر خلافتشان خلف شد  
یک پسر شد مگر و مذ بان ی

بهر قادر نباشد هیچ دشوار  
بشیرت بین یکی این طهر و آرا  
اذا این شفقت بر این مسکین و خدا  
حسبده رفت شکر آن صم را  
صم نه خاطر دیده ارشاد خوش  
شعبه یک که همچون دودید  
غریز جانور جویش زنده ان فرزند  
که خوش می آید از طفلان ترا  
بگردن قطب زینت فرقه ان شد  
بآبیت زنده کانی کشته نوحین  
مخت آمو خندان الله بلند ی  
شکوه از شیرین نوجوان بهر  
در کینه طای گردند کم بگردن  
خلف بود قطره زینت در صم  
نشد روی سحر فرار

الفی



ز طغیانی کشتن بر نای کشته اند  
سیر حد جوانی در رسیدند  
بزیاید هر دو یک فتنه الفت  
که بر دی از دل شن ریخ گفت  
بدر خوار اندیش هر دو و هر دو

در این محبت زاید اثر کرد  
طاعت میل خاطر بیشتر کرد  
دل هر یک بخاطر صمیمی است  
مشکی بود که محبت را اثر داشت

*منه کون زاید که کوس را از ریاضت بسیار و دلاویز بود که کوس و دعا کردن در حق*

بهر دو کار را به نیت و دعا  
عبادت گشت چون از بند زیادت  
بشدت این ریخ زبانت روی شد  
بشفقت گفت دوری آن کومرود

که فرزند است شمشیر کمان  
چون خود را از درویشان ندانید  
این بنده دل در آید و گشت  
که درویشی بود که رنج سخت

بیار و در دگر زن گاه  
بیکه قانع جو آهوی شود شیر  
نه باز به هر چه ترخت و گشت  
جو اس از آرزو داداشتن باز

بر شک و اجای طعم سنگ و گشت  
هو اگر اول نومیدی نهان  
که در دگر ایستاد و نهان  
در سوی مه چنان دل شکست

طاهر و بد و جان درین فکین  
چون در زندگی هر یک ماندن



شکست خارا در چشم پر خواب

رواغ از بوی گل آشفته ماندن

شمار اقی جوائمه آفریده است

چو لی محنت نصیبش شود کینج

دل طفلان کفشت کرد چون شاد

که این فن بهتر از طاعت شمار است

صلاح زاهدان زهد و صلاح

بگیرند این که اندر از بدو خست

دعا کردم که از شصت شماتیر

حذکت آن کم از تیر صفاتیت

قدم خم به خم تان از کانت

کان بگرفته و دپالیش فنا دند

کان ابر و جوانان کان

کمانداده دادش علم آن باج

به تیر انداختن ممتاز گشتند

ز نغمه ریختن در گوش سیلاب

حسن ز از موس شکفته ماندن

بر اعیانسه وقت کفریده است

چرا بهوده باید بردش رخ

بدست هر یکی تیر و کمان داد

ریاضت سبکی زینند و بار است

صلاح با چنانکه از صلاح

که است و شصت و یک در کس

سود چنانکه عالم اسمان گیر

که شعر تیر و عالم را حفظ نیست

که کمال از بدو و شصت از ابر است

چو ابر و بر شصت دیده نهادند

چو ابر و جوانان جوان کمانند

چو ابر و شده و کمان

چو ابر و کمان



بند دی هر دو دل فارغ زانده

مهن گشتند سبب افکن در آن کوه

بیشماران زین راهم و ز افراسیاب

چو غافل را به از سبب جدا کرد

به پشت پای خود دولت زور را نه

خطا کرد و خطا کرد و خطا کرد

که بر معشوق خود عاشق جفا کرد

بکفر عشق شد منسوب عاشق

خجل از کرده خود چون منافق

چو عکاسی کرد چون ناکرد کاران

خران آورد بر کل نو بهاران

بهمین سبب که سبب کار

ز آزارش دو چندان گشت آزار

ز دل بر یکند آنچه در دماینه

چو بجز آن گشت حضم زنده بینه

بهر احوال خوشتر از بدی تاب

بجام دل نکرده بکثره خواب

بهر نیاز پیش کرده بدرد

زغم نبرد دل بسی اندیشه نمود

که صانع گشت عمر نازنین

بجای مهبت دیگر گزینم

در معشوق خود بیکدم حرم

که تنهای مسلم مرخص در است

با که به باره سینا رفت از دشت

مر ۱۱ مکان خورشید و کرم

و کوه کرده در دل فکر معقول

بندیشید از معقول و معقول

که این اندیشه جامه را غرض صفت

بهر بجان بود مر جان را غرض صفت



چو پیرستاد که کبرم در کزین  
که گری روی او بنم جلزار  
چه از کوشیدل خواهم شرابی  
بر آتی میکنم در راه داری  
چه افرایم بدل آزار دیگر  
کنونم آنچه در روی تو است

زمین و آسمان خندند بر من  
شده در دیده من بشکند خار  
شام دزد جانم آفتابی  
کنم زان سر بمیان خسواری  
بیان کرد مگر کار دیگر  
همین امید ملک کار تو است

رمان کردن رام اسب جنگ

مسخرگاه از شبنام بمجو خوش  
معیان خست پیر جنگ اسباب  
به طبعین رفت فرمان کان برادر  
که اسب جنگ را سر میدهم من  
لبه بویای شد آنگوی ناموس  
سینه کوش و سبسی گویند چون  
روان در پی جو اولش برادر  
جهان بجا تر از است بر انور

برون آمدند را جنگ اسب  
بآتش خاسته تنه چون آب  
خود حاضر کیم از ان شکر  
بکیان شش که باشد از ز طبع  
بیک اسب دلاور زمین بوس  
بقا بویان جنگ اسب سر داد  
علم زد آتش از دینال هر طرف  
چکله طرافان علم شش کند کار



چو دیدند آن لوند باد بباردا	که بود اسبش از بیرون ربارا
نه گشت آن باد بارگش گمان	که باری باد نتوان بستن اگر
قصه چو آن بود همراه آتش	بیاید گشتی از هیچ کشت
قدح در دست و جامه در پیش آن باد	چو باد آید شود دم سرو آزار
بهر جارفت باد و توفان او	شد آن کشور بجان فرمانبردار
همیشه اسبش از کشور بکشور	بدین ن هفت کشور شد سفر
چو دست اقلیم را بود بر پشت	بزرگ کوه لوکش نیز بکشت
نه چو نه از دیر سیری بشت رافتم	چو عهد بستان بستند محکم
کمان زه کرد و کمان بپا نهادند	ببستند اسب در میدان ستارند

**حکایت کردن طبعی بالوالتسج خسته شد ای طبعی بخت آفتاب**

سج ز شوخیهای آن نود طفل چنان	برت برجت طبعی شد غصناک
مواخوستان بپا را رساند	که گیرند از مومل از تسبیح بولاد
ملک اود بپا برد و دیدند	تیمشیر سرافکن کشیدند
که و بپا چون کشف باز آن جوان	بیک سرواگت ده صاف بشیر
دیران بپا سیری گشت تم بای	هم آواز از تیره شد دم نای



ز کینو گویش کین آمد بفریاد  
 ز دیکسو در آبش کوه میداد  
 ز باد نای زرین یافت امداد  
 فرودان ز آتش شمشیر بولاد  
 ز کینو صد هزاران ولاد کرد  
 و شیر یکدیگر شد روی برباد  
 بخت بدستی خواه بازی  
 ز خون و جگر در دیش شیان بازی  
 نهادند از توکل خود بر سر  
 ز صفت چو شمشیر افکندند در بر  
 چه در رزم و چه اندر غم دیگر  
 که صفت لاری از آید سر بر سر  
 بیجان از خود داده دادار ادار  
 که بشنایم چو بد نهر بسیار  
 کسی را آتش و آب از تن باز  
 نه سوز دلی قصاص و نه باز  
 و چو پیش از مرگ هرگز کس نمیزد  
 ز دشمنان در شوالی چون چنیزد  
 چنین گویند کان الفیل راوان  
 بی ناموس یکدیگر شستند از جاران  
 بقی هر که از کین بر سر ابا گشت مطهر  
 بقی هر که از کین بر سر ابا گشت مطهر  
 دو تالاست که پندار است رو تیر  
 و کالی تیر ما چو رو تیر  
 بچون ریزی جهان کس تیغ بولاد  
 لب کرد و به از استاد  
 قصار اقاتل و مقتول یکسان  
 همه چون لشکر شطرنج بچان  
 کمان حینا زه کیر و خط زن تیر  
 سخنان مرئی و زو تیغ بچان



چو چشمهای بنان آن در گذار  
 ز دلفریب تیره شد آن نافه او  
 چو مو از شاه صد جایش گشت  
 اگر چه کرد طبعش جنگ بسیار  
 همه تن خون شد و افتاد بهوش  
 خبر شد رام با کر ز دشمن  
 بیدار آن خسته افتاده به طبعش  
 بیک خورشید چه جلد گشتند  
 که چون شد خسته از طفلان برادر  
 ز فرزند آن ز راه چون خبر دید  
 گوی کورج مسکون در لوز حید

**خسته شدن بهر تیر و کمان**

بهر تیر و کمان ز راه دور فرمان  
 چو سر باران بر دی جان سپارید  
 که بشتابید با قوج خسته او را  
 سزای دشمنان زان نایید  
 ز میدان خسته طبعش را بیارید  
 که از وی مرگ اینم غیرت آید  
 بپای افتاد و پای و در راه نهاد  
 بهر تیر و کمان ز راه دور فرمان  
 دوان همراهش از فرمود و فرمان  
 پری و از وی و بود و دود و دود



فوی دل رام ز اسخود لشکر

در در گوشتش آن آلود

پیرت از چند سعی از حد فزون بود

دینین هر کرا و بیکر فرستاد

مگر بود آنچه آن آجای نام از

بیانی ماند کان از صفت آرای

**فلک رام بود و کسیر و خسته شدن رام بدست و کسیر**

ز خاشیر فلک و سای جنبید

بزر مو که تماشگر رام

شکوه پادشاهی پیش و کرد

سبقت پیشدستی خواست در کار

حریفان مسقطه جنگ بودند

بنا به کار که یک تیر راست

چو تیر انداخت از خجالت کارزار

بخت کرد چه تیر و تیر و تیر و تیر

که نمادش فلک بازی دیگر

بیشتر از مشکلی بر سر آمد

کارها شربت که طبعش از دور

مگر در هیچ کار از پا در افتاد

که هر کس رفتی اینجا تا می بار

خز و بر سر دیدم و جنبید از جای

**فلک رام بود و کسیر و خسته شدن رام بدست و کسیر**

فلک از آن که کوه از جای جنبید

که از همیش بود خون یاده در جام

دو احسبه تا خسته بر رست بر ناورد

بلو و کسیر تیر بار بار در بسیار

زمیدان پیش تقطیعش نمودند

بجرت زان تعجب ماند را و رخ

روان برداشت شمشیر و سنان را

ولی پیش و رفتن کند و بد افت



سر نیزه بجای حلاوت هم  
 لب تیغش پذیرای نردوم  
 چو شد چو برک بید و  
 چو شد شکسته نوک زارین  
 به تیغش خنده میزد تیغ سوسن  
 دم نمیشد نوک نیزه اش لب  
 که گاه زخم شفقت بروی آهن  
 بدر خسته کرد و باز نشد حق  
 دل عاشق چهارم کان دلدار  
 که تیر مشوه سینا هر زکین زد  
 که آن گشت لشکر دل شکسته  
 برادر را برادر خسته بگذشت  
 چون خاکست چون زود سر جدا شد  
 کس لوباغ باغ از شاو مان  
 وز نیده باد فتح آسمان

و در ملک زانیم با ملک پیش نام دلو و کس اور پای الله اعلم

دلی چون کوس کین آمد بفراید  
 بکوش زانیم آن آوازه افتاد  
 در نهاده کوش بر کوش  
 بکرات میزد به پشت افروز



که اندر کوه باشد کارزار است  
چو نسبت جنگ را هم با جان  
نه من با کس نگویم با من بداندیشتر  
همین دشمن بغیر از نفس کس نیست  
هم او را تا بخواید خواه دیدم  
یکم نفس من زنده در بار  
ازین آوازه انوار دل شکفت  
روان شد تا برالش برز و آید  
به دست ده فرزند ان مستاده  
نکرده طعن ناست لیکن نشان  
ز روی آن حقیقت پرده برداشت  
مختلین کرد به هر یک دعا  
گرفته دست هر دو شد روان  
که عقل مصطفی دان چون گرفت  
بوی رام آمد آن بهر نگو کار

در کوه حنبت بانگ کوشش بار  
بخت کردیم صلح با دشمن  
بجز خود را ندانم دشمن خوشتر  
بجنگ من خود را و دسترس نیست  
بشمیر ریاضت سر بریدم  
که آید بهر کس با من به بیگار  
که در کوهیم کرا با نیست این جنگ  
بجمل از جنگ لیکن نه خواه  
نماید دیده در حیرت افتاده  
که میباید نادانستگی نشان  
رگفتن بگفت ناکفته نداشت  
بس اندک گفت بهر یک جراحا  
بمیدان جانب را هم یکا  
با اول جنگ از شامتی گفت  
مسیحارت بر بالین ببار

زده پایا



زده آبی بروی رانم آردم	بهرش آید جوستان دیگشاد
بهر نفسم دست درخت استود	بهرم به خشکیها روی بهیود
بگفت کیستی که بهر بهشت	مرا بخشیدی از سر زندگانی
که شد انجیر و خزان مرا	بجان منبت پذیرم تا تو اغم
بیا سخ ز اید فرخنده دیدار	بهرم تر نهفته گردا غبار
کس که را بجای برام افکند	که مارا بخشش طم این دو قند
که نمانده است به این خلک فقیر	بکجرت ماند رانم از گفت بهر
شوق در شکفتی در قزو دیش	که در دهم و کان از نبودش
رفت اندر کنار و ماند جیر این	بشفت بوسه ز دیر روی این
دلش از محبت کرد بیدار	بنای پر سید حال ماه سیم
جوشید این نویدش دهانی	که در کوه است جای حل کانی
زودن کاش شوق حیراناب	شتابان گشت چون تشنه سواناب

**تذکره دامن پیش سیت و در بستن بر دامن و زاری کردن بر دامن**

ضمیمه را ای داد و ستز ان بهش	نموده مجره در پیشخانه خولش
چو ز اید در درون حیره بخت	ز آزاری درون دیر و بخت



بکار خود بودم آن سستی دید  
جای لب پیوسته است نشانی  
رفت همچو زلفش حلقه بر دور  
خوید است حق جانب اوت  
بگرم خوشن خود کرد استرار  
که ما هر من مبدل به بحثی  
چنان من آن جورت زیاده است  
نمود ای زده ای ماه باده  
ترا از ارگردن بس گشته بود  
صنم گفتا ششم خورده بر پیغم  
جاک پای عشقم یاد پیوست  
که گریه زنده مانم یا مانم  
اگر صید ره کنی و او دی آنک  
ده در دسرم و دیگر کیفیت  
شود دشمن گشتی که در گشت

بوم در آب و در خشکی  
باز در آب و در خشکی

بزدن از دستاده و زانالید  
که کاش بودش در دشت  
فانسی چون حلقه می پیچید و دور  
که یار بودی منی و در حق دوت  
بیای معذرت بگفت بسیار  
کناره غیرتی را عفو فرمای  
که جز آنم شیرین است دادت  
که مردان را از غیرت است باده  
و لیکن غیرتم این کار فرمود  
که من نازنده ام روح نه بنویس  
که غیر عشق از دلم نکش و بسند  
ازین پس قطع اگر دوست جام  
نخواهم نرم گشتن این دل شک  
شناسم تقه است از سببش نار  
نخواهم بوسیدن از سر فلک بخت

بیا



بستانش سر تا قدم از سر  
مک بر سرش عین بی بد و بدست  
کلش پیوستی ز کز ابرت چشم  
بجویم دل ز نقشش بر تو بگویم  
و اگر کردم گشتن بی ماه رویت  
خیالت را بیکدیگر چه چو خواب  
بصد زاری کنونی خواهم زیرون  
دل آواره کرد این خانه نشاد  
بشکایتی خدایا یاری کن  
چو غم خویش خور و غمخواری کن  
مر آن دل پریشان گردنم  
تو جانی و ز تو جان من بپاش  
منم التماس مرا بکن زبانی  
مرا ایست ترک آشنا  
از این است او هم زان من است  
برینم خویش مرا از خویش جان



من از نام وفا بپندارم  
من کفّی وفا کمتر کند ز تن  
اگر بار اتوی مرد و وفادار  
و فایم هر دو سو باید بهر حال  
اگر چه خواب در اکر با یس  
من ازین خلاص از هر کدم  
اگر تا بدید همچون از سر کند  
چه بپنداری دلم را نیست گیت  
اگر آرد نسیم در گلشن کوی  
کنون تا کی فیهی یار چالاک  
بیای من سپهر خازی که زدنیشتر  
کسی که روی او کردی عوق یک  
زمن بگذر مرا با خویش بگذار  
مکو دیگر که ما هم غمک ریم  
ملک را چاشنی آردی تها زنت

و فایم هر دو سو باید بهر حال  
خای خای کفن ریت ای مزار  
هر تا ترا زین وفا تنگ بدار  
که نخواهد بپندردن مرغ یک بال  
ز بندت یافتم لیکن نه نایس  
اگر استیغی بختی بخت خندم  
بوز بزم در پیش چوین حسرت  
من که ز دل را بیرون کردم زین  
هر بند اشکم در حلقه کوی  
ز بیان دو خوش و دلهای دل چاک  
بر آوردی در دلم بپندارم  
چرا خون ریختی با خرم بر خاک  
مرا و خویش را و بپندارم زار  
ز ملک اشک چو لاله در آید  
ولی خاک میرا زین است

عشق



نمودی اینچنین بدخواه و پیکار	بشتم دیده از دل کند فاش
از این روی به بنم روی دیده	بلا و بد و مرگ لم آفت رسید
لشوم جلی باو هم آشکارا	از عشق آیدم هر دم زار
یکویم دوزخین بازاری زار	و از چشم کبر عیسی و دهم زار
سجود الماس زین غم پاره پاره	نیار و تاب در دم سنگی ره
که بردارد جفا های مرا باز	چو تو کا فزونی باید بوزین کار
مکن بر خون خودی ز سبک نه بداد	نیم آفرین خون ز سبک نه بداد
چو چرخ خفته بود در گشت کار	و یزید این بنیست خفته در مار
یکزدون بر سوزم خرمین ماه	منم که آتش آید و سوزم ماه
حد زافض است نیز از تیر آهم	ایست کند شمشیر بکا شمشیر
بیم بکنم بنیشگر زهر آ و ر و بار	بایستم تقد باور که بر آزار
میلک این دل دشمن برستم	عنان در بیا که خون بدستم
و صالم کم طلب کان بر محاسن	خون بر شمشیر تو ما هم را و با لک
که کشید سر مه پیر او دیده کور	بر آنکس خنده دار و مرده در کور
دو چشمش حسد گشت از خوف	ز کوه آمد و خواب کس گشت

باز  
شما



پناه ده چشم خود بر چشم روزگار  
پنهان میدید حاشیای آن بر رخسار  
پنهان از گریه آن آبرو آید  
تنبسم می یافت از چمن آبرو  
مکرره رام اندر زاری افتاد  
سخن شیرین کن از لعل شکر بار  
چو آن سبط قتی ز اندازره بگشت  
بسیار گفت کای وزند خوانده  
ز بهر حق گزاری من آید و روزگار  
هرای خاطر م با این جو اتمزد  
اگر چه رام سر ناپاک نه لالت  
بیان او مکن زین پیش از ار  
در زین پیش از زارش غای  
که دل را گشتی بارش نیابی  
چری هر چند ظاهر بود آزار  
دره بگشت بونه دادش بگشتن

پنهان میدید حاشیای آن بر رخسار  
پنهان از گریه آن آبرو آید  
تنبسم می یافت از چمن آبرو  
مکرره رام اندر زاری افتاد  
سخن شیرین کن از لعل شکر بار  
چو آن سبط قتی ز اندازره بگشت  
بسیار گفت کای وزند خوانده  
ز بهر حق گزاری من آید و روزگار  
هرای خاطر م با این جو اتمزد  
اگر چه رام سر ناپاک نه لالت  
بیان او مکن زین پیش از ار  
در زین پیش از زارش غای  
که دل را گشتی بارش نیابی  
چری هر چند ظاهر بود آزار  
دره بگشت بونه دادش بگشتن



رسید آن تشنه لب بر چشمه نوش	از شدای کرد دستفراوانش
ضمیم بخت اشی و لا زار هر جنبایش	چه محنتها که دید از تو دل ریش
نکو بود و لا زار آری نمود و خ	معیشوق این همه خواری نمود
چه بود آن سبب رنجایان و بر	بفرماتا چه نام آن نده کس
جو اشین بار داد آن کان نیت	که چرخشید از دم طوفان نیت
فر در اکتی نه میرشد خوف	که نتوانست کرد از نیک و بد خوف
ز غیرت بود این سخن نه و آغم	که من هم نیز از دستش بیاغم
موز آن حیرت در دهم جانت	ببین تا یکی تو برید کما کشت
ز صفت از تا طایم آن غوی باغوش	کما نکش سخت از میانش کس
که داند که تو پاکی سیری دار	تو لیکن امتحان خواهم و کز یار
بشنید و زهر خنده اش شکر خند	گشت و دگر ز عل تقویت زبان بند
مگوید باغبین بهمان کس اندر	فلک شده پاره چون رز در نوک
خویشتر از دم از که سپرد	نه دختر را سپرد آب بدید
نزد آن تنهت که میزدی ازین بشیر	مرند از تشن خوش که با این دل بشیر
ز مشت که نمی آید و پرستد زاد	منمدا خورد بهر عظم یاد



کو او خود کرازم بدین بار

که تاس زد زمین سخت پاره

بنیگفت و دعای دشت برد

که چنان زمین شد تا کسان خاک

زدند همچو تخم گشته در بطن

پری زاده پری سکه پری وار

نمیدن روح گشت آن جوهر پاک

بقای جان گزار داشتند تا بکل

که شخص زمین لب گشته می مرده

صنم یوسف شکاف خاک شد چاه

لجان خویش در شد بعد از شب

یکل پوشیده از خور و غل

شکسته چاهان سیاره چون برق

حقیقت ماه کا و زمین شد

نشان از ماه خاک تیر بر سر

بجز آری زار عالم میشد و باد

بروم در وی ز تو بگیرم کفایت

ز صدف دل دعای او اثر داشت

در آمد همچو جابج و ترقی لب خاک

بنان چون راز دانا ماند در دل

ز سبزه دیده غایت گشت یکبار

نقل روح گشت در سبزه خاک

چو ز بالوده اندر نوزاد کل

که آب زندگانی را سست و برد

سجده افتاد یوسف آه صد آه

ز غلش خاک گشته گشت سیراب

نهان چو شد چنان حور شد کل

سبزه در زمین خاک گشت برق

بجا و آسمان زیره وین شد

که ز خاک گشت چو شد خاکور



بخوار خفتگان خاک بر غایت  
 که بود از حق قیامت و عده هرات  
 ای خاک این بهر روز حشر نزدان  
 اماست باز کسب آجیوان  
 با طیار عیار پاکت جاسینه  
 بپشت این در شند آن امار کاغذ  
 خروشه در زمین جور شراب  
 چو ماه خش اندر جاوخت  
 ز رنگ و بوی او کمر بایه اند  
 کشت کلکونه زان بر عارض کل  
 زمین نقاشی و عطاری لوت  
 ققن بر داشتند و بیایند محاک  
 معطران با تدبیر لطف سفیل  
 قیامت شد بجان ملام مشاق  
 و بال ماه شد در بر جفا کی  
 سلالی از برسان اندر و چرخ  
 منم محل سوی قدر زمین را اند  
 از و دنیا را کامل برون ماند  
 بید مرغ جان در دام آزار و  
 زو یکس در و در و شمشیر  
 به و درسم قدیم روز کار است  
 از و دنیا را کامل برون ماند  
 خفتی آن کسب آجیوان گشت مای  
 کشت در دنیا ای شمشیر بکرفت  
 از و دنیا را کامل برون ماند  
 خفتی آن کسب آجیوان گشت مای  
 کشت در دنیا ای شمشیر بکرفت

186



بستش کمال دلدار مانده  
گرفت رام موی ز لری را  
ضم گفت کن و سوزی باز غرق  
جوانم و از بهر من مکش رنج  
عصید ز لری بجای عاشق فرو مانده  
چنان بارید باران سخا بی  
سر ز کاش و زریاس میفت  
ز لب کما ز غم از حسرت گزیم  
غریب چون تو ای یار گزیده  
تو میدانی که غرقه تا نمیشود  
چه جای حیرت ای غفلتیار  
چو شد نوید رام از وصل جانان  
بکین بر فاست و بکار از جای  
میغیرت کار و فاکت کاین را  
همین گیرم زمین بهر او رتد تیر

ز خانه کنج رفت مایه مانده  
که بر مانده ز غرق آن استنار را  
که با غرقه کشند کشت بس غرق  
که کنج من بزیر خاک به کنج  
بفرق غلغل آب از دیده میراند  
که زلفت یار گشتش بار آبی  
گرفت یار زلفت یار میفت  
کیا را آب شد موجب برستم  
تو آمد ز خاک من در آب دیده  
پنهانیدی کت ای آب کبر  
کز این آن کار کرده عشق بسیار  
زین و از این ای هم چون حبه انجان  
که بردار و بجای خاک بر پای  
که بر هم میزنم این سر زمین را  
که تیرم ز لایحه او دانه ناشی



همیگر خیره و سر را تاب آن نیست  
 زمین خاکست آفر آسمان نیست  
 گرفتار دست افش زنده سپهر  
 مزن تیرش که از وی میت تقصیر  
 توهم الهی نه این جرم زمین بود  
 قضا و آسمانی چنین بود  
 مکن کاری چنین که چنین کار  
 گفت کردند مخلوقات بسیار  
 سزیش یک جهان در بند آید ام  
 و شود خوش و بال کردن دام  
 بگویند دل شنیده آن تو گفتار  
 نمود از گفت او هیچ الحار  
 چو نطقه چنه زاده و کرده است  
 کان و تیر کین بر نافت از دست  
 بتر ملک ساه بهت کشور  
 روان از یومر کاه و شت کوبل  
 بیانی خواست از مردم بپی و از  
 بخت باز شست و پیمیان و شت  
 زکوه و منو حدیش و شت و شت  
 کسی احوال او زان پیش ندانست  
 بخت انشور را مین من یصف مذوة الواصلین اهل المسیح الله کبر افونی شمس  
 بخت انشور را مین من یصف مذوة الواصلین اهل المسیح الله کبر افونی شمس

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the page. The text is arranged in approximately 12 horizontal lines. The script is dense and flowing, with some characters appearing to be in a different script or dialect. The page shows signs of age, including discoloration and some staining. The text is written on a light-colored, possibly parchment or paper, surface. The overall appearance is that of an old, handwritten manuscript or document.



